

@vip_roman

➤ exChangE Group ☆

فصل اول

مگی رایان 1 جام مارگاریتا را تا لبانش بالا برد و
جرعهای طولانی
نوشید. طعم تند آن با نمک برخورد کرد، روی
زبانش منفجر شد
و در خونش آتشی برپا ساخت. متاسفانه، سرعتش
به اندازه‌ی
کافی نبود. هنوز هم سلامت عقلش تا حدودی برجا
بود که
اعمالش را زیر سوال ببرد.
کتاب که جلد بنفش پارچهای داشت، انگار به او
دهنکجی
میکرد. آن را دوباره برداشت، ورق زد و باز روی
میز شیشه‌ای

مدرن پرتش کرد. مضحک بود. طلسم عشق، محض
رضای خدا!

او به خودش اجازه نمیداد تا این حد سقوط کند.
البته وقتی که

بهترین دوستش، الکسا 2، طلسم خودش را به کار
انداخت، مگی

او را تشویق کرد و از این کارهایش برای یافتن
نیمهی

گمشدهاش حمایت کرد.

اما این بار به کلی فرق میکرد.

Maggie Ryan 1

Alexa 2

2

مگی زیر لب ناسزایی گفت و از پنجره به بیرون
چشم دوخت.

پرتوی نقرهای ماه از میان شکافهای پرده‌ی بامبو
به درون

میتابید. عصر دیگری هم به آخر رسید. یک قرار
فاجعه‌آمیز

دیگر. شیاطین تهدیدشان را آغاز کرده بودند و
دیگر کسی نبود

که تا سپیدهدم در مقابل آنها بجنگد.

چرا هرگز هیچ ارتباطی عاطفی حس نمیکرد؟ این
نفر آخر

جذاب، باهوش و آسانگیر بود. مگی انتظار داشت
بعد از این همه

وقت، زمانی که بالاخره لمسی بینشان اتفاق افتاد،
یک جرقه‌ی

جنسی، یا حداقل لرزشی خفیف را حس کند؛ اما
هیچ. صفر. از

کمر به پایین بیخس بود. فقط درد سنگین خالی
بودن و انتظار

برای... بیشتر از آن.

نومیدی مانند موجی که به اوج برسد، او را در بر
گرفت. حس

آشنای وحشت دلش را فشرد، اما در مقابلش جنگید
و توانست

خودش را به سطح موج برساند. لعنت. او اجازه
نمیداد در خاک

خودش به او حمله شود. مگی این خشم و غضب
خام را مثل

جلیقه‌ی نجات قاپید و عمیق و مرتب نفس کشید.

3

حملات احمقانه. او از قرص متنفر بود و از خوردن
آنها خودداری

میکرد، خوشبینانه خیال میکرد که این چیزها با
نیروی
اراده‌اش پس خواهند رفت. احتمالا یک بحران
میانسالی زودرس
بود. از همه چیز گذشته، زندگی او تقریباً بینقص و
کامل بود.
او همهی چیزهایی را که بیشتر مردم فقط رویایش
را میدیدند،
در اختیار داشت. از مدل‌های مرد در لباس زیر
عکس میگرفت
و به سراسر دنیا سفر میکرد. شیفتهی آپارتمان مُد
روزش بود
که به هیچ تعمیری نیاز نداشت. آشپزخانه‌اش با
وسایل استیل
ضد زنگ و سرامیک‌های براق به خود میبالید.
اسپرسوساز مدرن

و دستگاه مارگاریتایش عیش و نوش او را تکمیل میکردند.

فرشهای سفید باشکوه و مبلمان چرم متناسب آن،
عدم وجود

بچه و همینطور استایل خاصی را به رخ میکشید.
او هرکاری که

میخواست، هر وقت که میخواست، میکرد، و
مجبور نبود از

هیچکس عذرخواهی کند. او جذاب، از نظر مالی
آسوده و سالم

بود، به جز این حملات پنیک 1 گاه و بیگاه. با این
حال این سوال

که با پافشاری آزاردهندهای مغزش را میخورد، با
گذشت هر روز

نوعی بیماری روانی از گروه اختلالات Panic)
1 : attack وحشتزدگی یا حمله پنیک (به انگلیسی

اضطرابی است که با هجوم ناگهان ی وحشت به بیمار و ترس شخص از وقوع مجدد آنها مشخص میشود.

4

بزرگتر میشود.

همه‌اش همین بود؟

ایستاد و در روانداز قرمز ابریشمی لرزشی کرد،
بعد پاهایش را

درون دمپاییهای پرزدار ست آن که شاخهای دیو از
بالای آن

بیرون میزد، فرو کرد. به اندازه‌ی کافی مست بود و
هیچکس

قرار نبود بفهمد. شاید این تمرین اعصابش را آرام
میکرد.

یک ورق از سررسید کند و لیستی از تمام
ویژگیهایی که در

یک مرد میخواست، تهیه کرد.

آتش کوچکی برپا کرد.

مانتراها 1 را بر زبان جاری ساخت.

صدای سرخوشانه‌ای در واکنش به این کار
جنون‌آمیز در مغزش

اکو میشد، اما آنها را با یک جرعه تکیلا عقب راند
و به تماشای

سوختن کاغذ نشست.

گذشته از همی اینها، چیزی که برای از دست دادن
نداشت.

1مانترا در آیین هندو، بودایی و ... عبارتست از
مجموعه‌ای از کلمات و آواهایی که با آهنگ خاصی
به

دفعات تکرار میشود.

آفتاب به نظر خشمگین می رسید.
 مایکل کُنته 1 بیرون از ملکش روی اسکله ایستاد
 و دایره‌ی
 بینقص را که با تقلا به سمت قلعه‌ی کوه بالا میرفت،
 تماشا کرد.
 ترکیبی آتشین از نارنجی سوخته و سرخی رز
 قرمز، که جرقه‌های
 عصبانی را به بیرون میپراکند و ذره‌های
 باقیمانده‌ی تاریکی را
 می‌گشت. او پادشاه صبح را تماشا میکرد که
 مغرورانه پیروزی
 موقت خود را جشن میگرفت و برای لحظهای کوتاه
 از خودش
 پرسید آیا او هرگز دوباره چنین احساسی خواهد
 داشت.

حس زنده بودن.

سر تکان داد و افکار خودش را به سخره گرفت.

هیچ چیزی

نداشت که از بابت آن شکایت کند. زندگیش کامل و

بیعیب

بود. پروژهی حریم آب به اتمام نزدیک بود.

راهاندازی اولین

نانوایی خانوادگی آنها در آمریکا میتوانست با

طوفانی محل را به

تصرف درآورد. امیدوار بود.

مایکل به سطح آب چشم دوخت و از نوسازیهـا

یادداشت

برداشت. یک تفرجگاه ساحلی شکستخورده و

جرمخیز، به نام

Michael Conte 1

هاسون از تغييراتى سيندرلايى پرده برداشته و
مايكل بخشى از
آن بود. او و دو سرمايهگذار ديگر، پول زيادى به
پاى اين رويى
ريختند و مايكل به موفقيت تيم اعتقاد داشت. حالا
گذرگاه
سنگفرششدهاى مثل مار به دور بوته هاى رز
ميخريد و قايقها
سرانجام برگشته بودند، قايق هاى باشكوه و فراير
1هاى مشهورى
كه كودكان را سوار ميكردند.
درست كنار ناوايى او، يك اسپا و يك رستوران
ژاپنى با
مجموعه هاى از مشترى هاى گوناگون قرار گرفته
بودند. بعد از يك

سال طولانی ساخت و ساز و عرقریزی، تا روز
افتتاحیه فقط چند

هفته باقی مانده بود.

و لدولچه فمیلیا 2 بالاخره خانهاش در نیویورک را
صاحب میشد.

رضایت در کنار آن حس خالی بودن غریب، او را
در بر گرفت.

این اواخر چه بر سر او آمده بود؟ کمتر میخوابید،
و زنی که فقط

در موقعیتهای خاص به خودش اجازه میداد از او
کام بگیرد،

صبح که میشد، فقط خستگی بیشتری برایش به
ارمغان گذاشته

نام قایق یا کشتیای است که برای انتقال مسافر
کاربرد دارد و 1 : ferryboat (فرابر یا فری) به
انگلیسی

گاهی این انتقال همراه با ماشین یا وسایل دیگر
انجام میگیرد.

ایتالیایی (خانواده شیرین 2 La Dolce Famiglia)

7

بود. در ظاهر او هر چیزی که یک مرد خوابش را
میدید، در

اختیار داشت. ثروت. حرفهای که عاشقش بود.
خانواده، دوستان،

و سلامتی. و تقریباً هر زنی که اشتیاقش را داشت
نصیبش شده

بود. بخش ایتالیایی روحش چیزی عمیقتر از سکس
را فریاد

برآورد، اما مایکل نمیدانست اصلاً چنین چیزی
وجود دارد یا نه.

حداقل، برای او نبود. انگار که چیزی درون او از
کار افتاده باشد.

منزجر از ناله و شکایت درونیاش، به عقب چرخید
و در طول

راهرو به راه افتاد. گوشی همراهش صدایی داد، آن
را از جیب

کت کشمیرش بیرون کشید و نگاهی به شماره
انداخت.

لعنتی.

لحظهای مکث کرد. بعد با آهی از تسلیم دگمه را
فشار داد.

-بله ونیزیا 1؟ این دفعه چی شده؟

زبان سرزننده ایتالیایی به گوش او هجوم آورد:
مایکل، من تو

دردسر افتادم.

مایکل ناامید از اینکه از میان آن نفسهای بریده و
صدای قورت

Venezia 1

دادن آب دهان چیزی سر در بیاورد، بر کلمات او
تمرکز کرد.

-گفتی داری ازدواج میکنی؟

-گوش نمیدی چی میگم مایکل؟

به سرعت به انگلیسی تغییر داد. - تو باید به من
کمک کنی!

-آروم باش، یک نفس عمیق، حالا همی ماجرا رو
برای من بگو.

منفجر شد: مامان نمیذاره ازدواج کنم! همهاشم
تقصیر توئه. تو

میدونی که من و دومنیک سالهاست که با همیم،
منم منتظر

بودم و دعا میکردم که بره سر اصل مطلب و
بالاخره رفت. اوه

مایکل، اون منو برد هتل پیازا ویکیا، زانو زد،
 حلقه هم خیلی
 خوشگله، خیلی خوشگل! البته که منم بله دادم، بعد
 با عجله
 رفتیم پیش ماما تا به همهی خانواده خبر بدیم و...
 -یه دقیقه وایسا. دومنیک هیچوقت به من زنگ
 نزد که برای
 خواستگاری کردن تو اجازه بگیره.
 خشم و غضب تحریکش کرد.
 - چرا من از این موضوع خبر نداشتم؟
 خواهرش آهی طولانی کشید.

9

-حتما شوخیت گرفته! این رسم مال عهد بوقه، تو
 هم که اصلا

اینجا نیستی، همه هم میدونستن ما بالاخره ازدواج
میکنیم

فقط زمانش مشخص نبود. بگذریم، هیچکدوم از
اینا الان اصلا

مطرح نیس، چون من خواهم ترشید و دومنیک رو
برای همیشه

از دست خواهم داد. اون هیچوقت منتظر من
نمیمونه و همهاشم
تقصیر توئه.

سرش در برابر ناله‌های ونزیا نبض میزد.

-چطور تقصیر من شد؟

-ماما به من گفت تا وقتی که تو ازدواج نکردی، من
نمیتونم

ازدواج کنم. اون رسم و رسوم مسخرهای رو که
پاپا بهش اعتقاد
داشت یادته؟

وحشت از ستون فقراتش بالا خزید و شکمش را در هم پیچاند.

غیر ممکن بود. رسم و رسوم قدیمی خانواده در اجتماع امروز

جایی نداشت. البته، ازدواج بزرگترین پسر در برگامو 1 حائز

اهمیت بود، و به عنوان کنت ارشد به او به عنوان رهبر نگاه

میشد اما مدتها از زمان لزوم ازدواج گذشته است. به آرامی گفت:

کی از شهرهای اصلی ناحیه لمباردی و مرکز استان برگامو در شمال ایتالیاست Bergamo 1

11

من اطمینان دارم به خاطر مشکلات ارتباطیه. درستش میکنم.

-اون به دومنیک گفت من میتونم حلقه دستم کنم،
اما تا زمانی

که تو ازدواج نکردی هیچ خبری از مراسم عروسی
ما نخواهد بود.

دومنیکم عصبانی شد و گفت اون نمیدونه چقدر
میتونه منتظر

بمونه تا زندگی با منو شروع کنه، دعوای بزرگی با
هم کردیم و

حالا زندگی من به آخر رسیده، به آخر راه! ماما
چطور میتونه

همچین کاری با من بکنه؟

صدای نفسهای بریده و هقهق از طریق گیرنده به
گوش
میرسید.

مایکل چشم بر هم گذاشت. ضربات کوبنده‌ی
شقیقه‌اش به حد

اعلای خودش رسیده بود.

با بیحوصلگی و کسالتی که سعی در پنهان کردنش
نمیکرد به

میان ناله‌های ونزیا پرید و دستور داد: آروم باش.
ونزیا که به اقتدار او در خانه عادت داشت فوراً
ساکت شد.

-همه میدونن که تو و دومنیک برای هم ساخته
شدین. من

نمیخوام تو نگران باشی. امروز با ماما حرف
میزنم.

11

خواهرش آب دهانش را قورت داد.

-اگه نتونی چی؟ اگر من بدون تایید اون با دومنیک
ازدواج کنم

و ماما طردم کنه چی؟ همه چیزمو از دست میدم،
اما آخه چطور

میتونم مردی رو که عاشقشم ترک کنم؟
قلبش ایستاد بعد دوباره به کار افتاد. محض رضای
خدا، این
لانهی یک مار بود و او نمیخواست دست توی آن
بکند. یک
ماجرای جدی خانوادگی چیزی بود که میتوانست او
را مجبور
کند به خانه برگردد و با توجه به مشکلات قلب
مادرش، نگران
سلامتی او بود. دو خواهر دیگرش، جولیتا 1 و
کارینا 2، احتمالاً
نمیتوانستند به تنهایی از پس پریشانی ونزیا
بربیایند. انگشتانش
به دور گوشی فشرده شد.
-تا وقتی من با اون حرف زدم تو هیچ کاری
نمیکنی. میفهمی

ونزیا؟ بهش رسیدگی میکنم. تو فقط به دومنیک
بگو تا وقتی
من اوضاع رو سر و سامون بدم صبر کنه.
-باشه.

Julietta 1

Carina 2

12

صدایش میلرزید و مایکل میدانست که با وجود
استعداد
همیشگی خواهرش برای ساختن ماجرا و گریه و
زاری، او واقعا
عاشق نامزدش است و میخواهد با او زندگی جدیدی
شروع کند.
در بیست و شش سالگی هم از بیشتر دوستانش که
ازدواج کرده

بودند بزرگتر بود و بالاخره میخواست با مردی که
مایکل او را

تایید میکرد، به خانگی بخت برود.

مایکل تماس را به سرعت قطع کرد و به سمت
ماشینش رفت.

بهتر بود به دفترش میرفت و به این موضوع فکر
میکرد. اگر

جدی جدی لازم بود او ازدواج کند تا این اوضاع
سر و سامان

یابد، چه؟ کف دستش در واکنش به این فکر عرق
کرد و او در

برابر غریزهی کشیدن آن به شلوار اتوشدهاش
مقاومت کرد. با

وجود کاری که ساعت‌های خالی او را میبلعید، پیدا
کردن نیمه

گمشته در آخر لیستش قرار میگرفت. البته او از
 همین حالا هم
 ویژگیهای همسر آیندهاش را میدانست. شخصی
 آسانگیر،
 خوشاخلاق، و مفرح. باهوش. وفادار. کسی که
 دلش میخواست
 بچه بزرگ کند، خانهای گرم بسازد، اما به اندازهی
 کافی مستقل
 باشد که شغل خودش را هم داشته باشد. کسی که به
 خوبی در
 خانوادهی او جا گیرد.

13

درون آلفا رومئویش با آن طراحی داخلی نرم و
 براق خزید و
 دکمه موتور را زد. مشکل اصلیش با رنگهای
 نئون، واضح و

روشن جلوی چشمهایش ظاهر شد. اگر فرصت
یافتن همسر

بیعی پیدا نمیکرد چه؟ آیا میتواند زنی پیدا کند
که حاضر

به توافق عملی باشد تا بتواند مادرش را راضی کند
که به ازدواج

ونزیا با عشق زندگیش رضایت دهد؟ و اگر ممکن
بود، از کجای

دوزخ دانه 1 او را پیدا می کرد؟

تلفنش زنگ خورد و تفکرات او را به هم ریخت. با
نگاهی به آن

مشخص شد دومنیک از آرام ماندن خودداری کرده
و می خواهد

برای وصال خواهرش بجنگد.

در حالی که دستش را به سمت تلفن دراز میکرد،
سرش نبض

می زد.

روزی طولانی در پیش داشت.

1 کم‌دی الهی سه‌گانه‌ایست به شعر از دانته
آلیگیری، این کتاب از زبان اول شخص است و
دانته در این کتاب، سفر خیالی خود را به دوزخ،
برزخ و بهشت تعریف میکند. کم‌دی الهی یکی از
اولین کتابهای ادبیات ایتالیا است و از بزرگترین
آثار در ادبیات جهان به‌شمار می‌آید.

14

فصل دوم

-بیا، بچه رو بگیر.

وقتی برادرش موجودی را که در میان دستانش
وول می‌خورد،

در آغوش او انداخت و فرار کرد، اتوماتیکوار،
نوزاد را گرفت. نیک

همیشگی. او را قبلا هم دیده بود که زرنگ بازی در
آورده و بچه

را گردن یکی دیگر انداخته بود تا خودش مجبور به
کاری نباشد.

معمولا به خاطر این که بچه...

-آی، چندی!

بوی زنندهی کثافتکاری بچه مشامش را آزد. اما
برادرزادهاش با

افتخار نیشخند میزد و آب دهانش از چانه‌اش شُرّه
کرده و به

روی شلوار ابریشمی مگی میچکید. پوشک لیلی 1
از سنگینی

خدا میداند چه کوفتی، آویزان بود و سه تار مویش
مثل یونجه

بالا جهیده و ایستاده بود.

-متاسفم لیلی، عمه مگی تو کار پوشک نیست.
وقتی بزرگتر

شدی بهت یاد میدم چطور موتور سیکلت برونی، یه
پسر جذاب

Lily 1

15

رو برای پرام تور کنی یا اولین کارت شناسایی
تقلبیت 1 رو گیر

بیاری. تا اون موقع، من رو مرخص کن.

لیلی مشتش را در دهان بیدندانش چپاند و با
خوشحالی گاز
گرفت.

مگی خندهاش را پس راند و نگاه سریعی به
اطراف انداخت، ببیند

آشنایی میگذرد تا بچه را گردن او بیاندازد اما
بیشتر مهمانان

در آشپزخانه و اتاق غذاخوری کنار بوفه جمع شده
بودند. با آخی

از جا بلند شد، لیلی را از بغلش آویزان کرد و
تقریباً به مردی

که او را بیشتر از همه برآشفته میکرد، برخورد
کرد.

مایکل کنته.

حتی قبل از اینکه تعادلش را از دست بدهد، کنته با
دستهای

سخت و محکمش او را گرفت. گرمای این تماس،
مثل روغن در

دیگچهی داغ جلز و ولز میکرد، ولی کژی صورتش
را بیحالت

نگه داشت، مصمم بود که نگذارد کنته بفهمد چه
تاثیری بر او

دارد. او عملا دوست صمیمی مگی را دزدیده بود و
با افسون

ذاتیش که مگی را دیوانه میکرد، خودش را داخل
خانواده‌ی

1سن قانونی خرید مشروبات الکلی در آمریکا 21
سالگیست و موقع فروش به جوانان کارت شناسایی
آنها

چک می شود بنابراین اغلب نوجوانها کارت
شناسایی قلبی ارائه میدهند.

16

الکسا کرده بود. از زمانی که برادرش پروژه
اسکله را طراحی کرده

بود، مایکل دیگر به همهی مراسمهای آنها که کار
و خوشگذرانی

با مناسبات خانوادگی ترکیب شده بود، دعوت میشد.
مگی همه

جا به او برمیخورد، و باعث میشد خاطرات قرار
فاجعه‌بار و

همچنین اندکی احساس حقارت به او هجوم آورند.
؟ - خوبی، کارا 1

لحن نواز شگر صدایش مثل یک مشت مخملین به
شکمش اصابت

کرد. لیلی لبخند بیدندانی زد و عملاً آه کشید. و
عجیب هم

نبود. مایکل خیلی ساده، فوق العاده بود.

مگی ظاهر او را با بیرحمی و سخت‌گیری که او را
یکی از

موردتقاضاترین عکسان صنعت مد کرده بود، جزء
به جزء بررسی

کرد. موهای مشکی براق و بلند از کنار صورتش
عقب کشیده و

پشت سر جمع شده بود. صورتش، با ابروهای بلند
و کمائی،

گونههای تیز، و یک چانهی قوی، ترکیب غریبی از
زیبایی و

قدرت بود. بینیش با خمیدگی ناچیزی شیبدار میشد
که به

جذابیت او می افزود. پوستش به رنگ گرم زیتونی
بود که میراث

به ایتالیایی یعنی عزیزم 1 Cara

17

ایتالیاییاش را نشان میداد.

اما چیزی که مگی را میکشت، چشمانش بود.

تیره و پر از روح، بادامی شکل، و مزین به
دستهای از مژگنهای

پرپشت. همیشه سرشار از حس شوخ طبیعی عجیب
و اشتیاق

خامی بود که درست از زیر سطح براقش میتابید.
بدخلقیاش برانگیخته شد. چرا مایکل او را عذاب
می داد؟ او

مرتب با مردهای نیمه لختی که خوش قیافهتر هم
بودند سر و

کله میزد. مردانی که درست مثل مجسمههای
مرمرین

تراشخورده بودند، اما او به ندرت پیش می آمد با
دیدن اندامهای

برهنهای که برای ژست گرفتن در حرکت بودند،
احساس کند

جریان الکتریسیته از تنش می گذرد. او با چند مدل
هم قرار

گذاشته بود، و همیشه هم حدی از فاصله را نگه
داشته بود، از

مصاحبتشان لذت برده و بعد بدون کوچکترین
نگاهی به عقب
راه خودش را رفته بود. اما مایکل با برانگیختن
نیازی زنانه در او
که مگی هرگز قبلا تجربه نکرده بود، بر او اثر
میگذاشت.
افکار مزاحم را عقب زد و لیلی را در آغوشش
بالا تر کشید.
مطمئن شد که صدایش آرام و بی هیجان خواهد
بود.

18

-سلام جناب کنت، چی شما رو کشونده اینجا؟
لب زیرین مایکل در هم پیچید.
- من هیچوقت مهمونی تولد الکسا رو از دست
نمیدم.

نه، البته که از دست نمیدین. به نظر نمیرسه شما
چیزی از

رویدادهایی رو که حول و حوش الکسا باشه رو از
دست بدین،
نه؟

ابروی مایکل بالا رفت.

- انگیزه‌های منو زیر سوال میبری کارا؟

مگی از لهجه خشک و گرفتگی او که مثل دود موج
برمیداشت

و حلقه‌های گرم و پرهیجانی به دور هوش و
حواس او میپیچید

بیزار بود. اما از هیکلش بیشتر بیزار بود.
ماهیچه‌های سفت و

سختی که کت چرم آرمانی زیبا و نرم او را پر کرده
بود. علاوه بر

استایل مکش مرگ مایش، او نیرویی مردانه از
خود میتراوید که

در ترکیب با جذابیت مرگبارش به مگی فشار
میاورد. مایکل

جوری رفتار میکرد که انگار در دنیا نگران هیچ
چیز نیست، اما

مگی بینش پنهان پشت آن ظاهرسازی را که در
اعماق چشمان

سیاه چون جوهرش میدرخشید دیده بود.

19

بالاخره، خود او هم همان چیز را پنهان میکرد.

مگی همان لبخند جذابی را که در آن استاد بود،
تحویل مایکل

داد.

-البته که نه. فقط داشتم در مورد رابطهی شخصی
نزدیکی که

شما با همسر برادرم دارین نظر میدادم.
مایکل خندید و زیر چانه‌ی لیلی را قلقلک داد. نوزاد
هم خندهای

حسابی کرد. وقتی پای مایکل در میان بود حتی
برادرزاده‌هاش هم
یک خائن بود.

-آه، اما من و الکسا دوستیم، نه؟ و بدون وجود
برادر شما ناوایی

ما هیچوقت ساخته نمیشد. او با طراحی
معمارانه‌اش کار بسیار
حیرتانگیزی انجام داد.

مگی با صدای آرامی گفت: راحتی، نه؟
انگار که مایکل بداند مگی دارد او را برمی انگیزد،
کمی به جلو

خم شد. مگی که متوجه رایحه‌ی قهوه‌ی غلیظ،
صابون و کمی

ادکلن کریستین دیور شد، نگاهش با بیچارگی بر آن
لبان پر و
تراشیده که وعده‌ی سکس و گناه میداد، متمرکز
شد.

21

-چیزی هست که بخوای به من بگی مگی؟
این را با لحن کشیده و آرامی پرسید.
-از اون قرار شامی که با هم داشتیم به خاطر دارم
که تو آدم...
رُکی هستی.
لعنت به او. مگی در مقابل گرمایی که گونهایش
را فرا میگرفت
مقاومت کرد و چشمهایش را هشداردهنده تنگ
کرد.
-و من هم به خاطر دارم که شما معمولاً آدم...
صادقی هستین.

مایکل عقب رفت و از او فاصله گرفت.
 -بله، شاید هر دوی ما اون شب اشتباه کردیم.
 مگی از جواب دادن خودداری کرد. در عوض، لیلی
 را بالا کشید
 و میان بازوان او گذاشت. مایکل با چنان راحتی و
 ملاطفتی بچه
 را گرفت که مگی بلافاصله از تصمیمش پشیمان
 شد.

-من باید برم دنبال الکسا. لیلی پوشکشو کثیف
 کرده. میشه یه
 لطفی به ما بکنین و عوضش کنین لطفا؟
 لبخند شیرینی زد.

21

-بالاخره شما در عمل جزئی از خانواده هستین.
 میدونین که

اتاق بچه کجاست.

روی پاشنه‌ی تیز و باریکش چرخید و دور شد.

مگی به دنبال یک لیوان شراب، به سمت
آشپزخانه‌ی توسکانی

با آن دکوراسین شیک راه افتاد. چرا هیچکس دیگر
نمی‌دید که

چشم این مرد دنبال بهترین دوست او بود؟ برادرش
قبلا از او

منتفر بود، اما حالا او را به مناسبات خانوادگی
دعوت میکرد و

به او فرصت میداد تا با زنش باشد. آن چند باری
هم که مگی

این را به الکسا گفته بود، او با خنده متوقفش کرده
و گفته بود

که هیچ کشش جنسیای بینشان نیست.

مزخرف.

مگی میدانست که الکسا هیچوقت چنین امکانی را
تصور

نمیکند چون عاشق نیک بود و جنبهی خوب مردم
را میدید.

مگی به الکسا اعتماد داشت.

22

او فقط به این ایتالیایی افسونگر که مثل کرم راهش
را در

خانوادهی آنها باز کرده بود اعتماد نداشت.

مگی در یک سال گذشته در مورد او تحقیق کرده
بود، با این

امید که نقطه ضعفی گناهآلود در او پیدا کند تا به
وسیلهی آن

او را تهدید کند که از الکسا و برادرش فاصله
بگیرد.

اما هر بار دست خالی برگشته بود به جز یک مورد
پر سر و صدا.

زنها.

مایکل یک دختر باز شناخته شده بود. مگی شرط
بسته بود که

زنها با حرص و هوس در ایتالیا به دنبالش افتاده
بودند و در

نیویورک هم اوضاع فرقی نداشت. او یکی از واجد
شرایطترین

افراد مجرد هادسون ولی بود. هرگز یک کامنت تند،
حتی در

ستون شایعات، در مورد رفتار او سر نزده بود.
ولی، یک حقیقت

پابرجا بود.

رابطه‌هایش هیچوقت جدی نشد.

طولانیترین رابطهاش در سال گذشته، دو هفته طول کشیده بود.

مگی خنده‌ی عاری از شادیش را در نطفه خفه کرد. به لحاظی،

23

مگی حس میکرد انگار نسخهی مذکر خودش را ملاقات کرده.

او برای عدم تعهد مایکل، فقط یک دلیل محکم پیدا میکرد.

الکسا.

او به قدری عاشق الکسا بود که از سپردن کامل خودش به دیگری

سر باز میزد. خدا را شکر که مایکل پیشنهاد او برای یک قرار

دیگر را نپذیرفته بود. آن خاطره هنوز باعث شرمساریاش میشد.

او هرگز قبلا توسط مردی رد نشده بود، به ویژه
کسی که واقعا
میخواست.

مگی برای خودش یک لیوان شراب انگور ریخت،
بعد بیهدف در

ناهارخوری باشکوه پرسه زد. به حذف شدن
عتیقه‌ها و لبه‌های

تیز که سرآغاز اثبات حضور نوزاد در عمارت
برادرش بود، توجه
کرد.

الکسا با بشقاب‌ی پر از غذا به نزدش آمد.

-تو چرا چیزی نمیخوری؟ من به حمایت احتیاج
دارم. دارم

زور میزنم وزن حاملگیم رو از دست بدم اما این
پیش غذاها
زیادی خوبن.

مگی به بهترین دوستش لبخند گل و گشادی زد.

24

-تو خیلی خوب به نظر میای. خدایا، سینه‌ها
چقدر بزرگن.

من که حسابی حسودیم میشه.

پیراهن مشکی با یقه‌ی گرد و بالای زانو، بر
انحنای اندامش

تاکید می کرد.

الکسا زبانش را بیرون انداخت.

-از مزایای بچه شیر دادن. بیا امیدوار باشیم که
شیر پس نمیده

و ظاهر سکسی منو ضایع نمیکنه. لیلی کو؟

مگی پوزخند ناشی از خوشنودیش را پس زد.

-پیش مایکل. داره پوشکشو عوض میکنه.

الکسا نالید.

-چرا این کارو باهاش کردی؟ تو همیشه بهش
سخت میگیری.

باید برم کمکش کنم.

بشقاب غذایش را کنار گذاشت، اما مگی بازویش را
محکم گرفت.

-اه باشه، خودم میرم بهش سر میزنم. مطمئنم لیلی
رو سپرده

به مامانت. احمق که نیست، ال، اون یه مرده.
مردها پوشک عوض
نمیکنن.

25

-نیک میکنه.

مگش چشمهایش را چرخاند.

-به زور. لیلی رو داد دست من چون میدونست
پپپی کرده.

الکسا به شوهرش که در آن سوی اتاق نگاهی
انداخت.

-چرا غافلگیر شدم؟ پریشب به من گفت یه دقیقه
بچه رو نگو

دارم و وقتی رفتم دنبالش دیدم رفته بیرون. کلا از
خونه زده بود

بیرون. تو ماشین بود. یعنی، خدایی؟

مگی به نشانهی جواب مثبت سر تکان داد.

-به زودی یه برنامه خرید و بازار جور میکنم و
مجبورش

میکنیم پولشو اون بده. دقیقا همینجور.

الکسا زد زیر خنده.

-برو مایکل رو نجات بده. و به خاطر خدا باهاش
مهربون باش.

من نمیدونم بین شما دو تا چه خبره. چیز دیگهای
هم بوده که

تو به من نگفته باشی؟
مگی شانه بالا انداخت.

26

-نوچ. بهت که گفتم، من عقیده دارم اون مخفیانه
عاشق توئه.

ولی هیچکس حرف منو باور نمیکنه.
-بازم این قضیه؟

الکسا سری به نشانه نفی تکان داد.

-مگز، ما فقط دوستیم. اون برای من مثل
خانواده‌هامه. باور کن،

حتی نیک هم نظرش عوض شد... بین من و مایکل
هیچی نیست،

هیچوقت نبوده.

-درسته.

مگی به دوستش، که او را مثل خواهرش دوست
میداشت، نگاه

کرد. الکسا هیچوقت ندانست که واقعا چقدر
زیباست، چه در

صورت چه در سیرت. نیک بالاخره فاتح قلب او
شد، و مگی

هیچوقت نمیخواست که آن دو فراموش کنند که
چقدر برای

همدیگر مهم هستند. آنها سفر سختی را پشت سر
گذاشته بودند

اما مگی هیچوقت زوجی خوشبختتر ندیده بود.
برادرش بالاخره

به پایان خوشش دست پیدا کرده بود. او اجازه نداده
بود خانواده

از هم پاشیده‌شان آینده‌اش را خراب کند، و مگی از
بابت این

جهش به او افتخار میکرد.

27

حداقل یک نفر در خانواده به آرامش رسیده بود.

مگی او را در آغوش گرفت.

-از غذات لذت ببر، دختر عزیزم، و نگران نباش.

من میرم نجاتش

میدم.

مگی حسابی لفت داد، انتظار داشت مایکل را بدون

بچه و در

حال نوشیدن ویسکی ببیند. از پلکان مارپیچ بالا

رفت و با

قدمهایی سبک تا انتهای راهرو رفت. یک خنده‌ی

یواش و بعد

صدای نامفهومی در سکوت شنیده شد. به اطراف

سرک کشید و

مبهوت منظرهی مقابلش شد.

مایکل لیلی را در میان بازوانش نگه داشته و
میجنباتد. یک

لالایی ایتالیایی را زمزمه می کرد و مگی متوجه شد
که "چشمک

بزن، چشمک بزن ستاره کوچولو" ست.

لیلی با ستایش محض به او نگاه میکرد، و همگام
با ملودی

صدای گنگی هم از خودش در میآورد. فضای اتاق
کوچک هم با

ماه و ستارههای بزرگی که روی دیوار نقاشی شده
و رنگ زرد

روشنی که مثل خورشید روی دیوار طرح شده بود،
به حالت

عرفانی این صحنه اضافه میکرد.

قلب مگی از کار ایستاد. اشتیاقی شدید از درونش
گذشت و مگی

در تقلا برای عقب راندن این طوفان احساسات
تقریباً چشمهایش

را بست. مایکل کتش را مرتب و منظم، پشت
صندلی آویخته

بود. لیلی لباس دیگری از گلهای رز زرد پوشیده
بود، جوراب

شلواری ظریف و کوچولوش و کفشهای متناسب
زردش پاک و

عاری از آب دهان بود. رایحهی وانیل در هوا موج
میزد.

مگی آب دهانش را به سختی قورت داد و دستانش
را مشت
کرد.

مایکل سرش را بلند کرد.

نگاهشان با هم تلاقی کرد و در هم قفل شد. برای
لحظهای،

کشش غریزی و شهوتانگیزی بینشان جریان یافت.
بعد کاملاً از

بین رفته بود، و مگی در حیرت ماند که نکند او
فقط تصور کرده

که آن حالت تمنا را در صورت مایکل دیده. به تندی
پرسید:

چکار داری میکنی؟

مایکل سرش را در واکنش به اتهام او کج کرد. —
آواز می خونم.

مگی با بیصبری آهی کشید و به سمت میز تعویض
رفت.

-منظورم پوشکه. عوضش کردی؟ و چرا این
لباسو پوشیده؟

به نظر میرسید مایکل تفریح میکند.
-البته که عوضش کردم، همونطور که تو خواسته
بودی کارا.

لباسش کثیف بود، بنابراین منم یه دونه تمیز
درآوردم. چرا انقدر

حیرتزده به نظر میای؟

-فکر میکردم تو با اون طرز فکر سنتی بزرگ
شدی. می دونی

دیگه، همین که مردها رهبرند، و آشپزی و
تمیزکاری و بچه‌داری
نمیکند.

مایکل سرش را عقب انداخت و خندهای غرش
مانند سر داد.

لیلی پلک زد و بعد در پاسخ صداهایی از خودش
درآورد.

-تو مادر منو ندیدی. من با سه تا خواهر کوچیکتر
بزرگ شدم.

اگر پوشکی نیاز به تعویض داشت، مسئولیتش با
من بود، و خبری

از بازی و رد کردن نوزاد به نفر بعدی هم نبود. یه
بار امتحان

کردم و به وضوح تاوانش رو دیدم.

مگی به میز سفید تکیه داد. - اوه. خانوادهاش الان
در ایتالیا
هستند؟

-بله. لدولچه فمیلیای اصلی در برگامو شروع شد،
جایی که ما

زندگی میکنیم. بعد کارمون رو تا میلان گسترش
دادیم و کاملاً

هم موفق بودیم. من تصمیم گرفتم که این سنت رو
در آمریکا

هم ادامه بدم و خواهرانم مراکزی رو که در خونه
داریم اداره
میکنند.

-پدرت چی؟

احساساتی بیپرده و برهنه از اجزای صورتش
گذشت.

-پدرم چند سال پیش از دنیا رفت.

مگی به نرمی گفت: متاسفم. به نظر میآد که
خانواده‌ی صمیمی
و نزدیکی داری.

-سی 1. هر روز دلتنگش میشم.

مایکل او را با کنجکاوی برانداز کرد.

-تو چطور؟ حدس میزنم تو هیچوقت فرصت

تعویض پوشک

نصیبت نشده باشه؟

مگی لبخندی زد و حس خلاء را نادیده گرفت.

-باهاش کنار اومدم. نیک بزرگتر بود، پس من هیچ

خواهر و

برادر کوچکتری نداشتم که بخوام نگران باشم.

هرگز مجبور

به ایتالیایی یعنی بله، Si 1

31

نبودم انگشتم رو هم بلند کنم چون در عمارتی با

خدمتکار و

آشپز و دایه زندگی میکردیم. من کاملاً لوس و

نازپرورده بار

اومدم.

سکوتی کوتاه حکمفرما شد. مگی با بیقراری جابه
جا شد، چون

مایکل هیچ حرکتی نکرد که نگاه منظوردارش را از
روی او بردارد

و صورت او را با دقت کاوید، انگار دنبال چیزی
بود که مگی

نمیتوانست سر در بیاورد. بالاخره، به حرف آمد:
نه کارا. من فکر

میکمم زندگی تو سختتر از اکثر ما بوده.

مگی از جواب دادن خودداری کرد، از این حالت
مایکل که

میخواست زیر پوست او بخزد و از احساسات او
سر در بیاورد،

متنفر بود. انگار که او شک کرده بود که زیر آن
سطح ظاهری

چیزهای بیشتری کمین کرده است.

خیلی عادی گفت: هر جور دوست داری فکر کن.
ولی دیگه منو

عزیز دلم صدا زن.

مایکل در حالیکه تاپ چسبان و متالیکش را با دقت
نگاه میکرد،

جوابش را با چشمک شیطن‌ت‌آمیزی داد. انگار که
داشت با این

ایده سر و کله میزد که لباس او را پایین بکشد و
سرش را برای

32

مکیدن نوک سینه‌های او خم کند. در مقابل،
سینه‌های مگی هم

با تمایل شدیدی ورم کرد، انگار که آماده‌ی بازی
بود. چرا مایکل

چنین تاثیر شدیدی روی او داشت؟

- خیلی خب، لمیا تیگروتا 1

لحن پرقدرت و موزونش، انگار مگی را برهنه کرد
و در میان

مخملی لطیف پیچید.

مگی در ذهنش ناسزایی گفت. - خندیدیم.

مایکل ابرویش را بالا داد.

-قرار نبود خندهدار باشه. از همون اولین لحظهای
که ما با هم

ملاقات کردیم، تو من رو به یاد یک ببر کوچولو
انداختی.

مگی از اینکه وارد بحث در مورد چنین چیز
مضحکی شود،

خودداری کرد. دستش را با حالتی تحقیرآمیز نسبت
به این

کلمات باعطوفت مایکل تکان داد و به سمت در راه
افتاد.

-بهتره از اینجا بریم. الکسا دنبال لیلی میگشت.

ببر کوچولوی من 1 la mia tigrotta

33

مایکل هم درحالی که لیلی را به خوبی در آغوش گرفته بود، به

دنبال او راه افتاد که مستقیم به مادر الکسا برخوردند.

-مگی، عزیزم، داشتم دنبالش میگشتم!

ماریا مکنزی 1 گونه‌های او را بوسید و با نگاه گرمی که همیشه

قلب مگی را می‌لرزاند، به او چشم دوخت.

-اینم نوهی خوشگلم. بیا اینجا عزیزکم.

لیلی را گرفت و بوسه‌های بیشتری به مایکل بخشید.

-من شنیدم لازمه پوشکش عوض بشه ولی به نظر میاد شما دو

تا با هم تیم خوبی هستین.
 چرا کل خانواده این تصور غلط را داشتند که آن دو
 با هم کامل
 و بینقصند؟ مگی آتش را درون سینه خفه کرد
 درحالیکه مایکل
 خنده ای سر داد.
 -اوه خانم مکنزی، شما که میدونید مگی چقدر
 فوقالعاده از
 برادرزاده‌اش مراقبت میکنه. من فقط نشستم و
 تماشا کردم.
 حس گناه به شدت او را فرا گرفت. لبخندی زد ولی
 همزمان

Maria McKenzie 1

34

نگاهی ناجوری هم به مایکل انداخت. چرا او
 همیشه میخواست

خودش را آدم خوبه نشان دهد؟
ماریا اعلام کرد: من این جمعه یک مهمونی شام
کوچولو ترتیب
دادم و اصرار دارم که هردوتون بیاین.
این شامهای خانوادگی قبلا فقط به مگی، الکسا و
نیک محدود
میشد. مگی وقتی برنامه‌ی کاریش را به خاطر
آورد، غرق در
آسودگی شد.
-متاسفم، خانم مکنزی. من این هفته دارم میرم
میلان. دو روز
دیگه برای عکسبرداری میرم.
-پس میذارمش برای وقتی که تو برگشتی. حالا
بریم این کوچولو
رو برگردونیم به مهمونی، فعلا.

مادر الکسا در راهرو ناپدید شد و مگی ناگهان
متوجه حالت غریب
صورت مایکل شد.

-داری میری میلان؟ برای چند وقت؟
مگی شانه بالا انداخت.

-شاید یک هفته. یه مدت وقت میذارم که با چند
نفری ارتباط

35

برقرار کنم، یه کم خرید کنم.
-هممم.

به نوعی این صدا، حالتی شوم و بدشگون داشت.
مایکل جوری

به او نگاه میکرد که انگار دارد برای اولین بار او
را میبیند،

صورتش را میکاوید، بعد به سراغ اندامش میرفت،
انگار که

داشت زیر آن ظاهر مد روز به دنبال چیز بیشتری
میگشت.

-رفیق، چرا اینطوری به من نگاه میکنی؟
از آنجا که گرمای خاصی در میان پایش پیچیده بود،
پاهایش را

جا به جا کرد. امکان نداشت او پا در این مسیر
بگذارد. اگر یک

مرد در دنیا بود که مگی هرگز با او نمیخواهید،
حتی اگر زامبیها

کل جهان را در بر میگرفتند و آن دو نفر تنها افراد
باقیمانده

روی کره زمین بودند، آن مرد مایکل کنته بود.
مایکل زیر لب گفت: ممکنه من یک پیشنهاد برات
داشته باشم.

مگی خاطره‌ی اولین دیدارشان را در ذهنش عقب
راند و

پوزخندی زورکی زد.

-متاسفم جیگر. اون کشتی راه افتاده و بندر رو
ترک کرده.

36

به راه خودش رفت و از نگاه کردن به عقب
خودداری کرد.

مایکل کنیاکش را نوشید و مهمانی را که رو به
اتمام بود تماشا

کرد. کیک کانولی شکلاتی خوشمزه و قوریهای
محتوی قهوه‌ی

تلخ سرو شده بود و در حالیکه دوستان و اعضای
خانواده

خدا حافظی میکردند، جوی آرامشبخش بر اتاق حاکم
شده بود.

تتشی که در شکمش بود با آتشی دوست داشتی که
الکل برپا

ساخته بود در کشمکش بود. در دردسر افتاده بود.
دردسری

عظیم. بعد از تماس تلفنی با ونزیا و دومنیک،
تصمیم گرفته بود

که با نقشی جنگ حساب شدهای با مادرش رو به
رو شود.

مایکل میدانست که ادامه دادن این سنت خانوادگی
غیرممکن

است. ولی این را هم میدانست مادرش به شدت به
این اصول

پایبند است و به ندرت آنها را میشکند. تصمیم
گرفته بود با

نقشه‌ی جایگزینی پیش برود که به نظر فوق‌العاده
میرسید. برای

مادرش داستانی از یک دوست‌دختر ثابت، و مراسم
ازدواجی در

آینده‌ی نزدیک تعریف میکرد و حتی قول یک
ملاقات میداد.

37

بعد به آرامی اصرار میکرد ونزیا و دومنیک اول
ازدواج کنند، آن

هم به خاطر گذشته‌های که با هم داشتند، و به دعای
خیر پدر

خدایا مرزشان هم استناد میکرد. شاید میگفت
خواب آن را

دیده، چیزی در همین مایه‌ها که شک مادرش
برطرف شود.

تا اینکه خواهر دیگرش جولیتا داستانش را با یک
حرف ساده
خراب کرد.

ذهنش به سمت مکالمهی کوتاهشان پر کشید.
-مایکل، من نمیدونم تو چی شنیدی، ولی باید بهت
بگم که

این مسئله به سادگی درست بشو نیست.
جولیتا هیچوقت عاطفی و دچار احساسات بیخود
نمیشد،

همیشه با برنامه‌های مشخص جلو میرفت که همین
او را بهترین

شخص برای اداره‌ی دولچه فمیلیا میکرد.
-ماما موقع مرگ پاپا بهش قول داد که سنتهای
خانواده رو

ادامه میده. متأسفانه شامل این که تو باید اول
ازدواج کنی هم

میشه، مهم نیست که چقدر مسخره باشه.
مایکل با چشمپوشی از شک و تردیدی که مثل مار
در ذهنش

38

میخزید، گفت: من مطمئنم میتونم باهاش حرف بزنم
و راضیش
کنم.

-امکان نداره. من فکر میکنم ونزیا برنامه داره
دزدکی ازدواج
کنه. اگر چنین کاری کنه، فاجعه کمترین چیزیه که
میشه بهش

گفت. ما با خانواده دومنیک وارد جنگ میشیم و
ماما تهدیدش
کرده که از همه چیز محرومش میکنه. کارینا حال
و روز خوبی

نداره و از ترس اینکه خانوادهامون از هم بپاشه،
بیوقفه داره گریه

میکنه. ماما به دکتر زنگ زد و بهش گفت حمله
قلبی داشته اما

تشخیص دکتر این بود که سوءهاضمه وخیم داره و
فرستادش به

تخت. خدایا، لطفا به من بگو با کسی رابطه‌ی جدی
داری و

میتونی اوضاع رو درست کنی؟ لعنت به جامعه‌ی
مردسالار. باورم

نمیشه پایا همچین کوفتی رو جدی میگرفت.

حقیقت مثل سیلی به گوشش نواخته شد. او
هیچوقت

نمیتوانست قولی را که در بستر مرگ داده بودند،
مغلوب کند.

پدرش او را به یک تله کشانده بود و مادر خودش
در قفس را
پشت سرش بسته بود. او به یک زن احتیاج داشت
و اگر
میخواست این اوضاع را مرتب کند خیلی زود هم
احتیاج داشت.

39

حداقل، یک زن موقتی.
چه گزینه‌هایی داشت؟ ذهنش بیرحمانه تقلا میکرد
تا اینکه
تنها راه حل جلوی چشمش قرار گرفت. مادرش را
مقتاعد کند
که به صورت قانونی ازدواج کرده، ونزیا را وادار
کند به سرعت
ازدواج کند، و بعد از چند ماه با ناراحتی خبر دهد
که ازدواجش

خوب پیش نرفته. با عواقبش کنار می‌آمد. در حال حاضر، باید

این اوضاع را درست میکرد. بالاخره، سر و سامان دادن مسائل

خانوادگی کار او بود.

گفت: من تا آخر هفته ازدواج میکنم.

نفسی که خواهرش به شدت تو کشیده بود، از گوشی تلفن هم شنیده شد.

-به ونزیا بگو هیچ کار هول هولکی نکنه. بعدا به ماما زنگ میزنم و خبرا رو بهش میدم.

-جدی میگی؟ واقعا داری ازدواج میکنی، یا سرکاریه؟

مایکل چشم بر هم گذاشت. برای اینکه نقشه درست پیش برود،

همه باید باور میکردند که واقعیست. از جولیتا شروع کرد.

41

-من این مدت با کسی ارتباط داشتم، و فقط منتظر بودم که

وقتش برسه و رسمیش کنم. اون از شلوغی و هیاهو خوشش

نمیاد و یک عروسی واقعی و بزرگ نمیخواد، بنابراین احتمالا تو

دادگاه عروسی میکنیم و بعد به بقیه خبر میدم.

-مایکل داری راستشو به من میگی؟ ببین، ممکنه اوضاع داغون

باشه ولی این دلیل نمیشه که فقط به خاطر آروم کردن ونزیا با

عجله کاری کنی. مجبور نیستی همیشه همه چیز رو تو مرتب

کنی.

مایکل به آرامی گفت: چرا مجبورم.

سنگینی مسئولیت به او فشار میآورد و نفسش را میگرفت.

بیحرف این بار را به دوش گرفت و ادامه داد.

-بعد از اینکه با نامزدم صحبت کردم، جزئیات رو بهتون اطلاع میدم.

-حتما ماما اصرار میکنه که ملاقاتش کنه. فقط به حرفت اکتفا نمیکنه.

کلمات خواهرش با کلیک آخر در قفس را قفل کرد.

این چالش، در درونش زیانه کشید. مگی یکی از
 ابروهای
 بینظیرش را بالا برد، سرش را با بیتوجهی به او
 خم کرد و
 پشتش را به او کرد. مایکل خندهاش را خفه کرد.
 این زن یک
 حجم خاردار از سکس و طعنه بود. اگر رزی زیر
 آن بود او خودش
 را زیر لایه ضخیمی از خار پوشانده بود تا به هر
 شاهزاده سوار بر
 اسبی که نزدیک میشد هشدار دهد که فاصله بگیرد.
 مگی رایان برای منظور او کاملاً مناسب بود.
 چه میشد اگر گلوله را رها میکرد - آمریکاییها چه
 می

گفتند؟- و کل مسئله فوراً حل میشد؟ چقدر احتمال داشت که

زن دیگری که او میشناخت برای یک هفته به میلان سفر کند؟

او به مگی اعتماد داشت. حداقل، کمی. اگر او قبول میکرد،

مایکل قادر بود قرار ملاقات را جلو بیندازد، کار را برای زودتر رفتن

بهانه کند و کاری کند که ونزیا همین تابستان عروسی کند. عدم

علاقهی مگی به او یه مزیت بود، بنابراین وقتی با خانوادهاش روبه

رو میشد و تظاهر می کرد که جزئی از آن است، دچار احساسات

رمانتیک و رویایی نمیشد. البته مادرش از شنیدن تصمیمات او

شوکه میشد، احتمالا انتظار همسری سنتیتر و کمتر
ترساننده

را داشت. آن را هم مایکل درست میکرد.

اگر او قبول میکرد.

او با زنان زیبای زیادی قرار گذاشته بود، اما مگی
کیفیتی رازآلود

داشت که مثل مشتی غیرمنتظره به مرد میخورد.
موهای

دارچینی رنگش در نور میدرخشید، طرهی صاف و
ابریشمینی

روی گونه‌هایش افتاده بود و با مدلی که مد روز بود
روی شانه‌هایش

میریخت. چتریهایش فقط باعث میشد چشمهای
مورب

خاصش بیشتر جلوه کند، چشمانی که او را به یاد
 سبزی مه آلود
 و بیانتهای زمینهای توسکان میانداخت، که انسان
 را به درون
 میکشید و اجازه می داد که در مه گم شود. اجزای
 صورتش تیز
 و شفاف بود؛ فکی گوشهدار و قوی، گونههای
 برجسته و بینی
 باشکوه. پارچهی کشی تاپش شانههای خوشفرم و
 سینههای
 سربالایش را به خوبی نشان میداد. ابریشم سربی
 رنگ شلوارش
 موقع راه رفتنش میدرخشید و انحنای زیبای پاهای
 بلندش را
 که هر مردی را وادار به تصور آن پاها به دور
 کمرش میکرد، به

رخ میکشید. رایحه‌ی او ترکیبی کمرنگ از چوب
صندل و کهربا

44

بود، که به مشام مرد می‌خزید و به او وعده‌ی
بهشتی زمینی
میداد.

او یک آفتاب مهتاب ندیده نبود. اخلاق و رفتارش
رک و بیپروا
و زنانه بود، انگار بودنش را داد میزد. راه رفتن و
نفس کشیدن
و صحبت کردنش جاذبه‌ی محض بود و هر مردی
در اطرافش آن
را استشمام میکرد. مایکل میتواندست خوشحالی
واضحی را
گهگاه در موقعیتهای خاص در صورت او ببیند،
فقط وقتی که

کنار الکسا و برادرش بود. حتی در اولین قرار
ملاقاتشان، یک

دیوار سهمگین به دورش کشیده شده بود تا او را
از هر گونه

احساسات واقعی دور نگه دارد؛ این مانع عظیم در
شوخطبعی

سریعش، هالهی سکسش و نگاه دورش مشاهده
میشد.

مگی دقیقا همان چیزی بود که خودش میخواست
باشد، بدون

نیاز به عذرخواهی و تاسف. مایکل چنین زنی را
ميستود و

تحسین میکرد؛ با اینکه برخورد زیادی با هم
نداشتند. اما چیزی

در مورد مگی او را جذب میکرد که از نزدیک به
او بنگرد و زیر

این ظواهر را بکاود. یک درد و نیاز ماندگار در آن
چشمان سبز

45

عمیقا سوسو میزد، و مرد را به چالش میکشید که
اژدها را

زمین بزند و او را تصاحب کند.

این فکر ناگهانی او را متحیر کرد. این تصویر
مضحک را به سخره

کشید، اما شلوارش هنوز هم به دور قسمت تحریک
شدهی بدنش

فشرده میشد. خدایا، او تمام چیزی بود که مایکل
میخواست...

بعضیها ممکن بود این را به اشتباه دختری در خطر
که منتظر

نجات توسط شاهزاده بود تعبیر کنند. اما مایکل
هیچوقت

شاهزاده نبود و این وظیفه را نمیخواست. به ویژه
در مقابل

دختری که احتمالا اسب او را میدزدید و خودش را
نجات میداد.

ولی باز هم، او به مدت کوتاهی به این دختر احتیاج
داشت. فقط

باید او را متقاعد میکرد که نقشش را بپذیرد.

-همم، در عجبم چه چیزی باعث شده صورتت این
شکلی بشه.

یا شایدم، چه کسی؟

مایکل سرش را بلند کرد و با یک جفت چشم آبی
پرخنده روبه

رو شد. قلبش از دیدن لبخند الکسا گرم شد و از جا
برخاست تا

او را کوتاه در آغوش بگیرد.

-بن ژورنو، سینیورا بلا 1. از جشن لذت بردی؟
حلقه مویی از دم اسبیاش بیرون زده و کنار
گونه‌هایش نشسته
بود. خوشبختی از تمام وجناتش میتابید.
-عاشقش شدم. به نیک گفتم که مهمونی نمیخوام،
اما میدونی
که اون چطوریه.
-دلیل اینکه تو کارش خوبه همینه.
الکسا چشمهایش را در حدقه چرخاند.
-آره سرکار خوبه ولی تو خونه عذاب الیمه.
با شیطنت نیشخندی زد. - گاهی وقتها.
مایکل خندید.
-شما آمریکایا چی میگین؟ زیادی اطلاعات دادی؟
گونه‌های الکسا برافروخته شد و مایکل ضربهای
به تاب موهای او

زد.

-ببخشید. نتونستم جلوی خودمو بگیرم. یه هدیه
برات آوردم.

Buon giorno, signora زیبا بانوی
bella 1

47

الکسا اخم کرد.

-مایکل. کیک کافی بود. انقدر خوشمزه بود که
داشتم خودمو
خفه میکردم.

-یه هدیه کوچولونه. سال گذشته حضور تو برای
من خیلی

اهمیت داشت و من واقعا دوست دارم که تو رو
خوشحال ببینم.

جعبهی کوچکی از جیب کتش بیرون کشید. – بازش کن.

الکسا آهی کشید ولی دودل به نظر میرسید. بالاخره کنجکاوی

برنده شد و هدیه را باز کرد. یک آویز کفش بچه به نشانهی خوش

یمنی با زمردی که روی پنبه می درخشید. نفس عمیقی کشید

و با دیدن سیمای او مایکل غرق در خرسندی شد. گفت: این سنگ تولد لیلیه. نیک به من گفت که یک زنجیر طلا

برات گرفته، خب این جفت خوبی برای اونه. دوستش داری؟

الکسا لب زیرینش را گاز گرفت و پلک زد و با صدایی گرفته گفت: عاشقشم.

به جلو خم شد و بوسهای بر گونهی او کاشت،
درحالیکه مایکل

دست او را در میان دستان خودش گرفت.

48

-این بینظیره. ممنونم.

- پرگو، کارا 1

موجی پر قدرت از ستایش و عشق مایکل را در
برگرفت. از

لحظهای که الکسا را در یک مهمانی شام کاری
ملاقات کرده بود،

فهمیده بود که او زنی استثنایست. خوشبختانه،
چون از ازدواج

او باخبر شده بود، هرگز هیچ کشش جنسی بین آن
دو نبود.

نیک نیمهی دیگر قلب او بود. اما مایکل معتقد بود
که او و الکسا

همزادان قدیمی هستند، مقدر شده بود که دوست هم
باشند و

نه دل داده. اوایل نیک با دوستی آنها مخالف بود اما
حتی او هم

رفیق و شریک کاریش شده بود. زمانی که لیلی
متولد شد،

مایکل از اینکه عموی افتخاری باشد لذت میبرد، که
همین باعث

بروز ناگهانی دلتنگی برای خانه و خانوادگی
خودش شده بود.

بگذریم، مگی مخالف بود.

ناگهان او هم کنارشان پدیدار شد، انگار که هربار
الکسا به مایکل

نزدیک میشد، او بو میکشید و متوجه میشد. نگاه
تند و تیزی

به مایکل انداخت و بعد پرسید: هدیهااس ال؟ چقدر
باملاحظه.

خواهش میکنم، عزیزم Prego, cara 1

49

لحنش به سردی قندیل یخ بود و مایکل فوراً
احساس سرما کرد.

حس محافظت و وفاداریش نسبت به الکسا همیشه
تحصین

مایکل را برمی انگیزت. چطور ممکن بود کسی که
قابلیت چنین

عشقی را داشت، انقدر تنها بود؟ مگر اینکه عشقی
پایدار در نهان

مخفی کرده باشد؟ او هرگز هیچ همراه مذکری با
خود به مراسم

ها نیاورده بود. مایکل صورت او را برانداز کرد
ولی هیچ رضایت

یا لطافتی ندید، فقط همان انرژی معمولی که همیشه
از او ساطع
میشد.

افکارش به سرعت به سراغ خاطرات اولین
قرارشان در یک سال
پیش رفت. الکسا به او التماس کرده بود که مگی
را ملاقات کند،
از غریزهی زنانه و غریبی حرف زده بود که
براساس آن، او آنها را
مناسب هم تشخیص داده بود. از همان لحظهای که
نگاهشان با
هم تلاقی کرد، مایکل دریافته بود که حداقل در
مورد کشش
جنسی هرگز مشکلی نخواهند داشت. به نظر
میرسید که مگی

هم از این اتصال ناگهانی وحشت کرده ولی با
 راحتی حرفهای آن
 را پنهان کرد و مایکل دریافت که او یک مجموعه
 متناقض از
 احساسات است، یک ببر ماده که بدون غرزش
 گرفتار شده است.

51

مکالمهی هیجانی و پراضطرابشان فقط میل او به
 مگی را بالاتر
 برد اما می دانست که او هرگز رابطهای یک شبه
 نخواهد بود،
 حالا هرچقدر که تظاهر میکرد این تنها چیز است که
 آنها
 خواهند داشت.

برای لحظهای تمام وجودش تیر کشید که
 محدودیتهای او را

به چالش بکشد و چیز بیشتری به او عرضه کند.
اما ارتباط

نزدیکش به الکسا و خطر یک جدایی مشکلافرین
مانع از آن شد

که برای بار دیگری هم قرار بگذارد. او به دنبال
زنی بود که در

خانواده صمیمیاش جا افتد و خودش را از آنها دور
نگیرد. مگی

نقطهی مقابل تمام چیزهایی بود که او در یک
همسر احتیاج

داشت. کسلکننده نبود. تودهای از تعارضات،
احساسات و کار

بود. اگر آنها یکدیگر را تکه پاره میکردند، الکسا
و نیک قربانی

میشدند و از آنجا که مایکل آنها را خانوادهی
خودش میدانست،

هرگز آنها را در معرض چنین خطری قرار نمیداد،
نه محض

خاطر نیازهای خودخواهانه‌ی خودش.

او این حرکت را در بسیاری از مراحل زندگیش
انجام داده بود.

51

با این حال باز هم خراب کرده بود. پیشنهاد تقریباً
خجالت‌آمیز

او در مورد امکان یک قرار ملاقات دیگر ترسی به
جان او انداخت

که هرگز از جانب زنی حس نکرده بود.

آن آسیب‌پذیری که در اثر جواب رد مایکل بر
صورتش نقش

بست، او را حیرت‌زده کرده بود. اما او دیگر هرگز
نمی‌توانست

شانس دومی با مگی رایان داشته باشد. مگی دیگر
به خودش

اجازه نمیداد دوباره در چنان موقعیتی قرار بگیرد و
عاشق این

بود که مرتبا این را به رخ مایکل بکشد.

الکسا آویز را بالا گرفت. – خوشگل نیس، مگی؟
-بسیار زیاد.

مایکل با دیدن نگاه هشداردهندهی الکسا خندهاش
را خفه کرد.

مگی مثل یک بچهی دلخور پس کشید و گفت: من
باید برم

عزیزدلم. یکی دو روز دیگه باید برم میلان و کلی
کار برای انجام

دادن دارم.

الکسا نالید. – خدایا، چه کارها که حاضرم بکنم تا
برم میلان و

لباسهای جدید بگیرم.

نگاهی به لباس مدرزش اداخت و چینی بر
صورتش تشست.

52

مگی قاطعانه گفت: لیلی ارزش یکی دو کیلو اضافه
وزن رو داره.

برات یه جفت کفش پاشنه‌دار سکسی میارم که نیک
رو دیوونه
میکنه.

نگاهش مستقیماً به سمت مایکل تغییر جهت داد و
انگار که

بخواهد منظوری را برساند، گفت: نه اینکه خیلی
کار سختی هم

باشه با این راهی که شما دو تا دارین میرین.
-به کجا؟

این را نیک گفت که از ناکجا پدیدار شد و دست دور
کمر

همسرش انداخت.

الکسا به تندى گفت: مهم نیس.

مگى گفت: به سكس. من دارم ميرم ميلان و
ميخوام برا الكسا

كفشهاى سكسى بيارم.

نيك به نظر علاقه‌مند ميرسيد.

- نظرت درباره يكي از اون لباس خواباى

ابريشمنى چيه؟

-نيك!

53

نيك صداى هشدار آرام همسرش را نادیده گرفت و
نیشخند زد.

- چیه؟ اون داره میره به پایتخت مد دنیا و تو
لباس زیر

نمیخوای؟ جهنم، من میخوام. تو اونا تو خیلی...
خوشمزه
میشی.

مگی خندید. - راس میگه. اون با قرمز وحشتناک
جذاب میشه.

-از هردوتون متنفرم.

نیک بوسهای بر گردن همسرش کاشت. مایکل
برای لحظهای

سرش را چرخاند و حالت صورت مگی را شکار
کرد.

مشتاق و پرآرزو.

مایکل غرق احساسات شد وقتی آن حالت
آرزومندانه بر صورت

مگی را در حال نگاه کردن به برادرش دید، هرچند
یک ثانیه بعد

پرده فرو افتاد و آن حالت محو شده بود.

خودش را صاف و صوف کرد و تصمیم گرفت که
فکرش را عملی
کند.

-مگی؟ میشه قبل از رفتنت یک لحظه باهات
صحبت کنم؟

مگی شانه بالا انداخت. - حتما. چیه؟

54

-خصوصی لطفا.

نیک و الکسا نگاهی رد و بدل کردند. مگی در
واکنش به آنها

چشمانش را در حدقه چرخاند.

-یه لحظه مهلت بدین بچه‌ها. اینجوری نیست که
 بخواد پیشنهاد
 ازدواج بده که.

مایکل پس رفت. نیک سری در جواب مسخرگی او
 تکان داد ولی

مگی فقط زبانش را بیرون انداخت و در طول
 راهرو و به سمت

یکی از اتاقهای انتهایی راه افتاد. روی یکی از آن
 تختهای با

ارتفاع بالا پرید و پاهایش را در هوا تکان داد. در
 حالی که

دستانش را ستون بدنش کرده و بدنش به عقب
 رفته بود،

سینه‌هایش در تمنا برای آزادی به تاپ فشرده
 میشد. خدایا،

سوتین پوشیده بود؟

مایکل به یکی از ستونهای چوبی تخت تکیه داد و
تلاش کرد که

عادی به نظر بیاید. کنجاویش ثمربخش بود و دو
نقطه دید که

از پارچهی لطیف بیرون میزدند. برای اینکه
آرامشش را حفظ

کند به زحمت افتاد، از اینکه مگی اتاق کار را برای
چنین

مکالمهای انتخاب نکرده بود دلخور بود. تصور او
که روی لحاف

55

شامپانی رنگ دراز بکشد و مایکل با دندان تاپ او
را تا روی

سینههایش بالا بزند، بسیار راحت بود. شرط
مییست نوک

سینه‌هایش یاقوتی رنگ و بسیار حساس بودند. از
آنجا که به نظر

میرسید فقط از تماس با این پارچه تحریک شده
بودند. مایکل

با لرزی که به جانش افتاده بود جنگید و برای
تمرکز تقلا کرد.

-یه پیشنهاد برات دارم.

مگی سرش را عقب انداخت و زد زیر خنده. صدای
خنده‌اش،

صدای جادوگری که داشت طلسمی را میخواند
تداعی میکرد.

-خب، پس، سراغ دختر مناسبی اومدی.

لبهایش را به شکلی محسوس و عمدا لیسید.
درخشش ضعیف

رطوبت در نور سوسو می زد.

-چه پیشنهادی؟

مایکل ناسزایی را که می خواست بگوید خفه کرد و
تصمیم گرفت
بیمقدمه جلو رود.

-من به یک همسر صوری احتیاج دارم.
مگی پلک زد. - جانم؟

56

-سی.

از آن خجالت جزئی که این پیشنهاد مسخره باعث
شده بود

نفرت داشت و خودش را به آن راه زد.

-من در حال حاضر مشکلاتی خانوادگی دارم و
لازمه که ازدواج

کنم. به کسی احتیاج دارم که برای یک هفته با من
به ایتالیا

بیاد، تظاهر کنه همسرمه، کمی با خانوادهام وقت
بگذرونه و بعد

بره.

-چرا من یهو احساس میکنم افتادم تو یکی از این
فیلم درپیت

رومانتیک هفته؟

-درپیت رومانتیک چیه؟

مگی سوال او را رد کرد. - مهم نیس. یه چیز
دختر ونهاس. ام،

اجازه بده یه لحظه در موردش فکر کنم. تو میخوای
من تظاهر

کنم که باهات ازدواج کردم، با فامیلیات وقت
بگذرونم، تو

خونهایشون بمونم، و برگردم انگار که هیچوقت هیچ
اتفاقی

نیفتاده؟

-بله.

-نه، خیلی ممنون.

با وقار از روی تخت پایین پرید و راه افتاد. مایکل
راهش را سد

کرد و در را با لگد بست. مگی ابرویش را بالا برد.
-ببخشید. از این مدل‌های ارباب برده‌های خوشم
نمیاد.

-مگی، لطفا به من گوش بده.

-لعنتی، نمی‌خواهم. به اندازه‌ی کافی شنیدم. اولاً که
من دارم

برای کار میرم میلان، نه به عنوان یک عروس
سفارشی. ثانیاً، ما

واقعاً به همدیگر اهمیتی نمیدیم و خانوادهاات از
همون نگاه اول

متوجه این نکته میشن. ثالثاً، ما حتی دوست
نزدیک هم نیستیم،

که یعنی من هیچ لطفی به تو بدهکار نیستم. مطمئناً
تو هم یه

جوون خوشگل موشگل دور و برت داری که برای
درخشیدن در

چنین نقشی التماس رو بکنه؟

مایکل ناله‌اش را پس راند. آیا واقعا فکر میکرد
این کار راحتی
خواهد بود؟

-اتفاقاً همین‌ه که تو برای این کار کاملاً مناسب
میکنه. من کسی

میخوام که هیچ فکر عجیب و غریبی به سرش
نزنه. به هر حال،

منم در حال حاضر با کسی ارتباط ندارم.

58

-اگه من داشته باشم چی؟

-داری؟

مگی عقب رفت. وسوسه درون چشمانش
میدرخشید اما بعد از
بین رفت.

-نه، ولی بازم این کارو نمیکنم.
-جبران میکنم برات.

مگی پوزخند زد. - من به پول تو احتیاجی ندارم
كنت. خودم به

اندازه‌ی کافی پول در میارم، خیلی ممنون.
-یه چیزی باید باشه که بتونیم باهاش معامله کنیم.
یه چیزی
که تو میخوای.

-متاسفم. من یه دختر کاملاً خوشبختم. اما بابت
پیشنهادهای
ممنونم.

از کنار او دستش را به سمت دستگیره دراز کرد.

او تنها کاندید مایکل بود، و او فکر نمی‌کرد آمریکا
مغازهای داشته

باشد که در آن عروس قلابی بفروشد. گزینه‌ی
نهایی با سرعت

برق از ذهنش گذشت. البته این هیچوقت کار
نمی‌کرد و نیک

59

هم موافق نبود. اما اگر مگی فکر می‌کرد که این
احتمال مطرح

است، شاید خودش را با دست خودش به او تقدیم
می‌کرد.

وجدانش را عقب راند و کارت برنده‌اش را انداخت.

-باشه، گمونم باید از الکسا درخواست کنم.

مگی ایستاد. درحالی‌که سرش را به سرعت
چرخاند، موهایش

شلاقوار به پرواز در آمد و وقتی مثل یک مشتزن
حرفهای به

مایکل زل زد، سر جای خودش قرار گرفتند.

- چی گفتی الان؟

مایکل با پشیمانی ساختگی آه کشید.

-من نمیخواستم جوری بشه که از اون بخوام و او
ناچار بشه

لیلی رو تنها بذاره، اما مطمئنم در این شرایط کمک
میکنه.

عصبانیت محض از منافذ مگی بیرون میزد. فکش
را فشار داد و

از میان دندانهای به هم فشردهایش گفت: حتی
فکرشم نکن

جناب کنت. دست از سر اون و نیک بردار.
مشکلات لعنتیت رو
خودت حل کن.

-دارم همین کارو میکنم.

61

مگی روی پنجه‌های پایش بلند شد تا به صورت او نگاه کند.

نفسش به لب‌های مایکل می خورد؛ ترکیبی سنگین از قهوه، و

کنیاک و برانگیختگی.

-به خدا قسم، اگر حتی این فکر مزخرفت رو با اونا در میون

بذاری، من...م.

-تو چی؟ وقتی که وضعیت رو توضیح بدم، نیک درک میکنه.

الکسا هم همیشه میخواست به ایتالیا سفر کنه، و اینم فقط چند

روز طول میکشه. این یک وضعیت اضطراری خانوادگیه.

-تو جزو خانواده نیستی!

این کلمات مثل نسیمی با صدای ووش به گوش او
خورد و متوجه

نهایت خشم و رنجش لحن مگی شد.

-دست از دخالت توی زندگیشون بردار و یه زندگی
برای خودت

دست و پا کن.

مایکل با زبانش صدای کلیکی در آورد.

-خیلی عصبانی شدی لمیا تیگروتا. حسودیت شد؟

61

دست مگی جلو رفت و به دور بالای بازوی او
سخت فشرده شد،

نوک ناخنهایش درون عضلات او فرو میرفت که
فقط کشش

جنسی بینشان را بالا میبرد.

-نه، من از این عصبانیم که تو هنوز مثل یه سگ
یتیم دور و بر

الکسا میپلکی، و حالا برادر خودمم حاضر نیست
اینو ببینه. کاش

یه راهی بود که میتونستم از شر تو خلاص بشم.
کاش

میتونستم...

دهانش به سرعت بسته شد. خیلی آرام، ناخنهایش
را از بازوی

او دور کرد و قدمی به عقب برداشت. بدن مایکل
در واکنش به

از دست دادن حرارت زنانهی او ناله سر داد. مایکل
با ترس و

هراس او را تماشا کرد که نور درون چشمانش
درخشید. به نحوی

حس میکرد که کلمات بعدی مگی چیز خوبی
نخواهد بود. به

نحوی، مگی کمی خطرناک به نظر میرسید.
-اگر من با این نقشه‌ی نامعقولات موافقت کنم،
هرچی بخوام
بهم میدی؟

تغییر جهت ناگهانی مگی باعث شد معده‌اش پیچ
بخورد. - بله.

62

لبانش به لبخندی باز شد، لبخندی سرخرنگ و
بینقص. عاجزانه

به این دهان هوسانگیز نگاه کرد که برای لذتی
جسمانی حتی

فراتر از فانتزیهای او ساخته شده بود. خدایا، بدنش
با فشاری

دردناک لرزید و حواس او را از مکالمهای منطقی
پرت کرد. به

راهبهای کلیسای کاتولیکی که با آن بزرگ شده
بود، فکر کرد

و خون تپندهاش آرام گرفت.

-باشه. انجام میدم.

مایکل شادی نکرد. فقط با شک و تردید به او خیره
شد.

-چی میخوای؟

نقش پیروزی روی صورتش جای کلمات را گرفت.

-میخوام که تو از الکسا دور بمونی.

مایکل جا خورد. به نحوی، تهیدات هوشمندانهاش
به اشتباه

عمل کرده بود. در ذهنش بابت اینکه اینطور بی
دفاع و آماده در

مقابل حمّله‌ی او با آغوش باز ایستاده بود، خودش
را فحش باران

کرد. اصرار دائمی مگی به اینکه او مخفیانه عاشق
الکسانست،

معمولا باعث تفریح او بود، اما حالا با چیزی
حیاتیت‌ر رو به رو

63

بود. تصمیم گرفت که تظاهر به نفهمیدن کند.
موافقت کرد: البته.

اگر تو بخوای من فاصلهامو حفظ میکنم.

چشمان مگی باریک شد.

-فکر نمیکنم این توافق رو کاملا درک کرده باشی
کنت. وقتی

اون برای شام یکشنبه‌ها دعوت میکنه، سرت
شلوغه. دیگه به

دیدن لیلی نمیای. دیگه به مراسمهای خانوادگی نمیای.

میتونی از لحاظ تجاری با نیک کار و بار داشته باشی. اما از الان

به بعد، دیگه خودت رو به هیچ عنوان دوست نزدیک الکسا در

؟ نظر نمیگیری. کپیشه 1

اوه، آره. میفهمید. دلخوریش از اینکه مگی اسم کوچکش را به

زبان نمیآورد بیشتر شد. عنوان برازندهاش وقتی از دهان او

بیرون میآمد مضحک میشد، و یک نیاز غالب برای اینکه مگی

را مجبور کند که اسم خودش را استفاده کند از وجودش گذشت.

ترجیحاً، در حالی که به پشت دراز کشیده، پاهایش
باز است و

تمنای او را دارد. پشت ظاهری راحت و بیتفاوت
پنهان شد و

دعا کرد که او متوجه برجستگی شلوارش نشود.

فهمیدی؟ 1 Capisce

64

-چرا انقدر احساس ترس میکنی کارا؟ میترسی بین
من و

الکسا چی پیش بیاد؟

چانه‌اش بالا رفت و با لحن تلخی گفت: من دیدم که
خراب کردن

یه چیز خوب چقدر راحت و آسونه. الکسا و نیک
خوشبختند.

اون به مردی که خرابش کنه احتیاج نداره. ممکنه
اونا به تو

اعتماد داشته باشند، اما من ندارم.
مکت کرد. کلمات آخرش با صدای زمزمه مانند
خشکی بیرون
آمد. - من می بینم که تو چطور بهش نگاه میکنی.
در این حال که کلمات رک و بیپردهی او مثل نیش
زنبور او را
میگزید، مایکل برای هوای بیشتری تقلا کرد.
مگی واقعا نظر بدی در مورد او داشت. اینطور که
تصور میکرد
او برای درهم شکستن ازدواجی تلاش میکند و
میخواهد به
اعتمادی خیانت کند. ولی باز هم در میان خشم
خودش و دردی
که از افکار او حس میکرد، این حرکت جسورانهی
او را تحسین

می کرد. مگی وقتی به کسی دل میداد، تا ابد به وفادار میماند.

شاید به همین خاطر بود که از تعهدات طولانیمدت دوری میکرد.

65

بدنش با تنش و احساساتی سببانه به لرزش افتاد.
-دیگه حالم به هم میخوره که همه بهم میگویند
دیوونه شدم.

فقط همین یه بار به من اعتراف کن که عاشقش هستی. حقیقت

رو به من بگو، به من قول بده که ازش دور
میمونی، و من وانمود

میکنم که عروست هستم.

مایکل در سکوتی متفکرانه او را برانداز کرد. بحث
کردن بینتیجه

بود. الکسا او را به یاد خواهرانش که در ایتالیا
 بودند میانداخت،
 و در این دنیایی که گاه تنهاییش زیاد میشد، نیاز به
 راحتی آدم
 را آرام میکرد. او بیفکری ونزیا، مسئولیتپذیری
 جولیتا، و
 شیرینی کارینا را با هم داشت. و البته گرمایی که به
 صورت
 مایکل میتابید وقتی به او نگاه میکرد، دوست
 صمیمیش را به
 اشتباه انداخته بود.
 شاید اینطور بهتر بود.
 بدن هوسانگیز و تیزهوشی مگی او را از قبل جذب
 کرده بود. او
 نیازی به سناریویی که به تخت ختم میشد و مسائل
 ... ناجور

میشدند، نداشت. نه در حالی که نزد خانواده بود و
تظاهر به

تاهل میکرد. اگر او بر این عقیده که مایکل عاشق
بهترین دوست

66

اوست؛ استوار میماند، این مسئله مثل سد و مانعی
اضافی بین

آنها میبود. البته فداکاری خودش هم از آنچه تصور
میکرد

بیشتر میشد. او دوستی نزدیک را که یک دنیا
برایش ارزش

داشت از دست میداد و ممکن بود در این فرآیند
الکسا هم آزار
ببیند.

انتخابش درست جلوی چشمش بود. به این فکر
کرد که دیگر

نمی‌تواند لیلی را در بغل بگیرد یا بشنود که او عمو
صدایش

می‌کند. و بعد به ونزیا فکر کرد و غم و
هیستریکش، و آرزویش

برای شروع زندگی خودش. مسئولیتش به معنی
مواظبت از

خانواده به هر قیمتی بود. آن درس را در جوانی
فرا گرفته بود، و

هرگز قصد نداشت فراموشش کند. نه، به نحوی،
هیچ راه دیگری
نداشت.

مایکل خودش را وادار به گفتن دروغی که مگی
میخواست
بشنود، کرد.

-من الکسا رو به عنوان یک دوست، دوست دارم.
اما اگر تو این

کارو برای من بکنی شرایط تو رو قبول میکنم.

67

مگی جا خورد، اما نگاهش همانطور که داشت
سری به نشانهی

تایید تکان میداد، ثابت ماند. برق عجیب غمی در
چشمانش

روشن و بعد ناپدید شد. غریزه‌های مایکل به او
میگفت که به

اعتماد این دختر به نحوی تغییر ناپذیر خیانت شده
که هیچ

انسانی دیگر قادر به درست کردنش نیست. یک
عاشق قدیمی؟

یک نامزد سابق؟ مایکل که تحت تاثیر قرار گرفته
بود میخواست

بیشتر بکاود اما مگی به حالت کنترلی همیشگی
برگشته بود.

-باشه. باید قسم بخوری که وقتی برگشتیم کاملاً
ازش فاصله

بگیری. هیچ استثنایی هم نیست.

-به نظر تو چطور میتونم جوری که احساسات اون
جریحهدار

نشه ناپدید بشم؟

مگی شانه بالا انداخت.

-ما یه هفته تو ایتالیاایم، بعدشم تو سرت شلوغه.
وانمود کن

داری با شخص جدیدی قرار میداری و سرت گرم
اونه. بعد از

مدتی، الکسا دست از سوال کردن برمیداره.

مایکل موافق نبود، اما فهمید که مگی در این مورد
کمک خواهد

کرد. قبل از گفتن حرفش، غمی در جانش لانه کرد.

- من شرایط تو رو میپذیرم.

بعد قدمی به جلو گذاشت و گفت: حالا مال خودمو
به تو میگم.

از گشاد شدن چشمان مگی وقتی به سمت او خم
شد، لذت

میبرد. هشیاری بینشان جرقه زد. اما مگی جلوی
خودش را

گرفت که از ترس جمع نشود و سفت ایستاد.

-صبر کن ببینم. از کجا بفهمم که قولت رو
نمیشکنی؟

مایکل دست جلو برد و چانه‌ی او را گرفت. سوالش
به هستهی

وجودی او برخورد بود و با لحنی سرد و یخی
جواب داد: چون

من هیچ قولی رو نمیشکنم. کپیشه؟

مگی به تایید سر تکان داد. - بله.
 چانه‌اش را رها کرد، اما قبل از آن با انگشت به
 آرامی زیر چانه
 اش را لمس کرد. پوست نرم و ابریشمینش، او را
 وسوسه میکرد
 نوازش را ادامه دهد. گلویش را صاف کرد و به
 صحبت اصلی
 برگشت.

69

-قوانین ساده هستند، من امشب به مادرم زنگ
 میزنم که بهش
 خبر بدم، اما اگر آماده نباشم، مشکوک میشه. من
 باید موافقت
 کنم که تو ایتالیا ازدواج میکنم.
 -چی؟ لعنتی، نه، من نمیخوام که واقعا با تو
 ازدواج کنم!

مایکل دستش را در مقابل اعتراض شوک‌هایمیز او
تکان داد.

-البته که ما قرار نیست واقعا ازدواج کنیم. اما
لازمه وانمود کنیم.

مامانم کاملا تیزه و اگر ما عهود ازدواجمون رو
جلوی اون و

کشیش نخونیم، مشکوک باقی می‌مونه. من بهش
میگم ما از

نظر قانونی تو ایالات متحده ازدواج کردیم، اما
برای یک گواهی

ازدواج تو ایتالیا هم اقدام می‌کنیم تا اونم بتونه تو
مراسم دوم
شرکت کنه.

-وقتی کشیش بخواد ما رو به عقد هم در میاره چی
میشه؟

لبهای مایکل در واکنش به وحشت ناگهانی او قوس برداشت.

-برای کشیش وقت زیادی میبره که موافقت کنه
زوجی رو به
عقد هم در بیاره ، وقتی که عروس رو نمیشناسه و
به خصوص
کاتولیک هم نباشه. در طول مدت کوتاه ملاقات ما
این اتفاق

71

هرگز نمیفته. من به ماما میگم ما دو هفته میمونیم،
ولی بعد از
یه هفته میگم یه مورد اورژانسی پیش اومده و
برمیگردیم.
مگی آرام گرفت و به حالت طعنهن و از خود
مطمئنش برگشت.

-تو به من نگفتی واسه چی یهو زن لازم شدی.
نتونستی ژولیت

واقعیت رو پیدا کنی، رومئو؟

مایکل گزارش کوتاهی از پیشینهی خانوادگیش و
آرزوی

خواهرش به ازدواج به او داد. خودش را آمادهی
تمسخر مگی از

این فرهنگ سنتیمآب کرد اما او انگار که کاملاً
درک کند سر

تکان داد، و باعث شد مایکل مردد بماند.

بالاخره گفت: من مادرت رو تحسین میکنم. سخته
وقتی بقیه

مسخرهات میکنن، اعتقادات رو حفظ کنی. حداقل
خانوادهی تو

به چیزی اعتقاد دارند. رسم و رسوم. نگه داشتن
قول.

مسئولیتپذیری.

مایکل که از شنیدن حرفهای او حیرتزده شده بود،
او را تماشا
کرد که چطور احساسات قبل از اینکه او خاطراتش
را دور بریزد،
از صورتش میگذشتند.

-فقط امیدارم نقشهات اونطوری که تو میخوای
جواب بده.

71

-منظورت چیه؟

شانههای باشکوهش بالا رفت.

-ممکنه خانوادهات از من خوششون نیاد. من برای
امرار معاش

از مدلهای مرد برای لباس زیر عکس میگیرم. و
نمیخوام هم

تظاهر کنم که تسلیم تو شدم. بنابراین الکی امیدوار نشو.

مایکل نیشخند زد. – بهت نگفتم که زنها باید همه جوره

فرمانبرداری کنن؟ بخشی از معامله در مورد اینه که تو با من

مثل یک سلطان رفتار کنی. برام شام بپزی، نیازهام رو برآورده

کنی، و تسلیم خواسته‌هام بشی. نگران نباش، فقط واسه یه هفته.

وحشت مطلق او حقه‌ی مایکل را خراب کرد. مایکل با دهان بسته

خندید، و مشت مگی پایین افتاد. مایکل حس میکرد که همین

الان از خطر یک چشم کبود جسته است. آیا او همهی این

احساسات آتشین را با خود به اتاق خواب هم
میاورد؟ و اگر

چنین میکرد، صبح روز بعد از مردش چیزی جز
یک لبخند

ابلهانه و هوس بیشتر، باقی میماند؟

لبهای مگی تاب برداشت. — بامزه بود. خوبه که
میبینم شوخطبع

هم هستی کنت. باعث میشه اون یه هفته زودتر
بگذره.

72

-خوشحالم که تصدیق میکنی. من کارها رو می کنم
و فردا بعد

از ظهر راه میفتیم. در راه خلاصهای از خانوادهام
برات میگم و تو

هم میتونی چیزهای مهمی در مورد خودت به من
بگی.

مگی سر تکان داد و به سمت در راه افتاد. راحت
نبودن واضح او

از نزدیکی‌شان، مایکل را به نحوی آرام میکرد.
حداقل تنها او

نبود که این کشش جنسی را حس میکرد. به نظر
میرسید مگی

تمام حواسش را جمع کرده که جذب او نشود، که
باعث میشد

نادیده گرفتن ارتباط فیزیکی و گذراندن یک هفته
راحتتر شود.

ممکن بود مگی رایان یک زن انفجاری باشد اما
مایکل میتواندست

از پس هفت روز برآید.

مشکلی نبود.

73

فصل سوم

مگی نگاهی به شوهر قلابیش انداخت و به سختی
خودش را

کنترل کرد تا وحشت نکند.

حس آشنای بریده بریده شدن نفس و کوبش قلب
ندای دردسر

میداد. آب دهانش را قورت داد، صورتش را پشت
وگ 1 ایتالیا

پنهان کرد و دعا کرد که بتواند خود را جمع و جور
کند. از این

فکر متنفر بود که هیچکسی، به خصوص مایکل از
ضعفش باخبر

شود. به محض اینکه هواپیمای شخصی مایکل به
پرواز درآمد،

کل این نقشهی احمقانه با تمام قوا به مگی حمله
کرد. انگشتش

از نیش حلقهی پلاتین به درد آمد و الماس گرد دو
قیراطی مثل

قطعه یخی که نور خورشید را جذب کند، درخشید.
این حقه در

خانهی الکسا شدنی به نظر میرسید. هر چند یک
روز بعد، با

یک حلقه، شوهر قلابی، و یک خانواده که باید
سرشان کلاه

میگذاشت، متوجه شد که یک احمق تمام و عیار
است.

با چه کوفتی موافقت کرده بود؟

مجله‌ی مد Vogue 1

74

و خانوادهی رایان چه مرگشان بود که ناگزیرشان
میساخت به

ازدواج صوری تن دهند؟ وقتی نیک به او گفته بود
که برای به

ارث بردن شرکت عمویشان، دریم اسکیپ، باید
ازدواج کند، از

خنده پاره شده بود. خدا را شکر، جور کردن الکسا
برای او نشان

داد که این بهترین تصمیم بود، به خصوص که
عاشق هم شدند

و ازدواج هم واقعی از کار درآمد.

البته، تنها دلیلی که باعث شده بود الکسا به جنین
ازدواجی با

برادر او تن دهد، نجات خانوادهاش بود. مگی هیچ
دلیل والایی

مثل نجات یک کسب وکار یا خانگی خانوادگی
نداشت. صدایی

در درونش زمزمه میکرد؛ اما این فرصت رو داری
که از خانواده

محافظت کنی. الکسا و نیک چیزی واقعی داشتند.
مایکل یک

تهدید دائمی بود: لبخند هوسبرانگیزش، صدای
گوشنوازش، و

چشمهایی که دست و پای آدم را در اتاق خواب شل
میکرد،

بهترین دوست مگی را در حجابی دروغین پیچیده
بود. بالاخره،

سوءظن او به حقیقت تبدیل شد.

مایکل اعتراف کرد که عاشق بهترین دوست اوست.

وقتی کلمات از لبهای او بیرون ریختند، شعلهای
غریب از غم و

اندوه در قلبش رسوخ کرد. البته مضحک بود و او
فورا این

احساس خجالتآور را دفن کرد. البته او کلماتش را
در قالب

رابطهای دوستانه بیان کرد، اما این فقط روش او
بود که مگی را

به اشتباه بیندازد. مردی پرقدرت مثل کنت راضی
نمیشد که

مدت زمان زیادی در حاشیه منتظر بماند، نه اگر
باور داشت که

با زنی که عاشقش است، شانس دارد. نمیتوانست
به زندگیش

ادامه دهد اگر از سلاح در دسترسی که میتواند
مایکل را از

خانواده دور نگه دارد، استفاده نمیکرد.

ولی به چه قیمتی؟ ملاقات مادر و خواهرانش.
خوابیدن در اتاق

خوابش. تظاهر به بودن شخصی که واقعا نبود؟
انگشتانش به دور کاغذ گلاسۀ سخت و محکم شد،
و از بینی هوا

را به درون بکشید و از دهان بیرون داد.
روانشناسی که خودش

را وادار کرده بود پیشش برود، برایش یوگا و
تمرینات کاهش

استرس تجویز کرده بود. کاملاً مخالفت کرده بود که
دارو مصرف

کند و تحت تاثیر اضطراب بود. شروع کرد به
شمارش معکوس

از صد تا نیاز دیوانهوار به هوا را پس بزند و بر
خودش فائق آید.

با تجسم ضربان قلبش که آرام میشود، نفس کشید.

نود و هشت.

نود و هفت.

نود و شش.

نود و پنج.

-برای فیلمبرداری مطالعه میکنی؟

به اندازه‌ی چند ضربان تحمل کرد تا زمانی که
توانست خودش

را کنترل کند بعد سرش را بالا گرفت. مایکل به
عقب تکیه داده،

یک قوزک پا روی زانوی دیگر بود، و لبخندی آرام
بر صورتش

جا خوش کرده بود. بامزه بود، مگی همیشه نسبت
به موی بلند

مردان حسی خاص داشت، از تصویر دزد دریایی
مدرن لذت

میبرد. این چارچوب قدرتمند در کت اسپرت مشکی،
شلوار

جین، و نیمچکمه‌های سیاه پیچیده شده بود. در
حالی که به

مجله‌ی مد او اشاره میکرد چشمانش پر از طنز
بود. ضربهی

سریعی از خشم و دلخوری، باعث شد که مگی
سرش را بالا بگیرد

و لهجه‌ی جنوبیش برگردد.

-ببخشید عزیز. عکس تنها چیزیه که من از پشش
برميام. اگه

تو یه صفحه کلمه زیاد باشه هول میشم و قاطی
میکنم.

77

او همیشه از این فرض اولیه که او نمیتواند از پس
ادبیاتی چالش

برانگیزتر از یک مجله ی مد بربیاید، متنفّر بود. با
 این حال، هیچ
 کاری هم نمیکرد که خلافتش را به کسی ثابت کند.
 او هیچ
 تحصیلات دانشگاهی نداشت و خودش راهش را به
 دنیای عکاسی
 بازی کرده بود. از این قدرت که به او میداد تا در
 یک رابطه
 چیزهایی را مخفی کند خوشش میآمد. به خصوص
 اعتیادش به
 حل جدول و ادبیات مربوط به جنگ داخلی. فقط اگر
 کسانی که
 با آنها قرار گذاشته بود، میدانستند او برنامههای
 چنل
 هیستوری 1 را بیشتر از پروجکت رانوی 2 ضبط
 میکند.

مایکل دست به سمت مینی بار دراز کرد و برای
خودش لیوانی
اسکاچ و یخ ریخت.
-وگ هیچ اشکلی نداره. این مجله انجیل خواهرم
بود.

-من به چیزایی هم میخونم. مقالات پلیگرل 3
سرگرم
کنندهاس.

مایکل خندید، صدای خندهاش مثل پهن شدن کرم
کارامل روی
1کانال تاریخ

پروژه مد. مسابقهی تلویزیونی طراحی مد

Project Runway 2

این مجله بیشتر مقالاتی در مورد اخبار سلبریتوها و
سبک زندگی و ... علاوه بر عکسهای Playgirl 3
برهنه یا نیمهبرهنه مردان دارد.

پوستش مینشست.

-چرا یه کم در مورد کارت برام حرف نمیزی؟ چی شد که

عکاس شدی؟

پاسخ واقعی این سوال از ذهنش گذشت اما از بلند گفتن آن

خودداری کرد. چون دنیا از دریچه لنز عکاسی بهتر بود؟ چون

عکاسی این کنترل را به او می داد که بقیه را تماشا کند و انگار

یک چشمچرانی 1 قانونی بود؟ جرعه‌های از لیوان کیانتیاش نوشید.

-یک کریسمس دوربین نیکونی با تمام تجهیزات به عنوان هدیه

گرفتم و بهم گفتن که یک هفته به کمپ عکاسی
برم. پرستارم

میخواست به تعطیلات بره و هیچکس دیگه نبود که
از من

مراقبت کنه، بنابراین منو فرستادن اونجا. مربیش
کار بلد بود و

خیلی چیزا یادم داد. گرفتار شدم.

نگاه کاوشگر مایکل موانع را سوزاند و حقیقت را
کاوید.

خوشبختانه، احساسات درهم ریخته‌ی او برای
سالهای زیاد چنان

یخ زده بود که چیزی برای نشان دادن باقی نمانده
بود.

تماشاگری جنسی، فرد مبتلا، نیاز غیرقابل مقاومت
و تکرار شونده‌های برای دید زدن دزدکی

Voyeurism 1

دیگران از پشت پنجره‌ها یا درها، در توالیهای
عمومی، پارکها، یا ساحلهای دریا دارد.

79

-به نظر میاد تو حمایت مالی داشتی ولی عاطفی
نه. صنعت مد

واقعا رقابتیه، به خصوص در میلان. تو باید
فوقالعاده با استعداد

و متعهد باشی که اینقدر موردتقاضا هستی.
مگی شانه بالا انداخت.

- من همیشه نگاه خوبی در زمینه‌ی مد داشتم.
وانمود کرد نگاهی دزدکی و خجالتی میاندازد.
-به خصوص در مورد مردهای نیمه برهنه
عضلانی.

انتظار یک قهقهه داشت، اما مایکل ساکت ماند و او
را زیر نظر

گرفت.

-هیچوقت تلاش کردی مرکز توجهت رو گسترده‌تر
کنی؟

پاهایش را دراز کرد و در صندلی راحتی به پشت
تکیه داد.

- البته. موقع خشکسالی برای گپ 1 و ویکتوریا
سیکرت 2 هم
عکاسی کردم.

-تو زیاد خوشت نمیاد در مورد خودت صحبت کنی،
نه کارا؟

شرکت تولیدکننده لباس و کیف و کفش آمریکایی
Gap 1

طراح، تولیدکننده، بازاریاب و فروشنده لباس زیر
زنانه و لوازم آرایشی در آمریکا Victoria's
Secret 2

این لحن صمیمی اعصابش را قلقلک داد و باعث شد دلش

چیزهایی بخواهد. چیزهای بد. مثلاً زبانش که وارد دهان او شده

و دستانش که تمام بدن او را لمس می کند. او، این مرد خیلی

خوب بود. تمام جذابیت و طنز و کشش جنسی در یک بستهی

پرقدرت و مرگبار برای زنان، پیچیده شده بود. چشمان عاصیش

عملاً لبهای زن را وادار به اعتراف میکرد.

-اتفاقاً برعکس. هرچیزی میخوای از من بپرس. شورت کوتاه یا

پاچه‌دار؟ متر یا یانکیز 1؟ دیسکو یا هیپه‌اپ؟ غافلگیرم کن.

-در مورد والدینت برام بگو.

مگی کوچکترین درنگی نکرد.

- پدرم داره با زن چهارمش زندگی میکنه. عاشق پوله، از کار

متفره و فقط وقتی منو میبینه که بخواد پز زن جدیدشو بده.

به نظر میرسه اون زن از صمیمیت در خانواده خوشش میاد و

بابام هم تلاش میکنه که اونو خوشحال کنه. برای الان حداقل.

اون خوشقیافه، جذاب و کاملاً تُهیّه. مادرمم خودشو یه سلبریتی

میدونه و از این حقیقت که دو فرزند بزرگسال داره متفره. در

1هر دو تیم بسکتبال نیویورک هستند

حال حاضر داره با یه بازیگر زندگی میکنه و برای
یک ذره نقش

به عنوان بازیگر فرعی له له میزنه.

-و رابطههای؟

هالهی اطرافش با چنان کنجکاویای میسوخت که
باعث

ناراحتی مگی شد.

-اونای چی لمیا تیگروتا؟ شده که به خاطر والدینت
تعهدات رو

ترک کرده باشی؟

نفس مگی از این همه رک بودن او گرفت، اما
توانست خودش را
کنترل کند.

-من روابط سالم زیادی به روش خودم دارم.

این دروغ را بدون کوچکترین حس گناهی بر زبان آورد.

-آیا من اعتقاد دارم که پیدا کردن عشق واقعی در دوران زندگی

تقریباً غیرممکنه؟ معلومه که آره. بارها و بارها ثابت شده. چرا

خومو اذیت کنم؟ چرا خودم رو در درد و اندوه غرق کنم تا مردی

رو پیدا کنم که بشه براش مرد؟ و شخصاً هم فکر نمیکنم که

همچین کسی پیدا بشه. اما الان زمان خوبی دارم که مرد مناسب

82

رو پیدا کنم.

هوم آرام موتور هواپیما تنها صدایی بود که بین آن دو شنیده

شد.

-متاسفم.

لحن آرام مایکل باعث شد لبهای مگی به هم فشرده
شود. او را
به مبارزه طلبید.

- چرا؟ من کتک نخوردم، گرسنگی نکشیدم، آزار
ندیدم. من

توی یک عمارت بزرگ با دایهها و آشپزها و هر
اسباب بازیای

که خواستم بزرگ شدم. هر کاری بخوام، هر وقتی
که بخوام

میکنم و به کسی هم جواب پس نمیدم. اصلا به
خاطر چی باید

برای برای من متاسف باشی؟ من بیشتر از حداکثر
نصیبم شده.

مایکل سری به تایید تکان داد، ولی مگی حس کرد
که او باورش
نمیکند.

-من برای تو بیشتر احساس تاسف میکنم.

مایکل جا خورد. - من؟

-بله. بالاخره، من همین الانشم رازهای تو رو
میدونم.

83

طعنه درست به هدف خورد. مایک شق و رق شد و
عمدا جرعه‌های
از اسکاچش نوشید.

-آه، من هم همین حس رو دارم. من همون چیزیم
که شما

آمریکایا بهش میگین کتاب باز.

در حالی که دستش را تکان میداد حلقهی ست
عروسی لحظهای
درخشید.

مگی عملاً از این که توجه و تمرکز از روی او
برداشته شده بود
احساس رهایی و راحتی میکرد.

-تو یک خانوادهی صمیمی با یک عالم حمایت
داشتی. پول و

موفقیت رو هم به تنهایی به دست آوردی. و
نتوانستی یک زن

پیدا کنی که برای یه هفتهی ناچیز تظاهر کنه که
همسرته.

تعجبی نداره که مادرت مُصره بچسبه به رسم و
رسوم سنتی.

اصلاً تو اون گذشتهی تو یه ربطهی جدی پیدا
میشه؟

خشم و عصبانیت در چشمهای سیاه زغالی مایکل
درخشید.

به سردی پاسخ داد: من قرار میذارم. فقط چون تا
حالا اون آدم

خاص رو پیدا نکردم، دلیل نمیشه که به آخر خط
رسیده باشم.

84

-بارک الله. خب دنبال چی میگردی کنت؟ چه جور
زنی باعث

میشه تو کاملاً جذب بشی و به خودت زحمت تعهد و
سر و سامون

گرفتن بدی؟

مایکل زیر لبی چیزی زمزمه کرد و مگی به عقب
تکیه داد تا از

این نمایش لذت ببرد.

بالاخره اعلام کرد: من دوست دارم که سر و
سامون بگیرم و به
مامانم اون چیزی رو که میخواد بدم اما نه به قیمت
خودم.

میدونی کارا، من به عشقی که تو میگی وجود
نداره، اعتقاد دارم.
فقط معتقدم پیدا کردنش سخته و من نمیخوام کوتاه
بیام.

-پس این همه زنی که تو به تخت میبری، فقط
برای چالش و
لذت اغواشون میکنی یا چون امیدواری که همون
آدم خاص
باشه؟

چشمان مایکل در واکنش به غلاف کردن شمشیر
مگی، یک

لحظه درخشید. باز هم، مگی را با این توانایی که
 یکباره از حالت
 افسونگر آرام به مردی که از بازی کردن خودداری
 میکرد، مبدل
 میشد، تحت تاثیر قرار داد.
 -امیدوارم. من اونا رو به تخت میبرم، بر لذتی که
 ازشون نصیبم

85

میشه تمرکز میکنم و امیدوارم که صبح بیشتر از
 اون بخوام.
 نفس مگی در گلو گره خورد. همه چیز در اطرافش
 به دوران افتاد
 وقتی کلمات مایکل او را به یاد جستجوی بینتیجهی
 خودش به
 دنبال شخصی که شامگاه حریف شیاطین شود و در
 نور صبحگاه

هم برایش کافی باشد، انداخت. قلبش شروع به
تاختن کرد اما

این بار وحشت نبود که سبب هجوم سریع خون
شده بود.

مایکل کنته بود.

انگشتانش به دور پایهی ظریف لیوان سخت و
محکم شد. پرتو

جذابیت جنسی و مهارشدهی اطراف مایکل او را به
درون کشید

و درحالی که با الهامی ناگهانی به مگی خیره شده
بود، او در تار
خودش نگه داشت.

-تو هم اینو تجربه کردی، نه؟

لحن تند پرسشش باعث شد مگی به خود بیچد.

-تو هم اونا رو به تخت میبری که از تنهایی خودت
فرار کنی و

امیدواری که چیز بیشتری نصیبت بشه؟ و صبح با
احساس تهوع

در شکمت بیدار میشی و فکر میکنی که باز به
خودت دروغ

گفتی؟ تو هم فکر میکنی این تقدیر و قسمت توئه
که تنها

86

بمونی؟ و برات سوال میشه که آیا چیزی در درونت
هست که

جلوت رو می گیره؟

یا خدا، بله.

اشکهایی ناگهانی تهدیدش کردند. وحشت از چنین
احساسات

درهمی باعث شد که برای کنترل خودش تقلا کند.
او هرگز

چنین ضعف و خواهشی را به این مرد اعتراف
نمیکرد. بعدا این
را علیه او استفاده میکرد، زیر پوستش میخزید و
به دنبال
رازهای بیشتری میگشت. مگی میدانست چه چیزی
او را
تحریک میکرد، میدانست که آن گودال خالی در
درونش از آن
روزی پیدا شد که در شانزده سالگی به یک پسر
اعتماد کرد و او
همهی درخشش و خوبی و امیدش را گرفت و زیر
پاله کرد. اما
او قویتر شد و به روش خودش انتقام گرفت. بعد از
آن به
هیچکس دیگر اجازه نداد که انتخاب جنسی یا
کنترلش را از او

بگیرد.

اگر مایکل تمام این حجاب را کنار میزد، دیگر هیچ
چیز برای
او باقی نمی ماند.

بنابر این لبخند زد و لیوانش را به سلامتی بلند کرد.

87

-متاسفم، کنت. من اونا رو به تخت می برم چون به
نظر خوب

میان. اما ممنون که احساسات رو در میون
گذاشتی.

این توهین، تاثیری را که او میخواست به جا نهد.
آن گشودگی

چنان که انگار ابری به سرعت جلوی خورشید را
گرفته و نور را

خفه کرده باشد، بسته شد. شکمش به تندی در هم
پیچید وقتی

برق ناامیدی با سایه‌های از پشیمانی در چشمان
مایکل درخشید.

برای لحظهای، بیشتر از هر وقت دیگر با این مرد
ارتباط خاصی

احساس کرده بود. حتی در تخت هم چنین تجربهای
نداشت.

-متوجهم. پس باید طبق قوانین بازی کنیم، نه؟

مگی جواب نداد. با حرکاتی عمدی مجله‌اش را
برداشت و به او

توجهی نکرد. مایکل نکته را گرفت و چند ساعت
بعد را در سکوت

گذراندند. بالاخره، فرستنده داخلی روشن شد و
صدای خلبان از
بلندگو شنیده شد.

-قربان، تا پانزده دقیقه دیگه در اوریو آل سریو 1
به زمین

میشینیم. لطفا کمر بندهاتون رو ببندید.
مایکل دکمه را فشار داد. – ممنون، ریچارد.

Orio al Serio 1

88

سگک کمر بند را جا انداختند. مگی شرابش را تا
آخر نوشید و از
درد جای خالی درونش چشمپوشی کرد.

وقتی راه خانه را از طریق تپه‌های خمیده
میپیمودند، مایکل از
گوشهی چشم نگاهی به این زن لجباز و مطمئن
انداخت. سرش
را پایین گرفته بود و موهای قرمز-طلاییش با وزش
باد در هم و
برهم شده و به حرکت در می‌آمد، اما به نظر
نمیرسید خودش

توجهی نکند. لبهای به هم فشردهای به مایکل
میگفت که

سخت در فکر است، احتمالا داشت به شخصیتی
درمیآمد که

میخواست جلوی خانوادگی او داشته باشد. طی
بیست و چهار

ساعت اخیر، مایکل چیزهای زیادی درباره‌ی مگی
رایان آموخته
بود.

بدبختانه، این نگاه اجمالی فقط باعث شد دلش
بیشتر بخوابد.

سرسبزی روحبخش درختان و قهوه‌های خاک
میدرخشید و با

حالتی که روحش را تسکین میداد به او خوشامد
میگفت.

خانواده‌هاش از نسلها پیش مالک این زمین بودند، و
همه به او

89

میرسید. اما او از همان اولین دیدارش از نیویورک
همیشه

میدانست که آرزو دارد نشانی از خودش در آنجا
بسازد. پاپا او را

به دیدار عمویش برده و هیاهوی منهتن، حس
مبارزه طلبی او را

برانگیخته بود. متاسفانه، شلوغی و هرج و مرج
نیاز او به خلوت و

زمینداری را برآورده نکرده بودند. وقتی تصمیم
گرفت که

لدولچه فمیلیا را در آمریکا گسترش دهد، هیجان
منهتن را در

محلی طلب میکرد که جو و فضایی آرامتر و
آسودهتر داشت.

همچنان که صعود میکرد، جواهری پنهان در میان
کوههای

باشکوه هادسن ولی 1 آشکار شد، و او دریافت
جایی را پیدا کرده

که بالاخره میتواند آن را خانه بنامد.

با وجود اینکه در نیویورک خوشحال بود،
زادگاهش همیشه به او

قدرتی مطمئن میبخشید. یادآوری از مردی که بود و
جایی که

از آن آمده بود. در سرزمین خودش، هیچ مزخرف
و ظواهری در

کار نبود. در دنیایی که بر پایه تکنولوژی و پول
و تجارت رقابتی

میچرخید، لازم بود که چیزهایی را که اهمیت داشتند
به یاد

خودش بیاورد.

Hudson Valley 1

91

شهر دیوارکشی شده ی برگامو او را به یاد گنجینه
ای که توسط

دژی احاطه میشود، میانداخت. امن و دنج در
کوهپایه‌های آلپ

جا گرفته و به صورت شهرهای بالادست و
پاییندست جدا شده،

ترکیبی از دنیای جدید و قدیم که با کمال مطلق در
هم آمیخته

شده. او موقع حرکت از چیتا باسا 1 به چیتا آلتا 2
از احساس نرمی

و تند و تیز بودن ماشینهای اسپرت و اینکه
شلوغی و هیاهوی

شهر به سکوت و آرامش حومه شهر تبدیل میشد،
لذت می برد.

در حال نزدیک شدن به خانه، حس آرامش و
رضایت به او
برمیگشت.

او رایحهی خوش چوب صندل را در هوا حس کرد
و در صندلش

جا به جا شد. همه چیز در مورد مگی تضادی پر از
جذابیت و

کشش بود. شکارچی درونش آرزو داشت زیر سطح
ظاهری او

شیرجه بزند و ببیند چه چیز او را این چنین سخت
کرده.

نگاه شگفتزدهی مگی وقتی او به رازش اعتراف
کرده بود، مثل

مشتی به سینهی او خورده بود. مایکل هرگز از
تلاش بیهودهاش

برای یافتن زنی که کاملش کند، حرفی نزده بود.
جدا از همه

Città Bassa 1

Città Alta 2

91

چیز، بیشتر مردان به این حرف میخندیدند و زنان
هم این

چالش را میپذیرفتند که سد قلب او را در هم
بشکنند. مگی با

کلماتی که ناگهان از دهانش بیرون زده بود، او را
عصبانی کرده

بود. اما درک مشهود و واضحش از حال مایکل
اشتیاق نهانی و

عمیق او را برملا میساخت.

به بالای تپه رسید، به سمت ویلای مدل تراکوتا 1
راند، ایستاد و

موتور را خاموش کرد.

-احتمالا قبل از اینکه بدوند بیرون، یک دقیقه‌های
وقت داشته

باشیم.

-زیباست، ولی اون عمارت میلیاردری که من
انتظار داشتم

نیست.

مایکل خطوط ساده خانگی خانوادگیش را از نگاه
مگی برانداز
کرد و آه کشید.

-ماما نمیخواد بره. من برنامه داشتم قلعه‌های
 سزاوار زحمتی که
 کشیده براش بسازم، ولی به من خندید. گفت اون
 نمیخواد زمین
 خانوادگی و خانه‌ای که پاپا در اون زندگی کرده رو
 ترک کنه.

terra-cotta 1

92

-از حالا ازش خوشم میاد.
 -اون حتی از گرفتن کمک هم خودداری میکنه.
 ماما هیچ
 خدمتکار یا آشپزی نداره. من زنی رو گرفتم که
 وقتی مامان تو
 کلیسای یواشکی خونه رو تمیز کنه.
 سرش را تکان داد.

-اه، خب. حاضری؟

صورتش عادی و بدون احساسی خاص بود. ولی
باز هم آن

چشمهای سبز زمردین، شعلهای از عدم اطمینان را
منعکس

میکردند. مایکل دستش را گرفت و انگشتهایش را
در میان

انگشتهای او فرو برد. نفسی که مگی در سینه
حبس کرد، در

گوش مایکل نواخته شد و باعث شد شلوارش کمی
بیشتر از یک

ذره کش بیاید. خدایا، او به شدت به تماس مایکل
واکنش نشان

میداد. صدای هوم بینشان نوید رضایت فیزیکی
عمیقی را میداد

که تمام وجود مایکل برای تجربی آن تیر میکشید
اما هرگز

اتفاق نمیافتاد. ناخنهای صورتی تندش در کف دست
او فرو

رفت و سر انگشت شست مایکل محل نبض حساس
او در

ساعدهش را فشار داد تا واکنشش را تایید کند. بله.
او تحریک

93

شده بود. مگی از سرشاخ شدن خودداری کرد، با
این حال، با

حالت شیطنتمیز و نترسی سرش را خم کرد.

گفت: بریم بترکونیم.

و درست در لحظهای که در خانه به شدت و سرعت
باز شد و

خواهران مایکل طول مسیر سنگفرش را پایین
دویدند، از ماشین
پیاده شد.

در یک همصدایی بینظیر، خودشان را به آغوش
مایکل انداختند.

او هم در حالی که آنها را در آغوش میگرفت، از
خوشی لبریز

شد، پچ پچ هیجانزدهشان برای گوشهای او صدایی
آشنا بود.

بوسههایی بر بالای سرهایشان گذاشت و ظاهرشان
را واریسی کرد.

-همهاتون خیلی زیباتر از اون چیزی هستین که تو
خاطرم
مونده.

دو تصویر با موهای ضخیم سیاه، اجزای صورت
قوی و چشمان

تیره جلویش شکل گرفت. انحنای چشمگیر بدن
و نریا باعث

شده بود که مایکل در مورد قصد و نیت بسیاری از
خاطر خواهانش تحقیق کند، و تمایل به استقلال
جولیتا هم

شبهای زیادی باعث بیخوابی او شده بود. این دو
خواهر

94

سرسخت و رُک بودند، ولی طبق قوانین خانوادگی
در برابر

تصمیم نهایی او، سر تعظیم فرو میآوردند. کارینا
که بیست و

سه ساله بود دیر شکوفا شده بود. مایکل بلافاصله
از خمیده

ایستادن او تشخیص داد که او میخواهد قد و قامت
و

برجستگیهای بدنش را زیر لباس گل و گشاد پنهان
کند. از این

که نمیتوانست در این سن و سال حساس مراقب او
باشد، دچار
حسرت شد.

او به حرف مایکل خندید ولی دوتای بزرگتر پشت
چشم نازک
کردند.

ونزیا با پرویی گفت: به عروستم همینطوری
اظهار عشق کردی؟

تعریفهای بیمزه و لبخند شیرین برای اینکه
باهامون آشتی

کنی؟ هرچند ماههاست که نیومدی و یهو بهار
میشه و بیهیج

مقدمهای تو با یه زن خراب میشی سر ماما.

نگاه کارینا بین خواهرانش و مگی در حرکت بود و
با ناراحتی

ناگهانی لبش را میجوید.

مایکل فرمان داد: حواست به حرفات باشه ونزیا.
شاید زن من

بهتر از تو درک کنه که من کاری رو انجام میدم که
برای

95

خانوادهام بهتره.

مگی از ماشین فاصله گرفت، پهلوهایش به ریتم
باستانی حوا تاب

میخورد. موهای صاف و براقش پشت شانههایش
تاب برداشت و

با حمایت کامل کنار مایکل ایستاد.

-من مگی هستم، همسر جدید برادرتون. و نه، اون
با این

تعریفها به من اظهار عشق نکرد. بلکه به شکل
سنتی انجامش
داد.

برای یک تاثیر احساسی و دراماتیک مکتبی کرد و
آن لبهای پر
را لبخندی تمسخرآمیز بالا برد. – با یه سکس
عالی.

چهچه پرندگان تنها صدایی بود که این سکوت
کرکننده را

میشکست. مایکل با وحشتی محض چشماهیش را تا
نیمه بست.

او این دختر را میکشت. خواهرهای بزرگترش با
دهان باز به

مگی چشم دوخته بودند. کارینا نفسش را در سینه
حبس کرد.

اصلا چرا فکر کرده بود میتواند او را کنترل کند؟

ونزیا قهقهه زد. جولیتا با حالتی تحسینآمیز به مگی
نگاه کرد و

کارینا حالا جوری به نظر میرسید که انگار با
قهرمان و الگویی
تازه ملاقات کرده. ذهن مایکل که در کنترل خسارات
تبحر

96

داشت، به دنبال یک پاسخ مناسب میگشت تا همه
چیز را پاک
کند.

صدایی آشنا از درگاه به گوش رسید، و قامتی
باریک راهش را به
سمت پایین مسیر باز کرد.

-هیچ اشکالی نداره که سکس مرد رو پایبند کنه.
از همه چیز

گذشته، کاری که تو با اون کردی مهمه. حداقل تو
 باهاش ازدواج
 کردی و باعث شدی اون صادق بشه.
 -ماما؟

همه چرخیدند تا نزدیک شدن زن قدکوتاهی که
 عصای چوبی
 خمیده‌های در دست داشت را تماشا کنند. با هر قدم،
 عصا چنان
 صدای آمرانهای میداد که لرزه بر اندام مایکل
 میانداخت. موهای
 بلند خاکستریش مثل همیشه پشت سرش گوجه شده
 و پوست
 زیتونی رنگش پر از چین و چروک ناشی از آفتاب
 و خط خندهای
 قدیمی بود. او چهار فرزند به دنیا آورده بود که
 همگی از او

قدبلندتر بودند و ژن پدرشان را به ارث برده بودند،
اما شلاق

صدایش هرکس را که سر راهش قرار میگرفت یا
نامیدش

97

میکرد، را میترساند. شلوار راحتی، صندل و لباس
سفید ساده‌ای

با یقه‌ای که شانه‌هایش را میپوشاند، پوشیده بود.
جلوی آنها ایستاد. لبهایش با تفریح باز شده بود،
اما در حالیکه

با چشمهای تیز مگی را برانداز میکرد، چهره‌اش
هیچ نشانی از

شوخ طبعی نداشت. به انتظار واکنش او، لحظاتی
طولانی منتظر
ماندند.

بالاخره مگی سکوت را شکست.

-سینیورا کونته، باعث افتخاره که بالاخره با شما ملاقات میکنم.

در حالیکه چشمانش با چشمهای مادر مایکل تلاقی میکرد، تَن

صدایش بالاترین حد احترام را داشت.

-پسرتون حماقت کرد که زودتر از این در مورد نامزدی به شما

خبر نداد. من از طرف اون عذر میخوام.

مادر مایکل سری به تایید تکان داد.

- عذرخواهیت رو قبول میکنم. به خانواده خوش اومدی.

مادر مایکل هر دو گونهی او را بوسید و بعد اخم کرد.

-تو خیلی لاغری. این دخترهای جوون همیشه
زیادی لاغرَن.

باید فوراً به این قضیه رسیدگی کنیم.

سرش به تندی به اطراف چرخید. - دخترا؟ به
خواهر جدیدتون
خوشامد نگفتین؟

در حالیکه خواهران مایکل، مگی را در بغل گرفتند
و بوسیدند،

تتش برطرف شد. نفسی که مایکل در سینه حبس
کرده بود،

آزاد شد و مادرش را در آغوش گرفت. ظرافت
اندامش با نگاه

خیره و ثابتش در تضاد بود.

-سلام، ماما.

-مایکل، من از دست تو عصبانیم ولی بعداً
مجبورت میکنم

جبرانش کنی.

مایکل خندهی آرامی کرد و انگشتش را روی چین
و چروک
چانه‌اش لغزاند.

-می دیسپیاچه 1. قول میدم جبران کنم.

-سی. بیاین داخل و مستقر بشین.

متاسفم 1 Mi dispiace

99

حواسش تحت تاثیر مناظر و رایحه‌های آشنای خانه
بود. نگاهی

طولانی به سقف شیبدار تراکوتا، بالکنهایی که
نرده‌های آهنی

داشتند، و ستونهای سنگی کارشده و کنار در
انداخت. سطوح

قرمز و زرد براق با انبوهی از گل‌های وحشی با آن
رنگ‌های

درخشان‌شان رقابت میکرد. خانهای سه طبقه که
 بالای تپه قرار
 گرفته و مثل ملکهای در مقابل زیردستانش با ابهت
 نشسته بود،
 بیشتر از پنج هکتار زمین پوشیده از چمن داشت.
 مسیری از
 سنگهای تراشخورده به سمت تراسی خصوصی و
 محوطه
 استخری که توسط باغهای سرسبز و گردشگاه
 احاطه شده بود،
 منتهی میشد. کوههای آلپ از دور میدرخشیدند و
 قلههای
 سفید و عظیمشان از بالکن دیده میشد.
 در حالی که خواهرانش در مورد حلقهی مگی حرف
 میزدند،

مایکل از در گذشت و با بوی سیر، لیمو و ریحان
مورد حمله قرار

گرفت. سرامیکها از تمیزی برق میزدند و به
کابینتهای چوب

کاج و میز سنگین جلوه میدادند. پیشخوانهای عظیم
با فضایی

که پوشیده از گیاهان تازه، گوجه و ردیفی از قابلمه
و ماهیتابه

بود، احاطه شده بودند. این منطقه فرمانروایی
مادرش و بهشت

روی زمین بود، جایی که برای اولین بار با فریب
شیرین

111

شیرینیا و رویههای خوشمزهشان آشنا شده
بودند. او

استعدادش را به فرزندانش انتقال داده بود، اما
هیچکدام آنها
مهارت تخصصی او را نداشت، و آنها بیشتر به
آشپزهای معروف
تکیه میکردند که برای اداره‌ی امپراطوری
کیکیزیشان انتخاب
میشدند. خنده دار بود، آنها همگی به نظر بنا به ژن
تجارتی که
از پدرشان داشتند، عمل میکردند اما ماما هرگز
آنها را مجبور
نکرده بود کسی شوند که نبودند.
خاطره‌ی رویاهای خودش حافظه‌اش را به حاشیه
کشید، اما از
دامن زدن به حسرت و پشیمانی خودداری کرد. الان
نه. الان نه.

نگاهی به مگی انداخت. او مشغول گپ زدن با
خواهرانش بود و
پس از ورود تکان دهنده‌اش، حالا به نظر میرسید
که به طرز
غرورآمیزی احساس راحتی میکند. کاملاً مشخص
بود که او
فرض کرده بود مایکل به دلیل قدرشناسی از
موافقتش با این
مسئله، بابت رفتار عصیانگرانه‌اش با او با ملایمت
برخورد میکند.
-مگی، باید باهات صحبت کنم.
مگی که رنجش او را حس کرده بود، نگاهی به او
انداخت و
ابرویش را بالا برد. مایکل خنده‌اش را در درون
خفه کرد.

مادرش فرمان داد: وسایلتون رو ببر بالا به اتاق
خودت. براتون

آماده‌اش کردم. بعد از اینکه جا گرفتین، تو باغ
برای صرف قهوه

و خوراکی دور هم جمع میشیم.

-سی.

مایکل چمدانها را از ماشین برداشت، به خانه
برگشت و به مگی

اشاره کرد که دنبالش برود. او هم از خواهران
مایکل فاصله گرفت

و به قصد اتاق خواب از پله ها بالا رفتند.

مایکل بار و بندیل را انداخت، در را با پاشنه‌ی
پایش بست و رو

به او قرار گرفت.

-افتتاحیه‌ای بسیار سرگرم‌کننده بود لمیا تیگروتا.

اما فکر

میکنم وقتش رسیده تو بفهمی که کی اینجا قوانین
رو تعیین
میکنه.

قدمی نزدیکر شد و بالای سر مگی خیمه انداخت.
- الان.

112

فصل چهارم

مرد دلخور و رنجیده‌ای با بیش از شش فوت قد
جلویش ایستاده
بود. با اینکه به مگی دست نزده بود، بدنش جوری
که مهار شده
باشد سخت و ثابت ایستاده بود. جذابیت آرام
همیشگیش از بین
رفته و هالهی خطرناکی به دورش پدیدار شده بود.
مگی واقعا او

را عصبانی کرده بود. متأسفانه، به جای ترس،
هیجان در انتهای

عصبهایش به کار افتاده بود و لعنتی، مایکل در
تخت چطور

میتوانست باشد؟ برهنه و عضلانی و ... پر تمنا.
به طور معمول مگی از هر مردی که هرگونه تمایل
به تسلط یا

کنترل داشت دوری میکرد، اما مایکل او را
نمیترساند. حداقل،

به شکل بدی نمیترساند. لبهایش ناخوابگاه به حالت
دعوتآمیزی از هم باز شد تا او را تشویق کند یک
قدم به جلو

بردارد. چشمان عقیق سیاهش روی دهان او ایستاد
و تیره شد.

تمام تن مگی از فکر اینکه او چه مزه‌های میدهد،
درد میکشید.

پر از اشتیاق برای احساس زبان او که دهانش را
طلب میکند،

113

پاهای مایکل جلوی پاهای او قرار گرفت، بدون
اینکه او را وادار
به انتخاب کند.

لحظهای گذشت. یکی دیگر.

کلمات قبل از اینکه مگی متوجه باشد، از دهانش
بیرون پریدند.

-چی شده کنت؟ گربه زبونتو خورده؟

مایکل چرخید و موجی از فحشهای رنگارنگ در
هوا پراکنده

شد. بدن مگی با عقب نشینی او آرام گرفت، اما
تهدیدش باعث

شد لرزشی به ستون فقراتش بیفتد. شعلهای از
حس ناامیدی از

یک فرصت از دست رفته را نادیده گرفت.
-مواظب باش، کارا. بازی کردن با من ممکنه
سرگرم کننده
باشه، اما در نهایت خسته میشم و دست و پاتو
میبندم.
مگی خرناس کشید. – تو شبیه عاشقانه‌های
اروتیکی که دوست
دارم به نظر می‌ای. ولی عزیزم، نه من زیردستم نه
تو مافوق. قمار
من جواب داد. متوجه شدم که بهتره از همون اول
خانواده‌ها رو
به چالش بکشم، بنابراین مجبور نیستم نقشی رو
بازی کنم که
باهاش راحت نیستم. در نهایت اونا متوجه میشدن
که من خیلی
خوش مشرب یا یک زن ایتالیایی سنتی نیستم.

نیشخندی زد و ادامه داد: مامانت خیلی خفته.

-اون مریضه. پس خواهش میکنم مواظب باش.

-اوه، نه، مایکل. چه مشکلی داره؟

مایکل آه عمیقی کشید و صورتش را با دستانش مالید.

-علاوه بر ورم مفاصل زانو، قلبش هم ضعیفه.

لازمه که حواسش

به فعالیت واسترسش باشه، بنابراین من میخوامم
این ملاقات

با شادی و خنده باشه.

ابروهایش پایین افتاده بود.

-و امیدوارم تو هم همین تصمیمو بگیری.

-من میتونم یه هفته، خوب و مهربون باشم.

-وقتی ببینم، باور میکنم.

زمزمه کرد: حواست باشه وقتی میبوسمت جاخالی ندی.

متفکر به نظر میرسید و مگی تقریبا با ناراحتی آب دهانش را قورت داد.

-در واقع، شاید بهتر باشه همینجا ببوسمت. همین الان. البته

115

محض تمرین.

مگی مثل ماری خشمگین هیس هیس کرد.

-من میتونم جلو خودمو بگیرم که وقتی یه مرد لمس میکنه،

از جا نیرم.

-قانع نشدم.

قدمی به جلو برداشت و وارد فضای شخصی او
شد. گرمای

پوستش مگی را به سمت خود میکشید.

-یک لغزش باعث میشه کل بازی خراب بشه. من
نمیتونم

ریسک کنم. به خصوص وقتی که یک بوسه
کوچولو از قبل

میتونه تفاوت ایجاد کنه.

-من کارم تو اداشو درآوردن خوبه.

لبخندی تمسخرآمیز به رخ او کشید. رایچهی
دلانگیز مُشک

بلند شد و مرد اشاره کرد که شمه‌های از کارش
نشان دهد. قلبش

از اینکه مایکل فکر میکرد او دارد بلوف می زند
تکانی خورد که

این فقط باعث تلختر شدنش شد.

-هیجکس هرگز متوجه نمیشه که من از بوسیدن
تو خوشم

نمیداد. نیازی نیست این تمرینو به خودمون تحمیل
کنیم.

مایکل در سکوت او برانداز کرد و مگی آرام گرفت.
-بذار این تئوری رو امتحان کنیم. باشه؟

شانهای او را گرفت و به سمت خودش کشید.
مگی با صخرهای

از عضلات در هم پیچیده برخورد کرد و بازوهایش
اتوماتیکوار

بالا آمد تا با فشار به قفسه سینهی او از خودش
محافظت کند.

در حال مقاومت، انگشتانش پارچهی لطیف تیشرت
او را در میان

گرفت. پاهای مایکل، پاهای او را مهار کرد و
تعادلش را از او

گرفت. لبهایش به فاصله چند اینچی از لبهای او
متوقف شد.

-دستاتو بکش.

عرق روی ابروهایش نقطه نقطه شده بود. او،
خدایا، اگر نرم

میشد و خودش را یک احمق جلوه میداد، چه؟ اگر
وقتی آن

لبهای پُر روی لبهایش می‌غزید، ناله سر میداد، چه؟
نمیتوانست جواب دهد. نمیتوانست جواب دهد.
نمیتوانست...

-برای چی انقدر عصبی هستی؟

117

حالت طنزی در چشمان مایکل میرقصید.

-تو میلیونها بار این کارو انجام دادی، یادت میاد؟
مگی نگاهی به او انداخت.

- من خوشم نمیاد تحت کنترل مردها باشم.
لبهای مایکل قوس برداشت. صدایش را تا حد
صدای خمار
گرفتهای پایین آورد که به مگی وعدهی لذت
جسمانی محض
میداد.

-شاید تا حالا مرد مناسبی کنترلت نکرده.
-یه دقیقه وایسا. واقعا زنها گول این حرفو
میخورن؟ چون اگه
میخورن، پس باید اهل سرزمین احمقها باشند.
دستهای رو
بردار...

لبان مایکل، لبهایش را پوشاند.

دهان گرم و نرمش، جلوی جریان کلمات پر از خشم
را گرفت و

حواس مگی را از هر فکر دیگری جز اینکه این
مرد چطور

میپوسد، پرت کرد.

118

حواسش اتصالی پیدا کرد. او از بوسیدن خوشش
میآمد و به

سهم خودش تجاری داشت، اما با مایکل همه چیز
متفاوت به

نظر میرسید. حرارت بدنش او را به یاد گرگینه‌های
از آن فیلمهای

مجموعه گرگ و میش 1 که مخفیانه عاشقش بود،
میانداخت.

زبان‌ش لبهای مگی را لمس کرد، و بعد بی تعارف
وارد دهانش

شد. اگر حریص میشد مگی میتوانست با او مقابله
کند؛ اما در

عوض زبان مایکل او را اغوا میکرد که جلو بیاید
و همراهیش

کند. ته ریشش به انحنای حساس فک او مالیده
میشد. در

حالی که بازوهایش پایین آمد و پشت مگی را در
دست گرفت،

پاهایش به سمت پاهای او جلو آمد تا با برآمدگی
سخت بین

رانهایش ملاقات کند.

مگی ناله‌های سر داد. مایکل متوجه شد و جلوتر
رفت، مگی

دهانش را باز کرد و به او اجازه داد.

یورش و غارت مایکل با تمام نیرو، به مگی
یادآوری کرد که اگر

به او فرصت میداد این مرد چطور میتوانست او را
تصاحب کند.

تلاش کرد به سطح برسد و کنترل بوسه را به دست
بگیرد، اما

ذهنش فرو ریخته و بدنش آواز میخواند. مایکل
نامش را زمزمه

Twilight 1

119

کرد، و پاهای مگی در حالیکه مثل جان عزیزش به
مایکل

چسبیده بود و او را میبوسید، به شدت می لرزیدند.

چقدر وقت گذشت؟ چند دقیقه؟ یک ساعت؟ مایکل
بالاخره، به

آرامی عقب رفت، در حالیکه از قطع ارتباط حسرت
میخورد.

مگی در آن لحظه از خودش متنفر بود. به جای
عقب زدن مایکل،

یه پیش کشیدن یک جمله نیشدار هوشمندانه،
ناتوان به او خیره

شد. زبانش روی لب زیرین متورمش لغزید.

مایکل غرید. نفس های منقطعی سینه اش را بالا و
پایین کرد. به

نرمی گفت: حق داشتی. خیلی خوب اداشو در
میاری.

مگی عقب پرید و دعا کرد که گونه هایش قرمز
نشده باشند.

خودش را وادار به گفتن کلمات کرد: گفتم که.

مایکل چرخید و چمدانها را در گوشه ای اتاق پشته
کرد و در

کمد را باز کرد.

-اینجا فضای کافی برای هر دوی ما هست. برای
یک هفته اینجا
اتاق ماست.

واقعیت به مگی هجوم آورد. جزئیات غنی، اتاق را
راحت ولی
مردانه کرده بود، از فرشهای آبی سلطنتی گرفته تا
مبلمان چوب

111

گیلاس و عدم وجود تزئینات شلوغ. لحاف زرشکی
رنگی تا سطح

لاک و الکل خورده‌ی تخت که در مرکز اتاق قرار
گرفته بود، را

پوشانده بود. مگی به تخت چشم دوخت؛ کمی
کوچکتر از آن

چیزی بود که انتظار داشت، و متوجه شد که آنجا
هیچ کاناپه یا

فرش ضخیم و پرزداری پیدا نمیشود. آگاهی از
اینکه در کنار

هم فشرده میشوند، اعصابش را لرزاند. خدای
مهربان، او که فقط

با یک بوسهی معمولی از دست رفته بود... اگر در
خواب غلت

میزد چه؟ اگر انگشتانش تصادفاً به یکی از آن
پکهای عضله

میخورد و از خودش یک احمق میساخت، چه؟
این غضب باعث شد کمی از آن وضعیت مسخره
بیرون بیاید و

کاری را که بهتر از همه یاد گرفته بود انجام داد.
اول تو حمله
کن.

- تخت خوبیه.

مایکل گلویش را صاف کرد.

-قابل قبوله؟ اگه نیست، من میتونم یه پتو رو زمین
بندازم.

مگی چشمهایش را چرخاند.

111

-من دختر بزرگیم، کنت، فقط سمت خودت بمون.
من سمت

چپ میخوابم.

-هر جور میلته.

-خر و پف که نمیکنی، میکنی؟

برقی از تفریح در چشمان مایکل درخشید.

-تا حالا نشده کسی ازم شکایت کنه.

-خیلی خب، اگر دروغ گفته باشن من بعدا بهت
اطلاع میدم که
بدونی.

مایکل به سمت سرویس بهداشتی و در شیشهای
بالکن اشاره
کرد.

-چرا یه نفسی تازه نمیکنی تا وقتی حاضر بودی
بیای پایین؟

من بعدا کل ملک و بقیه خونه رو نشونت میدم.
عکسبرداری
میلان کی هست؟

-فردا؟ من بیشتر روز رو اونجا خواهم بود.
-بسیار خب. پس من بعد از ظهر میام اونجا ببینمت
تا بتونیم

فرمهای کنسولگری و ثبت ازدواج رو پر کنیم. قبلا
ترتیب شاهدها

112

رو دادم. فراموش نکن تمامی مدارکت رو همراهات
بیاری. من ناچار

شدم یه کارایی بکنم تا ماما مشکوک نشه که ما
میخوایم عقب
بیفته.

مگی آب دهانش را قورت داد.

-فکر کردم تو گفتی غیرممکنه بتونیم کشیشی پیدا
کنیم که

ما رو عقد کنه؟

-خیلی سخته که لحظه‌ی آخر کشیشی رو پیدا کرد
که مراسم

رو اجرا کنه و ماما هم فقط این نوع عروسی رو
قبول داره. هیچ

راهی نیست که یک هفته‌ای مدارک تایید بشن.
-باشه.

بعد چند لحظه‌ای در سکوت به یکدیگر خیره شدند.
مایکل تکانی

به خودش داد و پارچه‌ی جین کنار مرکزی که دیگر
برآمده نبود،

کش آمد. تیشرت سیاهش هیچ نمیتوانست پهنای
قفسه سینه

و شانه‌هایش را پنهان کند. یا آن طول سینوسی و
رگهدار

بازوهایش که با موهای سیاه پوشانده شده بود.
بدن خائن مگی

در حالیکه گرما میان رانه‌هایش را میسوزاند و نوک
پستانهایش

113

سخت میشد و تیر میکشید، به اعتماد به نفس
مایکل واکنش

نشان داد.

آخری باری که مردی تحریکش کرده بود، کی بود؟
شاید به

خاطر خاصیت تعقیب بود. زنها همیشه مشتاق
مردانی بودند که
خارج از محدوده‌ی آنها بود. به خصوص اگر آنها
به وضوح دنبال
زنی دیگر بودند.
نه؟

-مگی؟ خوبی؟

مگی واکنشش را پس راند و جت لگ 1 را مقصر
آن دانست.

-آره. من میرم دوش بگیرم. پایین میبینمت.
مایکل سر تکان داد و در را پشت سرش بست.
مگی ناله‌ای کرد و به سرعت در میان چمدانش
جست و جو کرد
تا لباسش را عوض کند. تنها کاری که لازم بود
بکند این بود که

بدون اینکه خودش را یک احمق جلوه دهد از این
هفت روز جان

سالم به در ببرد و دیگر تا ابد از دست مایکل کنته
خلاص میشد.

یک وضعیت فیزیولوژیک است که از تغییرات ریتم
1 : Jet lag (پرواززدگی یا جت لگ) به انگلیسی

شبانه‌روزی بدن اتفاق می‌افتد و ناشی از
مسافرت‌های طولانی (از شرق به غرب یا برعکس)
است که در آن

تنظیم خواب فرد به علت اختلاف ساعت مبدأ با
مقصد پرواز به هم میریزد.

114

لازم نبود نگران برخوردن به او در خانه‌ی الکسا
باشد و دیگر

خانواده‌اش کاملاً برای خودش بود.

تلخی این تصویر رضایتش را به سخره کشید و بر
سرش فریاد

زد که او یک دروغگوست. او در یک سال گذشته
به حضور مایکل

عادت کرده بود. خیلی زیاد هم عادت کرده بود. و
هر بار که به

آن چشمان تیره و پر شیطننت نگاه میکرد، فکر
تحقیر شدنش

در ذهنش برق میزد و باعث میشد بر خود بلرزد.

حمام دستشویی کوچک بود اما یک وان جادار
مرمر و یک اتاقک

دوش داشت. تصمیم گرفت که دوش سریعی بگیرد
و حمام

مبسوطش را برای بعد بگذارد. قدم به زیر قطرات
پر فشار آب

برداشت و گذاشت که حرارت از عضلات در هم گره
خورده‌اش

دور شود. به لطف قرارهای کورکورانه‌ی زیادی که
همکارانش

برایش تدارک دیده بودند، وقتی الکسا قسم خورد
مرد مناسب او

را برایش پیدا کرده، مگی برای بار دوم فکر نکرد.
به خاطر داشت

که چطور قدم به درون رستوران گرانقیمت و
صمیمی ایتالیایی

گذاشته و به دنبال مرد قابل انتظاری می‌گشت. کمی
متکبر.

کمی زیادی ملایم. کمی زیادی جذاب.

115

اما در اشتباه بود.

به جز در مورد آن بخش جذابیت.

مگی صورتش را مالش داد و تلاش کرد خاطرات را
عقب براند.

اما آن تصویر جلوی چشمانش سوسو میزد.
ارتباطی سریع به

محض اینکه دستانشان با هم تماس پیدا کرد، انگار
که نوری در

بطری محکم بسته شده و با کنار رفتن در پوش از
آن بیرون

میجهد. مگی تقریبا عقب پریده بود. تقریبا.
دیوارهایی که

ساخته بود، پابرجا ماندند اما حرفهای مایکل او را
به سمت خود

جلب کرد و مثل آغوشی گرم در میان گرفت. بله، او
ملایم، جذاب

و بذلهگو بود، اما نشانی از واقعی بودن در ذاتش
بود که خودش

را به رخ او میکشید.

وقتی دسر رسیده بود، برای اولین بار تا آن جایی
که مگی

میتوانست به خاطر آورد، نمیخواست که آن شب به
پایان برسد.

و حس کرده بود که آن مرد هم نمیخواهد.

او یگانه شعارش را از تجربه‌های زیاد کسب کرده
بود؛ قرار را

کنترل کنی، نتیجه تحت کنترل تو میشود. به دلایل
غریبی، سر

درد دلش باز شده و بخشی از روح و ماهیت
درویش را به مایکل

116

نشان داده بود. کشش جنسی بینشان برقرار شده و
یک سبکی

در بدنش جریان یافته بود. شاید بالاخره او هم
برای چیز بیشتری

آماده بود. شاید الکسا در این مورد حق داشت.
شاید او

رنگینکمان یا آبشاری در گذرگاه مخفی یا چیز
دیگری دیده که

میتواند او را غافلگیر و آن حفرهی درونی
دردآورش را پر کند.

به نرمی گفت: من لذت بردم. شاید بتوانیم بازم
انجامش بدیم.

وقتی این دعوت بيمقدمه موقع صرف تیرامیسوی
بسیار چرب و

شیرین از دهانش لغزید، مگی تقریباً از وحشت
زبان‌ش را گاز

گرفت ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

مایکل در سکوت او را واریسی کرد.

-خیال نمیکنم فکر خوبی باشه مگی.

نامش با حالتی نوازشمانند به گوشش رسید، اما
کلماتش لحن

خبر "سگ خانواده دیگر مرده" داشت. اصلا امکان
رد شدن را در
نظر نگرفته بود.

-متاسفم کارا. تو زن زیبایی هستی، و من فوقالعاده
جذبت

شدم. ولی فکر میکنم این رابطه ممکنه به آشفتگی
و مصیبت
ختم بشه.

117

آن درخشش کمتر و کمتر و به تاریکی تبدیل شد.
بله، مگی

میفهمید که وضعیت مبهمی است اما برای اولین بار
تمایل

داشت که دل به دریا بزند. به احتمال زیاد وضعیت
را اشتباه

سنجیده بود. یا ارتباطشان را. با خنده‌ی بلندی
تقریباً آن حس

را برطرف کرد اما ترس غریبی در آن چشمها دیده
میشد و باعث

شد مگی متوقف شود. مایکل لبخند زد، اما وقتی
در صندلیش

جا به جا شد و لیوان شراب را در دست گرفت،
مگی متوجه

راحت نبودن او شد. انگار که چیزی مانع شده بود
که مگی را با

خود به خانه برد. انگار...

درک ناگهانی او را تکان داد. قطعه‌ی پازل تکان
خورد و در جای

درست قرار گرفت. درد در جانش لغزید و به زحمت
توانست این

کلمات را بر زبان جاری سازد.

زمزمه کرد: به خاطر الکسانست، نه؟ تو نسبت به
اون احساسات
داری.

-نه! الکسا فقط دوست منه، نه بیشتر.

انکارش در حالیکه سرش را برمیگرداند، داد میزد
که او حقیقت

را نگفته. پوست مگی برافروخته شد، و این تحقیر
باعث شد دلش

118

بخواهد دهانش را ببندد و از اتاق فرار کند. تعجبی
نبود که مایکل

نمیخواست با او قرار بگذارد. ذهنش مکالمه‌شان را
بررسی کرد

و تمام نشانه‌هایی که مایکل در اشاره به الکسا
بیان کرده بود،

پیدا کرد. چقدر فوق‌العاده است. چقدر باملاحظه.
چقدر باهوش.

حتی از مگی در مورد اولین ملاقاتشان پرسیده بود،
و با توطئه او

را وادار کرده بود که خاطره‌ی اولین برخوردشان
در اتوبوس

مدرسه که به دعوا منجر شده و بعد از آن با هم
دوست شده

بودند، را تعریف کند. مایکل هرگز به مگی
علاقه‌مند نشده بود.

این قرار فقط پیرامون جمع‌آوری اطلاعات در مورد
زنی دیگر

شکل گرفته بود.

او عاشق الکسا بود.

مگی خجالتش را پس زد و قسم خورد که با غرور
از این مخصه

بیرون میآید. گفت: درک میکنم.

کلماتش با فاصلهای سرد مهار شده بود. در حالیکه
بشقابش را

کنار زد و از جا برخاست، انگشتانش نلرزیدند.

-مگی، بذار در موردش حرف بزنیم. لطفا با یک
برداشت اشتباه

از اینجا نرو.

119

خندهی خاموش مگی بیدوام بود.

-مضحک نباش کنت. من دختر بزرگیم... میتونم از

پس یه رد

شدن کوچولو بر پیام. تا وقتی که تو متوجه باشی
که من چشم

ازت برنمیدارم. به خصوص دور و بر الکسا.
مایکل نفسش را در سینه حبس کرد، اما مگی
میتوانست درون
واقعی او را ببیند.
-بهت گفتم که...
-خز عبل.

کیف دستی کوچش 1 را برداشت و روی شانه
انداخت. چشمهایش
باریک شده بودند.
-میبینمت کنت.

مایکل دوباره صدایش زد ولی مگی او را نشنیده
گرفت و رستوران
را ترک کرد.

شیر آب را بست و حوله‌های برداشت. با همهی
احمقانه به نظر

رسیدن، حتی الان هم رد کردن مایکل، اذیتش
میکرد. مایکل

نام برند کیف Coach 1

121

او را به درون کابوس جوانیش کشیده بود.

هرگز به اندازه‌ی کافی خوب نبودن.

عصبانی از افکار و خاطرات بدش، شلوار جین،
تاپ سبز و سندل

چرم پوشید. رفتن به سراغ گذشته هیچ فایده‌ای
نداشت. او

روابطش، تمایلات جنسی و انتخابات خودش را
کنترل میکرد. و

کاملاً مطمئن بود که دیگر هرگز یک انتخاب دوم
لعنتی نخواهد

بود.

به خصوص نه برای مایکل کنته.

برسی به موهای مرطوبش کشید و لایهای براق
کننده به آن زد.

بعد از اینکه افکار مزاحمش را به پس ذهن راند،
به سمت طبقه‌ی

پایین راه افتاد تا با خانوادگی جدیدش رو به رو
شود.

مگی از در پشتی خارج شد و همگی آنها را که دور
هم پشت میز

آهنگی پر نقش و نگار و صندلیهای ست بیسترو
جمع شده بودند،

پیدا کرد. آلاچیق با باغ محصورى پر از
شکوفههایی با رنگ زنده

احاطه شده بود، ترکیبی از رنگهای زرد، قرمز
خونی، و ارغوانی

که برای جلب توجه فریاد میزدند. رایحهای شیرین
با نسیم گرم

به صورتش خورد و مشامش را نوازش داد.
فوارهای که استادانه

121

درست شده بود با فرشتهای درست شده از سنگ،
آب را به درون
برکهای که پوشیده از خزه بود، بیرون میداد. آفتاب
بر روی
سنگفرش سخت تراکوتا میتابید. مگی بلافاصله از
سکون و
ملایمت آن مکان آرام شد. انگشتانش تیر میکشید
که دوربین
بردارد تا آن کیفیت عرفانی تقریبا آرام را، حتی با
وجود صدای
بلند گپ و گفت خانوادگی ایتالیایی، در تصویر ثبت
کند.

-مارگریتا 1، بیا پیش ما.

مگی از شنیدن اسم کاملش به خود پیچید، اما مادر
مایکل آن

را به طرزی جادویی گفته بود، بنابراین مگی
بیخیال شد. قانون

اول: هیچوقت از والده سلطان خانوادهای که تازه
به واسطهی

ازدواج به آن وارد شدهای انتقاد نکن.

- گراتسیه 2

مایکل برای او لیوانی شراب قرمز ریخت، بعد
انگشتانش را در

میان انگشتان او فرو کرد و لبخند زد. قلبش تکانی
خورد، اما به

گرمی جواب لبخندش را داد. خواهرانش همگی
برای شنیدن

جزئیات جنایت مشتاق بودند. مگی تصمیمی عملی
گرفت. هرچه

Margherita 1

متشکرم 2 Grazie

122

سریعتر داستان را تعریف میکرد، زودتر به سراغ
عروسی ونزیا
می رفتند.

جرعهای از شرابش نوشید. – میخواین بدونین ما
چطور با هم
آشنا شدیم؟

ابروی مایکل با حیرت بالا پرید. بانگی از صداها
زنانه در موافقت

بلند شد. مگی لبخندش را مخفی کرد. این کار آسان
بود.

-دوست صمیمیم، الکسا یک قرار کورکورانه
ترتیب داد.

میدونین، دوست صمیمیم با برادرم ازدواج کرده و
کاملاً

خوشبخته. وقتی اون مایکل رو در یک شام کاری
دید، به فکرش

رسید که ما دو تا جفت همیم.

مگی لبخند بیرغبتی به مایکل زد و برق
هشداردهنده‌ای در

چشمان او دید.

-همون لحظهای که با هم ملاقات کردیم، به من
گفت که من

همون نیمه گمشده‌اشم. معمولاً من حرفهای مردها
رو تو قرار

اول باور نمیکنم اما اون اظهار عشق کرد و برنده
شد.

کارینا آه کشید و چانه‌ی گردش را بر دستها گذاشت.

-خیلی رومانتیکه. کار تقدیر.

-بله، کار تقدیر بود.

مگی انگشتان مایکل را فشار داد.

-ما قصد داشتیم تاریخی برای مراسم عروسی
تعیین کنیم، اما

وقتی شنیدیم ونزیا هم نامزد کرده، تصمیم گرفتیم
سریع ازدواج

کنیم. امیدوارم از اینکه ما بیخیال یک عروسی تمام
و کمال

شدیم، ناراحت نشین، آخر من از اینکه در مرکز
توجه باشم،

متنفرم، بنابراین فکر کردیم این بهترین کاره.

مایکل کف دست او را تا دهانش بالا آورد و
بوسهای بر مرکز آن

گذاشت. پوستش قلقلک شد.

-سی، مگی خیلی دوست داره همه چیزو خصوصی
نگه داره.

نگاه خیره و تیز مادر مایکل به بدن نحیف و
شکنندهی او، این

حرف را رد میکرد. نگرانی شکمش را قلقلک داد.
هرکسی که

چهار فرزند به دنیا آورده و یک کسب و کار
خانوادگی را اداره

میکرد، غریزهای قوی داشت و مگی به خودش
تذکر داد که

وقتی با هم تنها هستند، حواسش را جمع کند. با
علم به اینکه

در زندگی چیزهای زیادی برای تکیه بر آن وجود
ندارد، اطمینان

حاصل کرده بود که به حرفش پایبند بماند و آن را
نشکند. برای

او هم قمار خطرناکی بود.

جولیتا پرسید: کارت چیه مگی؟

انگشتان بلندش جام شراب را با چنان ظرافتی
گرفته بود که با

نگاه خیره و جدیش در تضاد بود. مگی به خاطر
آورد که او

سرپرست تجارت لدولچه فمیلیاست. لطیف و مبادی
آداب،

جولیتا قطعا آن خواهر منطقی و واقعبین بود.

-من عکاسم. فردا هم در میلان عکسبرداری دارم،
بنابراین بیشتر

طول روز رو اونجام.

جولیا گفت: چه عالی. از چی عکس میگیری؟

-مردها. با لباس زیر.

سکوتی بر میز حکمفرما شد و مگی شانه بالا
انداخت.

-البته لباس زیر طراحی شده. من فردا برای
روبرتو کاوالی 1
عکس میگیرم.

ونیزیا زد زیر خنده.

Roberto Cavalli 1

125

- وای من عاشقشونم! میشه برای من تخفیف
بگیری؟ دومنیک

حتما از یک دونه کاوالی خوشش میاد.

کارینا ریز خندید. ماما کنته آهی پر از درد و رنج
کشید.

-ونزیا، نیازی نیست ما بدونیم دومنیک زیر
لباساش چی تن

میکنه.

با اخم ادامه داد: و تو هم تا زمانی که ازدواج
نکردین، بهتره
ندونی. کپیشه؟

مایکل گفت: مگی واقعا عکاس بااستعدادیه. من
مطمئنم اون

تجاربش رو توسعه میده، مخصوصا با این همه
چیزی که تو ایتالیا
برای دیدن هست.

مگی اخم کرد. اظهارات تقریبا عذرخواهانهی مایکل
خطاب به

خانواده‌هاش، نیشدار بود اما مگی طغیان‌ش را به
همراه یک جرعه

کیانتهی فرو برد. فقط به این خاطر که او از
توله‌سگها و نوزادان

بامزه عکس نمیگرفت، دلیل نمیشد که انتخابهایش
ارزش

کمتری داشتند. انگار او میدانست که مگی در
درون، بیشتر از

آن میطلبد. عصبانی از افکارش، مگی دوباره بر
گفت و گو تمرکز

کرد.

126

ونزیا در حالیکه با هر جملهای دستانش را هم با
حالتی نمایشی

تکان میداد، حرف میزد. مگی او را به عنوان دراما
کوئین

احساساتی خانواده منصوب کرد. با این حال،
چشمان

شکلاتیرنگش در آتش و اشتیاق میسوخت و اندام
لاغرش در

شلوار جین گرانقیمت، تاپ گردنی گلدار و کفشهای
جیمی چو 1

پوشیده شده بود، به او میگفت که ونزیا مد را
میپرستد. به نظر

میرسید مایکل تصمیم ونزیا مبنی بر کار نکردن در
نانوایی

خانواده را تایید نمیکرد، اما حرفهی او به عنوان
دستیار یک

استایلیست شناخته شده، ظاهرا قوه تشخیص
خلاقانه او را ارضا

میکرد. مگی نمیتوانست او را تصور کند که کیکی
فنجانی تزئین

میکند، به دنبال تبلیغات میروود یا کارهای سفارشات
را انجام
میدهد.

ونزیا ادامه داد: ما دوست داریم عروسی رو همینجا بگیریم.

صورتش ملایم شده بود.

-البته که میخوایم با کیکهای کیکپزی خودمون پذیرایی بشه.

سپتامبر خیلی ماه زیباییه.

برند معروف کفش Jimmy Choo 1

127

جولیتا نفسش را حبس کرد. - همش سه ماه تا سپتامبر مونده!

خواهرش نگاه درخشانی به او انداخت.

-من نمیخوام یک دقیقه دیگه هم برای شروع زندگیم با

دومنیک صبر کنم. حالا که مایکل ازدواج کرده، ما میتونیم

برنامهمامون رو جلو بندازیم. ما قبلا تصمیم گرفتیم
که پانزدهم

باشه. با برنامه‌ی تو میخونه مگی، نه؟ و البته تو
یکی از

ساقدوشهای من خواهی بود.

مگی در حالیکه انگار گناه دروغ گفتنش تازه
خودش را نشان

میداد، آب دهانش را قورت داد. پشت سر آن هم
جرعه‌ی دیگری
از شراب فرو داد.

-البته، برنامهامو خالی میکنم.

ونزیا با سرخوشی جیغ کشید و دستهایش را به هم
کوفت.

-عالیه. اوه، خب چرا همین هفته برای خرید

لباسامون نریم؟

جولیتا چشمهایش را در حدقه چرخاند.

- من از خرید لباس متنفرم.

128

-خب، باهاش کنار بیا. تو ساقدوش اصلی من هستی و اگه با

غرغر خرابش کنی، دیگه هیچوقت باهات حرف نمیزنم.

-فقط میتونم آرزو کنم.

مگی حلقهی الماسش را به دور انگشت چرخاند، انگار که ناگهان

باعث سوزشش شده باشد. با وحشت جزئی ناشی از واقعیت

شرایطش جنگید.

-ام، من این هفته سرم شلوغه، و میدونم مایکل هم میخواد تا

وقتی اینجایم مناظری نشونم بده.

لبخند زد، اما حس کرد که بیشتر شبیه یک دهن
کجی بوده.

-شاید بهتر باشه تو و خواهرات همین هفته برین.
اگر چیزی پیدا

کردین، من سایزم رو بهت می‌گم و تو میتونی
سفارش بدی.

مطمئنم وقتی با مایکل برای بازدید برگشتیم لباسا
رو میبینم.

-امکان نداره.

چشمان ونیزیا با تصمیم قاطعی برق میزد.

-الان تو هم خواهر منی، و باید بیای. به علاوه،
من نمی‌خوام

چیزی به تو بپوشونم که تو تنت خوب نباشه. این
شهرت من به

129

عنوان یک استایلیست رو خراب میکنه.

جولیتا خندهای صدادار سر داد.

-مگی و من الان تو ماه عسلیم، و یه هفته‌ای لازمه
تنها باشیم.

گشتن و لباس خریدن برای عشق عاشقی ایده‌ی
خوبی به نظر
نمیرسه.

با ملایمت لبخندی به او زد؛ و مگی با آن حس ذوب
شدن در
شکمش مبارزه کرد.

کارینا نگاهی خواهش‌آمیز به مگی انداخت و گفت:
اوه، لطفاً با

ما بیا. ما حالا یک خانوادهایم، و تازه تمام شور و
حال و هیجان

عروسی شما رو هم که از دست دادیم. فقط یک بعد
از ظهره.

دیوارهای متحرک به او نزدیکتر شدند. چطور
میتوانست لباس

ساقدوشی را امتحان کند و وانمود کند که در
عروسی خواهد

بود؟ مایکل دهان باز کرد و مگی نگاهی کوتاه به
صورت مادرش
انداخت.

شک و سوءظن.

اخم ریزی به ابرویش افتاده بود. بیقراری مگی
کاملاً واضح بود،

131

و زن مسن حس کرده بود که چیزی در جریان است.
که بود. اما

مگی قول داده بود، بنابراین باید خودش را جور
دیگری جا میزد.

انگشتانش رو روی لبان مایکل گذاشت تا او را
ساکت کند. آن

انحنای نرم باعث شد تمام وجودش تیر بکشد که
باز دهان او را

بر دهان خودش حس کند، در عمق آن رود و بیشتر
بخواهد.

-نه مایکل، حق با خواهراته.

تلاش کرد خوشحال به نظر برسد. - من خیلی هم
دوست دارم

که یک بعد از ظهر رو برای خرید لباس بگذرونم.
حتما خوش
میگذره.

مادر مایکل به عقب تکیه داد، سری به نشانه‌ی
مثبت تکان داد

و با رضایت دستانش را روی سینه در هم حلقه
کرد. صداها

گفت و گوی بیشتری در گوش مگی زنگ زد. در
 ذهنش حساب
 کرد که چند ساعت مانده تا بتواند در خواب غرق
 شود. یک شام
 آرام، یک خستگی زودرس شبانه، و یک روزش به
 پایان خواهد
 رسید. فردا، تمام روز را مشغول عکسبرداری
 خواهد بود، برای پر
 کردن مدارک در کنسولگری خواهد رفت و
 جولیتا چه گفت؟
 مگی پرسید: مهمانی؟

131

این کلمه مثل یک تابلوی هشدار نئونی از مغزش
 گذشت. مایکل
 هم غافلگیر به نظر میرسید.

ماما کنته از جا برخاست و عصایش را بر سنگ
سخت فشار داد.

-سی. مهمانی امشب، مایکل. تو که باور نکردی
که من یک

جشن به افتخار پسر و نوه‌روش رو از قلم
میندازم؟ باید موقع
شام آماده بشیم.

کارینا با لحن نفس‌برنده‌ای گفت: مکس 1 میاد؟
-سی. البته که میاد. و بقیه خاله‌زاده‌ها و
عموزاده‌ها.

مایکل تکانی خورد، بعد نگاهی اطمینان‌بخش به
مگی انداخت.

یا همهی مقدسات، او داشت غرق میشد و شوهر
قلابیش

جلیقه‌ی نجات سوراخی برایش پرت میکرد. لباس
ساق‌دوش و

حالا هم مهمانی ازدواج.

-ماما، ما واقعا امشب برای مهمانی آماده نیستیم.

پروازی طولانی

داشتیم، و مگی باید صبح بره سر کار.

مادرش با تکان دست اعتراضات او را قطع کرد.

Max 1

132

-مزخرف. فقط چند نفر آدمی که میان تبریک

بگین. هیچ خبری

نیست. چرا نمیری چند تا شیشه شراب از سرداب

بیاری و یه

سری هم به محل کیکپزی خونگی بندازی؟

تیرامیسو و کانولی،

سیاه و سفید بیار. جولیتا تا اونجا می رسوندت.

مگی آب دهانش را قورت داد. - شاید بهتر باشه
من...

ماما کنته دستش را به دور بازوی مگی انداخت. به
نظر نمیرسید

ضعفی در او باشد. قدرت محض از آن ماهیچه‌های
ظریف میتپید

و مانند یک تلهی مرگ او را میفشرد.

-ن پنته 1. تو پیش من میمونی مارگریتا و برای
شام کمکم
میکنی.

مایکل با مخالفت سر تکان داد.

-ماما، مگی آشپزی نمیکنه. توی ایالات متحده،
اکثر زنها کار

میکنن و نمیدونن چطور غذا آماده کنن.

این مورد توجه مگی را جلب کرد. سرش به سرعت
چرخید و

چشمهایش خیره شد.

هیچی 1 Niente

133

-لغت به تو، کنت، من میتونم آشپزی کنم.

خندهای مسخره و الکی سر داد.

-من فقط وانمود میکردم نمیتونم تا تو بیشتر وقتها

منو برای

شام ببری بیرون.

ماما کنته صدایی غرورآمیز از خودش درآورد و او

را به داخل

راهنمایی کرد، در حالیکه کنت حیرتزده را پشت

سرشان جا

میگذاشتند.

با هر قدمی که به سمت آشپزخانهی درندشت و

درخشان

برمیداشتند قطره‌ی جدید عرقی ظاهر میشد. مگی با
فکری که

در مغزش میرقصید، به جوش و خروش درآمد.
اگر از این مهلکه جان سالم به در میبرد، مایکل را
میکشت.

مگی میخواست تسلیم شود و فریادزنان از خانه پا
به فرار بگذارد.

او از آشپزخانه بیزار بود. وقتی جوانتر بود، بیشتر
آشپزها وقتی او

وارد فضای مقدسشان میشد، بدخلق و بدجنس
میشدند، تا

جایی که فقط ظاهر آن وسایل براق تنش را
میلرزاند. با این

حال، سرش را بالا نگه داشت و خودش را خوشبین
گرفت. او زن

توانایی بود و میتوانست از یک دستورالعمل پیروی
کند. شاید

شام یک چیز ساده بود. او میتوانست مهارتهای
آشپزی

باورنکردنیاش را به مایکل نشان دهد و بالاخره او
را ساکت کند.

مامای مایکل قبلا چند کاسه و پیمانه اندازهگیری
آماده کرده بود

که روی پیشخوان عریض و طولانی قرار گرفته
بودند. ظرفهای

متنوع حاوی چیزهای پودر شده هم مرتب ردیف
شده بودند.

مطمئنا قرار نبود مثل آن برنامه‌ی دیوانه‌وار آشپز
آهنی 1 آن همه

شلوغی و این ور و آن ور رفتن برای آماده کردن
یک عده داشته
باشند.

مگی همیشه اعتقاد داشت که آشپزی فقط برای
بقاست... نه

لذت. از آنجا که پول زیادی درمیآورد، بیشترش را
برای بیرونبر

خرج میکرد. اخم کرد و کوشید تا برای وظیفهی
پیش رو ادای

شور و اشتیاق درآورد. خدایا، شراب بیشتری
میخواست. اگر به

اندازهی کافی مست میشد، برای شکنجهای که در
پیش بود،

آمادهتر میشد.

Iron Chef 1

135

با سرزندگی قلبی گفت: چی درست میکنیم؟
 -پاستا. بهتره قبل از اینکه بقیه خانواده بیان یک
 شام سریع
 بخوریم، بعد شیرینی و قهوه بذاریم. می دونی
 چطور پاستا درست
 کنی مارگریتا؟
 آسودگی، ماهیچههای سختشدهاش را آرام کرد. خدا
 رو شکر.
 ماما کنته دست روی غذایی گذاشته بود که اتفاقا
 مگی در آن
 استاد بود. او اغلب شبها، دیروقت، پاستا درست
 میکرد و
 میدانست که چطور آن را به قوام بینظیری برساند
 که زیر دندان
 هم له نباشد. سری به نشانه جواب مثبت تکان داد.
 - البته.

رضایت در صورت زن پیرتر درخشید.
 -خوبه. ما لازمه چند دسته درست کنیم. قبلا مواد
 لازم رو آوردم.
 روی پیشخوان عظیم، آرد، تخم مرغهای بزرگ،
 روغن، وردنه و
 تجهیزات مختلف دیگری دیده میشد. اطراف را در
 جست و
 جوی پاکت رشته های پاستا و قابلمهای برای
 جوشاندن آب
 نگاهی انداخت که ماما کنته پیشبندی به دستش داد.
 مگی در
 واکنش به این لباس غریب که فقط برای جوشاندن
 چیزی در

136

آب باید میپوشید، دماغش را چین داد، اما خب به
 جهنم. وقتی

در ایتالیا...

-من مطمئنم شما در آمریکا پاستا رو جور دیگهای
درست

میکنین، پس شاید بهتره تو اول کار منو تماشا کنی
بعد مال
خودتو حاضر کنی.

گنجی برای لحظهای مغزش را مهآلود کرد و مگی
جلوی خودش

را گرفت که وحشت نکند. جعبهی آبی کجا بود؟ او
از چه حرف

میزد؟ در حین اینکه وحشتش وسیع و وسیعتر
میشد، دستان

چروکیده‌های را تماشا میکرد که تخم مرغ
میشکستند، زرده‌ها

را جدا میکردند و همه چیز را در یک کاسه مخلوط
میکردند.

آرد وسط یک صفحهی بزرگ انباشته شده و ماما
 کنته به آرامی
 مواد را در دل آن ریخت و تشریفاتی را شروع کرد
 که طی آن
 همه چیز با هم ترکیب شد. درست مثل جادو، خمیر
 ناگهان از
 ناکجا ظاهر شد و او آن را ورز داد، کشید، و
 دقایقی بیانتها
 مشغول رقصیدن با آن گلوله شد. مگی که کاملاً
 مجذوب این
 تشریفات هیپنوتیزم کننده شده بود، نمیتوانست باور
 کند که
 این چیزها به جایی ختم میشود که میشود آن را
 واقعا خورد.

بدون اینکه ریتم را قطع کند، ماما کنته نگاهی به
سمت او
انداخت.

-تو میتونی هر وقت آماده بودی شروع کنی.
اوه، لعنت.

در حالیکه به انبوه چیزهایی که جلویش بود خیره
شده بود،

واقعیت به او برخورد کرد. پاستای خانگی! او باید
خود خمیر را

درست میکرد؟ هیچ جعبهی آسمانیای در کار نبود
که باز کند

یا یک قوطی سس که گرم کند. قمارش خیلی سختتر
از آن

بود که فکر میکرد، و مگی احساس کرد حملهای
ذره ذره به

هدف سلامت عقلیش دارد آغاز میشود. عمیق نفس کشید. او

میتوانست این کار را بکند. امکان نداشت او توسط یک قلمبه

خمیر و یک مادر ایتالیایی که آماده چنگ زدن بود، شکست

بخورد. به همیشان نشان میداد.

کاسه را جلو کشید. قسمت مربوط به آرد آسان بود، اما

تخممرغها مثل سگ او را میترساند. هم، یک ضربه در وسط،

پوسته را جدا میکنی، و وسطش به آسانی بیرون میخزد. با

اعتماد به نفس قلبی، تخم مرغ را به لبهی کاسه کوبید.

چیز لزجی درون دستش لغزید و پوستهی سفید خرد
شد. یک

نگاه سریع به ماما کنته نشان داد که او حواسش
نبوده، و به مگی

اعتماد کرده که از پس کار خودش برمیآید. در حالی
که یک

آهنگ ایتالیایی را زیر لب نجوا میکرد به ورز دادن
خمیر ادامه
میداد.

مگی هرچه که توانست از خردههای پوسته را
بیرون کشید و

بیخیال بقیه شد. چند تخم مرغ دیگر و یک مقدار
مواد خیس

گیرش آمد که به نظر قابل قبول میرسید. به نحوی.
لعنت به

آن، باید قبل از اینکه مادرش به این طرف نگاه کند
جلو میرفت.

یک عالم آرد در مرکز میز و مواد داخل کاسه را
وسط آن ریخت.

مایع از لبه های صفحه به حالت زشتی جاری شد.
در تلاش برای

اینکه نفس نفس نزند، ابرویش را با آرنج پاک کرد
و آن

شلوغکاری را با پیشبندش جمع کرد. چنگال لعنتی
هیچ کمکی

به هم زدن نمیکرد، بنابراین مگی نفس عمیقی
کشید و هر دو

دستش را درون آن کوفت فرو کرد.

اه، چندی.

آرد زیر ناخنهایش رفت. مرتب و مرتب فشار میداد
و دعا

میکرد معجزه‌های رخ دهد و این چیز شبیه خمیر از
کار درآید.

پودر مثل ابری خاکی در اطرافش پراکنده بود. هر
چه بیشتر

وحشت میکرد، سریعتر آن را می‌گلتاند. شاید آرد
بیشتر یا یک

تخم مرغ دیگر؟ بقیه چیزهای برایش در هالهای از
ابهام بود تا

اینکه دستهای محکمی جلوی تقلایش را گرفتند.
مگی

چشمانش را با شکست مطلق روی هم گذاشت. بعد
به آرامی

بازشان کرد.

ماما کنته به آن وضعیتی که قرار بود خمیر باشد،
خیره شده بود.

خرده‌های پوست تخم مرغ پراکنده در میان قلبه‌ی
چسبناک

که از روی پیشخوان لغزید و کف زمین افتاد. ابر
کوچک

پفالودی بلند شد و آنها را در بر گرفت. پیشبندش
پر از

گلوله‌های چسبناک بود و آن به اصطلاح خمیر
بازوهای برهنه‌اش

را تا آرنج پوشانده بود.

مگی میدانست که کار تمام است. مایکل هرگز با
زنی که

نمی‌تواند پاستای خانگی درست کند، ازدواج نمی‌کند.
ماما کنته

هرگز چنین همسری را تایید نخواهد کرد، یا اصلا
احتمالش را

141

هم به ذهن راه نخواهد داد. با آخرین ذره‌ی غروری
که برایش

مانده بود، مگی چانه اش را بالا گرفت و با نگاه
خیره‌ی زن مواجه
شد.

-من دروغ گفتم.

ماما کنته ابرویش را با حالتی سوالی بالا داد و
مگی با عجله اضافه
کرد.

-من اصلا نمیدونم چطور باید آشپزی کنم. من از
پاستای

خشک استفاده میکنم و میریزمش تو آب. مایه‌اش
رو هم تو

مایکروویو گرم میکنم. من تقریبا هرشب از بیرون
غذا سفارش
میدم.

همین. تمام شده بود. خودش را برای تمسخر و
اتهام آماده کرده
بود. در عوض، مادر مایکل نیشخند زد.
-میدونم.

مگی از جا پرید. - چی؟
- میخوام ببینم تا کجا پیش میری. تحت تاثیر
قرار گرفتم
مارگریتا. تو هیچوقت ترست رو بروز نمیدی. وقتی
متعهد به

141

انجام کاری بشی تا آخرش میری، حتی اگر فکر
کنی که شکست

میخوری. این دقیقا همون چیزیه که پسر من لازم
داره.

با حرکتی سریع، ماما کنته آن ترکیب اسفبار شل و
ول را در

زباله انداخت، دوباره آرد ریخت و رو به او کرد.
-دوباره شروع میکنیم. منو تماشا کن.

مگی او را تماشا کرد که هر قدم را دقیق و با
جزئیات به او نشان

می داد. همچنان که ترس لو رفتن محو میشد، او به
آرامی

مشغول فرار گرفتن درس شد، دستانش در خمیر
فرو رفت، و با

چنان قدرتی مشغول ور رفتن به خمیر شد که به
سرعت خسته

شد. وزندهایی که در باشگاه برمیداشت هیچ کمکی
در آشپزی

نمیکرد، و به نظر نمیرسید عضلات ماما کنته در
بازوها و

ساعدهش در تلاش او برای ساختن ترکیب مناسب،
خسته شده

باشد. مگی در ملودی خوشآهنگی که مادر مایکل
می خواند،

غرق شد و حسی آرامشبخش او را فرا گرفت. او
هرگز پیش از

این در کنار یک زن آشپزی نکرده بود، هرگز اجازه
نداشت در

چنین فضای خانگی و گرمی باشد. درحالیکه وردنه
خمیر را صاف

میکرد و با ظرافت کش میداد، ماما کنته تکه‌های به
او داد.

-خلوص خمیر پاستا عنصر اصلی یک غذای ساده
و خوبه. باید

آنقدر کشش بیاریم که بدون شکست به ظریفترین
ضخامتش

برسه. رو لبه هاش کار کن.

مگی لبش را گاز گرفت. – ماما کنته بهتر نیست
این یکی رو

خودتون انجام بدین؟

-نه، تو شام امشب رو با دستای خودت برای
شوهرت حاضر

میکنی مارگریتا. و این به این خاطر نیست که تو
زیردست اونی

یا اون اعتقاد داشته باشه تو کمتری. این به این
خاطره که تو

بیشتری. خیلی خیلی بیشتر. کپیشه؟

زیبایی حرفش با حقیقتی ناگهانی او را در برگرفت.
خودش را بالا

کشید، عرق ابرویش را پاک کرد، و چینی به
پیشانی‌اش افکند. و

بعد لبخند زد. — باشد.

آنها بیحرف مشغول کار شدند، آهنگ ایتالیایی
خواندند، به

صدای حرکات آرامشبخش وردنه و چهچه پرندگان
در دوردست

گوش سپردند. مگی رشته پشت رشته خراب کرد و
دور ریخت

تا اینکه یک رشته‌ی دراز بینظیر به جا ماند.
ناصاف، اما به صورت

بیخدشهای باریک بدون شکستگی.

ماما کنته به تماشای آن آمد، آن را روی استند
خشک شدن
گذاشت و با دقت بررسی کرد. صدایش در آشپزخانه
اکو شد.

– پرفکتو 1

نیش مگی باز شد و در فکر رفت که چرا حس
میکند انگار همین

لحظه از صعود به قله اورست آن هم در وسط
زمستان آمده؟

چند ساعت بعد، پشت میزی با کاسه‌های پاستایی که
از آن بخار

بلند میشد و سس گوجه فرنگی تازه نشسته بود.
رایحی ریحان

شیرین و سیر خوشمزهای در هوا پیچیده بود. سه
شیشه شراب

در گوشهای جا گرفته و بشقابها بین دیسهای غذا
مثل

شخصیتهای ثانویهی کتاب فشرده میشدند. نگاهی
پر اضطراب

به مایکل انداخت. آیا او میخندید؟ او را بابت
توانایی آشپزیش و

تلاش مفتضحانهاش روی چنین میز مجلی دست
میانداخت؟

خنده و جیغ و داد و بحثهای پر سر و صدا او را
گیج می کرد.

او به خوردن شام روی کانترا در حال تماشای
تلویزیون یا در یک

رستوران شیک به همراه گفت و گویی آرام و
زمزمه مانند عادت

عالی 1 Perfecto

کرده بود. در سن رشد هم، تنها یا در سکوت به
همراه برادرش

غذا میخورد. اما مایکل متفاوت بود.

سر به سر خواهرانش می گذاشت و در صمیمیت
میان خانواده هاش

آرام و آسوده بود و مگی دریافت آرامش و
آسانگیری او در هر

شرایطی حضور دارد، چرا که او دقیقا میدانست که
کیست. او به

این خصوصیت در مردان احترام می گذاشت و به
ندرت آن را

دیده بود. مایکل از زندگی لذت میبرد و از شوخ
طبعی خوشش

می آمد، و مگی در فکر بود که هر شب غذا خوردن
با او چه حسی

خواهد داشت. جرعه‌های شراب بنوشند، دربارهی
روزشان حرف

بزنند، با هم آشپزی کنند و با هم غذا بخورند. یک
زوج واقعی.

مایکل چنگالش را برداشت، رشته‌ها را به دور آن
پیچید و در
دهانش فرو برد.

مگی نفسش را در سینه حبس کرد.

مایکل صدای ناله مانند بیرون داد. — آه، ماما، چه
خوشمزهاست.

ماما کنته لبخند مغرورانهای زد و در صندلی لم داد.

-باید از زنت تشکر کنی، مایکل. تمام رشته‌های
بشقاب تو با

دستهای اون درست شده.

مایکل با حیرت عقب کشید. اخم ریزی ابرویش را
چین انداخت

وقتی که نگاهی به غذایش کرد و بعد نگاهی را
چرخاند تا به

چشمان مگی بیفتد. ترکیب غریبی از احساسات در
آن چشمها

موج میزد. تابشی از گرما. زبانهای از غرور. و
برقی از قدرشناسی.

سرش را به تعظیم خم کرد و لبخندی صورتش را
شکوفا کرد.

سبکی مگی را در بر گرفت و در جواب او لبخند
زد، شلوغی میز

در سایهی توجه او رنگ میبخت.

-گراتسیه کارا. باعث افتخاره چیزی بخورم که تو
برام درست

کردی. دلیچوزو 1

مگی سر تکان داد و تشکر او را پذیرفت. ونزیا
 درباره لباس
 ساقدوشهای عروس و مراسم صحبت میکرد. کارینا
 در مورد
 هنر حرف میزد. جولیتا در مورد کمپین جدیدی که
 داشتند در
 ناوایی راه میانداختند صحبت میکرد. مایکل به
 خوردن ادامه
 داد، به وضوح از غذای همسر قلابیش پر از غرور
 بود.
 و برای مدت کوتاهی، مگی از هر وقت دیگری در
 تمام زندگیش،
 خوشحالتتر بود.

خوشمزها 1 Delicioso

146

فصل پنجم

در دردسر افتاده بودند.

مایکل کنار در ایستاد و به صفی طولانی از
بستگانی که ماهها

ندیده بود، خوشامد گفت. بدگمان شده بود که آن
شام صمیمانه

که در ابتدا مسئلهی مهمی به نظر نمیرسید، به یک
فاجعه ختم

شود. خب، البته نه آنقدر برای او که برای مگی
بیچاره. فمیلیای

او با محبت آزارنده و پر سر و صدایی که فقط برای
همخونشان

اندوخته بودند، به دورش جمع میشدند. فامیل،
همسران،

دوستختر، دوستپسر و بچههایشان را آورده بودند.
همسایههای

نزدیک و زنانی که سالها به دنبال شکار او بودند،
به آنجا آمده

بودند که رقیب پیروز را برانداز کنند. برای او، این
فقط یک شب

معمولی در خانهای ماما بود.

برای مگی، مطمئناً جهنم بود.

سر تکان داد و به سختی تلاش کرد که نخندد. مگی
در گوشهای

توسط چندتا از دخترخالههای مایکل گیر افتاده بود،
موهای

دارچینی رنگش مثل یک بیکن درخشان در اتاقی پر
از

147

پوستهای زیتونی و مومشکی بود. پیراهنش کوتاه
و دلبرانه بود،

دامنش بالای زانو تاب میخورد و یک جفت پای
بیانتها را نشان

میداد که التماس میکرد به دور کمر مردی پیچیده
شود. قرمز

روشن و زرد در سرتاسر پارچه‌ی ظریف پراکنده
شده بود و

تشخیص او در آن توده‌ی پرازدحام را آسان میکرد.
بلندی قدش

همیشه چشمگیر بود، اما حالا با سندل پاشنه سه
اینچیاش با

بیشتر دختران فامیل او همتراز بود. چیزی در مورد
کفشهای او

همیشه مایکل را تحریک میکرد، جوری که کفش
هیچ زن

دیگری نکرده بود. انگار که عطش او برای
کفشهای سکسی و

دنبالم بیا، گربهی جهنمی درونش را تصدیق میکرد.
مایکل لیوان شرابش را دوباره پر کرد و درحالیکه
چشمش روی

مگی بود، با دوستان قدیمیش صحبت میکرد.
انتظار داشت مگی

با ادبی سرد محبت اعضای خانواده او را کنار بزند،
اما هر بار که

نگاهش به او افتاد، یا داشت میخندید یا داشت
هدفمند به

داستانهای متنوعی که به گوشش میخورد، گوش
میداد.

مایکل مجذوب و مسحور، به آرامی به سمت او
کشیده میشد.

البته مایکل میدانست که مگی از نظر اجتماعی
حرفهایست و

در وضعیت کاری کاملاً آرام و مطمئن است. فقط
انتظار نداشت

که در شرایط فریب و حيله هم اينطور گشاده‌رو
باشد. كودكيش

از خانوادهاى سرد و غيرصميمى خبر ميداد، و او
فاصله‌هاى به دور

خودش ايجاد ميكرد كه بخشى از هسته‌ى درونيش
بود. لعنتى،

آن را مثل يك شئل به دور خودش ميپيچيد، و
مايكل درست

در همان لحظه‌هاى كه او براى قرار كوركورانهاشان
وارد رستوران

شده بود، آن را به دور او ديده بود. اما امشب
چيزى متفاوت حس
ميكرد.

مایکل داشت او را برانداز میکرد که دایی تونی 1
به او نزدیک شد

تا در مورد کسب و کار با او حرف بزند؛ مشکلات
مربوط به

کارپردازان و افزایش اجاره و احتمال صاحب بودن
املاک. مایکل

با تایید سر تکان داد، با یک گوش به حرف او
گوش میداد و با

گوش دیگر مکالمهی همسر قلابیش را استراق
سمع میکرد.

-چطور این کارو کردی؟

دخترخاله‌اش بریانا 2 این را خطاب به مگی زمزمه
کرد. او مایکل

را به یاد دورانی میانداخت که مردم موقع گفتن
کلماتی مثل

Tony 1

Brianna 2

149

"سرطان" صدایشان را اتوماتیکوار پایین میآوردند.
با این حال

این سوال هنوز مثل شکلیک گلوله تیز و تند بود.
-مایکل همیشه از ازدواج فراری بوده. میدونی،
اصلا به خاطر

این شهرت داره.

لب مگی پیچ خورد. - واقعا؟ چه جور شهرتی؟
بریانان نگاهی به اطراف انداخت و کمی به جلو خم
شد. مایکل

در پناه پشت دایی تونی پنهان شد.

-اون از تعقیب و شکار خوشش میاد. به نظر
میرسه اون خوشش

میاد که زنها رو اغوا کنه... هرچقدر چالش
 برانگیزتر باشه اونم
 برای جلب توجه و محبت اون زن ماهرتر میشه.
 بعد، به محض
 اینکه طرف تسلیم بشه، بنگ.
 مگی پس کشید. – بنگ؟ بنگ یعنی چی؟
 بریانا دوباره زمزمه کرد. – اون دختره رو ترک
 میکنه. دلشکسته،
 فریب خورده و طرد شده.
 در برابر اظهارات دخترخاله‌اش عصبانیت مایکل را
 در بر گرفت.

151

دیوس 1 ، ا صلا به او فرصت میدادند؟ ا و هرگز
 یک زن را بازی
 نداده بود، با این حال این شهرت تا آمریکا هم او را
 دنبال کرده

بود. نیک بارها به او اطلاع داده بود که
زمزمه‌هایی در مورد
دلآوری او در میان زنان مطرح است و اینکه
چطور خود او هم
زمانی نگران بوده که الکسا به دام جذابیت او
بیفتد. مایکل خیلی
عادی قدم دیگری به جلو برداشت و منتظر پاسخ
مگی ماند.
مگی با زبانش صدایی در آورد. – چه وحشتناک!
پس شاید به
همین خاطر باشه که اون با من ازدواج کرده. چقدر
عجیب.
چشمان بریانا گشاد شد. – چی عجیبه؟ به من بگو.
ما دیگه یک
خانواده‌ایم. رازت پیش من می‌مونه.

مگی نفس عمیقی کشید و انگار که نگران باشد چه
کسی به

حرفهایش گوش میدهد، نگاهی به اطراف انداخت.
صدای زمزمه

او هم به نرمی صدای دخترخالهی مایکل بود.
-البته که من امتناع کردم باهاش بخوام تا وقتی که
با هم ازدواج
کنیم.

تکهای بروشتا به گلوی مایکل پرید. وقتی که از
شر آن خلاص

خدایا 1 Dios

151

شد، نگاهی به بالا انداخت تا مگی را ببیند که
نیشخندی موزیانه

تحویل او داد و بعد چشمک زد. او دستی به بازوی
بریانا کشید،

بعد روی پاشنه‌های سکس‌ش چرخید، دامنش تابى
خورد و پشت

بى نقص و پر قوس و خم او را به رخ کشید.
مایکل در پاسخ به

این خواستن ناگهانی که بر وجودش چنگ میزد،
فکش را بر هم

فشرده. تصور کرد که دندانهایش را در گوشت او
فرو میبرد و

گازی آبدار میگیرد. پژواک ناله‌ی او وقتی که
مایکل او را تحت

کنترل نگه میداشت و به او لذت میبخشید، ذهنش را
غبارآلود

کرد. وقتی توانست به خودش برگردد، دایی تونی
هنوز داشت

وراجی می کرد و مگی به سمت دیگر اتاق رفته
بود.

مایکل چه غلطی میخواست در قبال او بکند؟
مهمتر از آن، با این نیاز ناگهانی به تصاحب زنی
که وانمود میکرد

همسر اوست، چه غلطی میخواست بکند؟

مگی یک چیزیش شده بود.

مگی گازی به پروشیتوی نمکی پیش غذا زد،
شرابش را نوشید

و با بقیه قاطی شد. فقط در طول بیست و چهار
ساعت، او تمام

152

رویدادهایی که همیشه از آنها دوری کرده و متنفر
بود را تجربه
کرده بود.

گفت وگوهای طولانی حول مراسم عروسی و
حرفهای دخترانه.

تیک.

آشپزی، خرد کردن و ازبین بردن مانیکور بینقص
ناخنش. تیک.

سر و کله زدن با مادر شوهر و خواهر شوهر و
دخترخاله و

دخترعمو که در زندگی شخصیش سرک میکشیدند
و قضاوت

میکردند. تیک.

پس چرا وحشتزده از اتاق پا به فرار نمی گذاشت؟
مثل یکی از

آن خل و چلها در فیلم جیغ که یک ماسک سفید
زشت و موهن

دیده بود؟

شاید چون میدانست همهی اینها قلابیست؟

باید میبود. هیچ دلیل منطقی دیگری وجود نداشت.
به جز

برادرش و الکسا، او هیچ کاری مربوط به خانواده
نمیکرد. به

روش خودش آشپزی میکرد، آن هم وقتی که حس
میکرد برای

حواسپرتی خوب باشد. و هرگز مجبور نشده بود با
دسته ای دختر

که نخودی میخندیدند و میلیونها سوال میپرسیدند،
سر و کله

153

بزند. او به سکوت عادت داشت – بیشتر زندگیش
را با آن سر

کرده بود – و در رابطه با این همه عاطفه و محبت
تجربهای کمی
داشت.

با این حال، آنها همگی با آغوش باز او را به جمع
خودشان

پذیرفته بودند. خواهران مایکل خیلی با هم فرق داشتند، با این

وجود مگی واقعا از آنها خوشش آمده بود. آنها واقعی بودند.

مادرش موقع یاد دادن اولین خورش خانگی به او، هرگز نخندید

و ایراد نگرفت. بخش کوچکی از او برای زندگی کردن میسوخت،

بخشی که مگی خجالت میکشید به بودنش اعتراف کند. چه

احساسی میتوانست داشته باشد که این همه آدم بدون توجه به

اشتباهات زیادی که کرده بودی، دوستت داشته باشند؟

نگاهش به ونزیا افتاد که در میان بازوان نامزدش بود؛ و به حرفی

که او زده بود میخندید. ارتباطشان از آن سوی اتاق
هم مشخص

بود و حالت ستایشگری که بر چهرهی دومنیک
نقش بسته بود

با احساساتی خالصانه به او اصابت کرد.
اشتیاق و آرزو.

154

مگی آب دهانش را به سختی و با وجود گرفتگی
درون گلویش

پایین فرستاد. با وجود وحشتناک بودن نیرنگشان،
باز هم وقتی

به آن زوج نگاه میکرد، کار درستی به نظر
میرسید. هیچ چیز

نباید سد راه آنها میشد، به ویژه یک رسم باستانی
و قدیمی. چه

احساسی داشت که مردی با چنین حالت و عشقی به
او نگاه

کند؟ که به شخصی تعلق داشته باشی که واقعا
اهمیت دهد؟

سوال را از ذهنش بیرون راند و به سمت مایکل
راه افتاد. وقتش

رسیده بود که به بازی برگردد. مایکل کنار مرد
بسیار جذابی با

چشمهای آبی فروزان و موهای صورت ژولیده
ایستاده بود.

طره‌های ضخیم و بسیار سیاه موهایش روی
پیشانی تاب خورده

بود. لعنتی، آن مرد بی از حد سکسی و جذاب بود،
و مگی برایش

سوال شد که نکند مدل باشد. کارینا کنار آنها
ایستاده بود، سرش

را بالا گرفته و جوری به غریبه نگاه میکرد که
 انگار او خورشید
 است و تنها چیزی است که بین او و مرگی سرد و
 یخبندان قرار
 گرفته.
 مگی کنجکاوانه راهش را به داخل حلقه باز کرد تا
 کنار مایکل
 بایستد.

155

مایکل گفت: مگی، اومدی. با دوستم مکس گری 1
 آشنا شو. اون
 سالهاست که دیگه عضوی از خانواده شده،
 بنابراین من اون رو
 مثل برادرم میدونم. به عنوان دست راست من در
 دولچه فمیلیا
 کار میکنه.

مکس، خدای سکس، چشمان نافذش را به سمت او
چرخاند و

لبخند زد. خطوط لبخند، اطراف دهانش را خط
انداخت. مگی

در حالیکه آن هالهی سکسی مثل یک جت پرسرعت
به سمتش

میآمد پلک زد. به طرز غریبی، آن احساس
سوزانندگی که در

ارتباط با مایکل داشت را حس نکرد، اما بیشتر
شبیه لذتی ناشی

از این همه زیبایی موجودی با چنین ظاهر
خیرهکنندهای بود.

مگی دستش را دراز کرد و او دست مگی را محکم
فشرد.

نخیر. هیچ جرقهای در کار نبود. خدا را شکر. مگی
دلش به حال

زنی که گرفتار عشق این مرد میشد میسوخت، چرا
که محکوم
بود تا ابد در سایهی او باشد.
بعد متوجه ایراد کار خواهر کوچک مایکل شد.
چه بد.

Max Gray 1

156

کارینا هنوز به سنی که احساساتش را مخفی کند
نرسیده بود.
هنوز در نیمهی راه بود که زنی پخته شود،
چهره‌اش اشتیاقی را
منعکس میکرد که قلب مگی را شکست و او را پر
از ترس کرد.
گذشته‌اش با خاطرات تیره و تار از دختری که
خودش زمانی بود

به سرعت به سمتش هجوم آورد. قبل از اینکه
معصومیت و اعتقاد

به عاقبت خوش را از او بگیرند.

کارینای بیچاره. اگر او نسبت به مکس حسی
داشت، محکوم بود

که دلشکستگی را تجربه کند.

-کجا قایم شده بودی مایکل؟

او با حالتی از کنجکاوی و چیزی بیشتر از آن به
آن دو نگاه کرد.

-من اینجا فکر میکنم بهترین دوست تو هستم، و
اصلا هیچ

خبری نداشتم که شما دو نفر با همین. وقتی پیچ
سیکس 1 اخبار

مربوط به تور شدن میلیاردی مجرد جذاب نیویورک
رو نمیگه،

حتما به خبری هست.

او آره. مکس بدون شک فکر میکرد که مگی
شکارچی مال و
ثروت است.

روزنامه‌های در نیویورک که اخبار افراد مشهور را
هم منتشر میکند Page Six 1 .

157

مایکل خرناس کشید. – به نظر میرسه مجلات
بیشتر به تو

علاقهمندند تا من، دوست من. و فکر میکنم آخرین
باری که

مقایسه کردیم، تو با تقریبا یک میلیون من رو
شکست دادی.

-دو.

-آه، اما تو کنت نیستی.

-گمونم، خون سوییسی منو از دور مسابقه خارج
کرده. اما هنوزم

من صاحب زمینهای بیشتری هستم.
 مگی چشمهایش را در حدقه چرخاند.
 -چرا هر دوتون در نیارین که من بگم مال کدوم
 بزرگتره؟
 مایکل نگاه تندی به او انداخت. کارینا هم تقریباً
 دستش را به
 دهان کوبید.
 مایکل گفت: اگر منابع من درست گفته باشن، تو هم
 رازهای
 خودت رو داری. این شایعهها در مورد تو که با یه
 شخص سلطنتی
 هستی چی میگه؟ نژاد ایتالیایی برات خوب نبود؟
 خون اشرافی
 لازم بود که راضیت کنه؟
 مکس به نشانه مخالفت سر تکان داد.

-سرینا 1 پدرش رو در یک سفر تجاری همراهی
میکرد و حالا

با من معاشرت میکنه. اون وارث ثروته و واقعا
سلطنتی نیست.

پاپاش احتمالا منو تیکه پاره میکنه، من اونقدر
ارزش ندارم که

وارد خانوادهاشون بشم.

کارینا با عصبانیت گفت: مسخره‌اس! هرکس که به
جای عشق،

به خاطر پول ازدواج کنه، سزاش بدبختیه! تو
ارزشت بیشتر از

این حرفه‌است.

مکس دست بر روی سینه گذاشت.

-آه، کارا، با من ازدواج میکنی؟ من و تو با هم
تفاهم داریم.

کارینا از خجالت قرمز شد. لبهایش در حالیکه
 داشت به دنبال
 کلمات میگشت، لرزید. چه وضعیتی. گرفتار عشق
 بهترین
 دوست برادرت که سالها بزرگتر است، باشی و در
 یک بدن
 دخترانه-زنانه گیر افتاده باشی و هوس کسی را در
 سر پیروانی
 که نمیتوانی داشته باشی. حداقل، هنوز نه.
 مگی دهان باز کرد تا توجهات را منحرف کند، اما
 مایکل شیرجه
 زد وسط حرفش. دستش را زیر چانه‌ی خواهرش
 گذاشت، با آن

Serena 1

159

لبخند گل و گشادش مثل برخورد یک بزرگسال با
یک کودک
نوپا بود.

-برای کارینا هنوز خیلی سال مونده که بتونه در
مورد یک مرد

جدی باشه. اون در جایگاه حقیقیش در کیکپزی
قرار میگیره و

مدرک تجارتش رو میگیره. به علاوه، اون دختر
خوبیه، و تو،

دوست من، فقط با بدها قرار میداری.

هر دو خندیدند، بدون اینکه متوجه شده باشند
شوخیشان به

چه قیمتی تمام شده.

رنگ از رخسار کارینا پرید، و سرش را پایین برد.
وقتی دوباره

چانه‌اش را بالا گرفت، با پلک زدن اشک‌های ناشی
از خشم را عقب
میزد.

-من بچه نیستم، مایکل.
با صدای خفه و تیزی گفت: چرا شما دوتا نمیتونین
اینو ببینین؟
چرخید و از اتاق فرار کرد.
مایکل پرسید: مگه من چی گفتم؟ فقط داشتم سر به
سرش
میداشتم.

161

مکس هم به اندازه‌ی او سر در گم بود.
مگی آهی از عصبانیت کشید و بقیه‌ی شرابش را
فرو داد.

- شما دو کلهپوک واقعا این بار کار خودتونو
کردین.

- چه کاری؟ رفتار اون غیرمنطقی و بیاحترامی به
مهمانها بود.

من هیچ منظور بدی نداشتم.

مکت با بیقراری جا به جا شد. - برم باهاش حرف
بزنم؟

- نه، این وظیفهی منه. بعدا باهاش حرف میزنم.

مگی لیوان خالیش را در دستان مایکل چپاند. - اه،
لعنتی،

خودتو قاطی نکن. به اندازه کافی حرف زدی. من
باهاش حرف
میزنم.

صورت مایکل شک و تردیدش را بازتاب میداد.

- عزیزدلم، تو تجربهی زیادی با زنهای جوون
نداری. گاهی

اوقات اون نیاز به قاطعیت داره تا دلیل و منطق رو
درک کنه.

شاید بهتر باشه به جولیتا بگم.

بنا به دلایلی مگی شک داشت که خواهر تجاری
مآب مایکل هم

در این لحظه کارینا را درک کند. یک بار دیگر لحن
مایکل او را

161

عصبانی کرده بود، عملا داشت میگفت که او قادر
نیست از پس

وضعیتی دیگر بربیاید. در بیست و چهار ساعت
گذشته، این مرد

به حرفه، آشپزی و حالا مهارتهای اجتماعی او
توهین کرده بود.

خودش را وادار کرد لبخندی شیرین بزند که تقریبا
شبیه این

بود که سوراخ شده باشد.

-نگران نباش عزیزدلم.

او اظهار محبت مایکل را به شکلی خاص مسخره
کرد که او فوراً

متوجه شد.

-من قصد دارم خبرهای خوبی به اون بدم که باعث
میشه

احساس بهتری داشته باشه.

-چه خبری؟

به دو مرد خوشقیافهای که رو به رویش بودند
خیره شد و

پوزخندی شرورانه زد.

-میخوام برایش یه قرار کورکورانه جور کنم. با یک
شخص
جذاب.

صورت مایکل تیره شد.

162

- غیرممکنه. خواهر کوچولوی من تجربهی قرار
نداره.

- دقیقاً به همین دلیل براش خیلی خوبه. میبینمتون.
اهانتش را با بلند شدن روی پنجههایش و کاشتن
بوسهای بر

لبهای مایکل تمام کرد. آن انرژی کوچک بینشان
برای ثانیهای

حواسش را پرت کرد اما آن را ندیده گرفت.

- بیا تو ماهعسل با هم جر و بحث نکنیم، عشقم،
وقتی میتونیم

در مورد فعالیتهای سرگرمکننده دیگهای تمرکز
کنیم.

چشمکی به مکس زد، بعد به راه افتاد، و اطمینان
حاصل کرد

که پهلوهایش را جوری تکان میدهد که نگاه او را
بر پشت

خودش حس کند.

مگی خندهاش را خفه کرد. لعنتی، بخشی از این
بلبشو هم واقعا

سرگرمکننده بود. به چالش کشیدن بذلهگویی و
سرسختی

مایکل برای او مزایایی داشت. به طبقهی بالا رفت
و به دنبال اتاق

کارینا گشت. بگذار مایکل کمی به خاطر آن فکر
آزاردهنده

جوش بزند. بعدا اعتراف میکرد که اصلا پسر
مناسبی نمیشناسد

که برای قرار با کارینا جور کند. متاسفانه، دهانش
دوباره او را به

دردسر انداخته و حالا لازم بود که تلاش کند با
کارینا حرف بزند.

163

164

در به تندی باز شد.
اه، لعنت.

دخترک از جا در رفت.

- چرا هیچکس نمیفهمه من دیگه بزرگ شدم؟
مگی در قاب در مکث کرد، وسوسه شد که پا به
فرار بگذارد، اما
کارینا قدم به عقب برداشت و برایش جا باز کرد،
پس رفت داخل.

مگی خیلی ساده گفت: چون برادر بزرگترت هرگز
اینو قبول
نمیکنه.

نگاهی به دیوارهای صورتی، عروسکهای پف و
نرم حیوانات و پر
از تور و ریسه انداخت. آخ. چیزی به او میگفت که
کارینا اتاقش
را برای جلب رضایت دیگران و نه خودش اینطور
نگه داشته.

تخت ستوندارش نرم و دعوتکننده به نظر میرسید،
اما لحافی
چهل تکه از پروانه های متنوع داشت که به آن
ظاهری بچگانه
میداد.

بدون شک یک بیست و سه سالهی جوان. مگی
شک داشت او

هرگز سر قراری رفته باشد، به ویژه وقتی مایکل سرپرستش بود.

165

او در انتهای اتاق ایستاد، جایی که چند صندلی به سمت فضایی

اضافی گذاشته بودند که به نظر میرسید زمانی اتاق بازی بوده.

این قسمت حس متفاوتی داشت، با بومهای خالی و سفید، رنگ،

و ردیفی از ابزار هنرمندانه. چند طرح آبرنگی با رنگهای زنده و

درخشان توجه او را جلب کرد، و مجسمههای خمیری از عشاق

در آغوش هم در قفسهها ردیف شده بود. هم، جالب بود. این

بیشتر به کارینا میخورد تا بقیهی فضای اتاق.

-از زندگیم متنفرم.

بدبختی از تمام اجزای صورت او بیرون می‌تراوید.
در حالیکه

اشک بیشتری از چشمش بیرون میزد خودش را
روی تخت
انداخت.

-هیچکس درک نمی‌کند یا نمی‌داند که برای خودم
تصمیم

بگیرم. من دیگه یه بچه نیستم، اما نقشه و مسیر
زندگیم از قبل
مشخص شده.

مگی در ذهن خودش را سرزنش کرد که خودش را
درگیر

دختری که به زحمت می‌شناسد و وضعیتی که
نمی‌تواند درست

کند، کرده. - ام، چطور؟

کارینا آب دهانش را قورت داد.

-من اجازه دارم فقط با پسرهایی قرار بذارم که
خانوادهام تایید

میکنن. البته نه اینکه هیچ پسری تا حالا به من
پیشنهاد بیرون

رفتن داده باشه. من زشت و چاقم.

مگی آهی خشناک بیرون داد.

-این احمقانه‌اس. بدن تو به صورت طبیعی قوس و
انحنای داره.

تو سینه داری. به خواهرات نگاه کردی؟ اونا
ممکنه خیلی باریک

باشن، اما سینه‌هاشونم مثل پنکیک صافه.

چشمان دختر از حیرت گشاد شد، و بعد یک خنده‌ی
واقعی از

میان لبانش بیرون جست.

-شاید. اما پسرا لاغر دوست دارن. و موهام هم
جوریه که انگشت

تو پریز برق کردم. لبهام هم پف و باد کرده و
احمقانه هستن.

اشک بیشتر و باز قورت دادن آب دهان.

-و مایکل میگه من باید به جولیتا در لدولچه فمیلیا
کمک کنم،

اما هیچوقت ازم نپرسید خودم چی میخوام! من
میخواستم به

کالجبی در جای دیگه برم، اما اون منو مجبور کرد
برم دانشگاه.

167

بگیرم و بعد هم یه کارآموزی طولانی MBA. حالا
مجبورم مدرک

چرا من نمیتونم برم آمریکا و برای خودش کار
کنم؟ اصلا انصاف

نیست!

مگی سر تکان داد. خداوندا، مسائل این خانواده از
حد گذشته

بود. محتاطانه روی تخت نشست و اجازه داد کارینا
گریه‌اش را

بکند. عاجزانه دنبال چیزهای مناسبی میگشت که
یک مادر، یا

الکسا یا مایکل ممکن بود بگویند. اه، گور پدر این
حرفها. مگی

متوجه شد که در این وضعیت، او هرچه هم می
گفت خرابتر از

این نمیشد.

-خیلی خب، عزیزم، بشین.

دخترک دستی به گونه‌هایش کشید و اطاعت کرد.
 آن لب‌هایی
 که از آنها بیزار بود، به هم فشرده شدند و مگی با
 خودش شرط
 بست که مکس، روزی، یک شخصیت کاملاً جدید از
 خواهر
 کوچولوی مایکل خواهد دید. هنوز نه. کارینا هنوز
 به زمان
 احتیاج داشت که خودش را پیدا کند و با ریخت و
 قیافه‌ی خودش
 راحت باشد.

-مطمئنم قبلاً اینو شنیدی، ولی زندگی چیز
 مزخرفیه.

168

یک لب‌بند کمرنگ دیگر. حداقل باعث شده بود
 دخترک بخندد.

-ببین، من میدونم که ما دو تا همدیگه رو خوب
نمیشناسیم،

اما بذار بهت بگم که چی میبینم. مکس فوقالعاده
جذابه و تو

دیوونه‌ی اونی.

دهان کارینا باز ماند. و پوستش به رنگ قرمز
روشن درآمد.

- ن...ن...نه. من نی...

مگی دستش را در هوا تکان داد که تمامش کند.

-من سرزنشت نمیکنم. مشکل اینه که تو تازه سن
مجاز

نوشیدن رو رد کردی. تو عملاً برای یک مرد سی
ساله، ناپخته

حساب میشی.

-یعنی چی؟

-هم، مهم نیس. منظورم اینه که، تو برای اون
جوونتر از اون

هستی که به چشم یک زن بهت نگاه کنه. این
ممکنه عوض بشه،

اما به جای اینکه چند سال آیندهات رو زندگی نکنی
و منتظر

بمونی تا اون بهت توجه کنه، باید بزنی بیرون و
زندگی کنی. سر

169

در بیار که خودت کی هستی. بعد همه تو رو
همونجور که واقعا
هستی میبینن.

دخترک چنان ناامید و غمگین به نظر می رسید که
قلب مگی

به درد آمد. خدایا، او این حس را که زندگی چقدر
گیجکننده

میتواند باشد، به یاد داشت. اما کارینا کسانی را
داشت که

راهنمایش کنند، کسانی که به او عشق میورزیدند
و مگی

امیدوار بود این مسئله تفاوتی ایجاد کند.

-چطور این کارو کنم؟ به من نگاه کن، اوضاعم
خرابه.

-از تحصیل تجارت در کالج خوشتر میاد؟

-برام فرقی نداره. من کارم با اعداد خیلی خوبه...
یکی از معدود

کارهاییه که خوب انجام میدم.

چانه‌اش لجبازانه بالا آمد. — اما خوب میشد که
یکی نظر مو

میپرسید.

مگی خندید. دخترک روحیه‌ی خاصی داشت. به آن
احتیاج پیدا

میکرد.

171

-بازرگانی و حسابداری مدرکهای بدی نیستن. تو
میتونی

خیلی کارا باهاش بکنی و با آدمهای جدید و جالبی
آشنا بشی.

اشارهای به اتاق پشت سرش کرد. - این نقاشی
توئه؟

کارینا سری به تایید تکان داد. - آره، از نقاشی
خوشم میاد، اما

فکر نمیکنم خیلی خوب باشم.

مگی با دقت به آن تصاویر واضح از چهرههایی با
آشفتهگیهای

احساسی و عاطفی متفاوت، نگاه کرد. با دید یک
منتقد، به

خطوط پهن و گسترده‌ی قلممو، اظهارات زنده و
واضحی که

بیننده را به درون میکشید و آغاز یک استعداد
واقعی بود، توجه
کرد.

-نه، تو خوبی.

به آرامی ادامه داد: هرگز هنر رو کنار نذار. کنارش
کلاس هم برو

تا استعدادت رو پرورش بده، و هیچوقت اجازه نده
کسی بهت

بگه نمیتونی. فهمیدی؟

کارینا به نشانه‌ی جواب مثبت سر تکان داد، ظاهراً
کاملاً مجذوب

زن جدید برادرش شده بود.

-مایکل صلاح تو رو میخواد، اما به عنوان یک
برادر بزرگتر،

همیشه گند میزنه. تو باید استقامت و پشتکار
بیشتری نشون

بدی تا اون رو متوجه کنی چی قابل قبوله و چی
نیست.

چشمان کارینا گشاد شد و زمزمه کرد: اما هرچی
مایکل بگه،

قانونه. اون رییس خانوادهاست.

-من بهت نمیگم ارزش سرپیچی کنی. فقط تو
ارتباطت صریح
باش. تلاش کن.

-باشه.

-و در مورد مکس، شاید یک روز اوضاع عوض
بشه. تا اون موقع،

تو باید روی بقیه پسرها تمرکز کنی.

-بهت گفتم، پسر ها از من خوششون نمیاد.

مگی سر تکان داد.

-تو تمام قابلیت ها رو نشون نمیدی.

دعوت تا سر زبان او آمد اما قبل از اینکه کلمات را
فرو دهد،

خودش را در هچل انداخت.

-چرا این هفته با من نمیای سر عکسبرداری؟

172

دختر با بدگمانی او را برانداز کرد. - چرا؟

مگی خندید.

-من از نو میسازمت. دنیای عکاسی رو بهت

نشون میدم و به

چندتا از مدلها معرفیت میکنم. مشکلاتت رو درست
نمیکنه،

اما شاید باعث بشه ببینی که بقیه تو رو چطور
میبینند. تو

زیبایی کارینا. در سیرت و در صورت. فقط باید
باورش کنی.

در حالیکه این کلمات را میگفت، ناگهان متوجه شد
دارد

اشکهایش را عقب میراند. چه چیزها که حاضر
نبود بدهد تا

کسی اینها را به او بگوید. آیا تفاوتی ایجاد میکرد؟
حداقل او

فرصت یافته بود به یک دختر جوان دیگر بگوید،
چه تاثیر داشته

باشد چه نه. بیزار از احساساتی که در بیست و
چهار گذشته رشد

کرده بود، از پوچیش کاست و خودش را محکم
گرفت.

-این کارو میکنی؟

-حتما. باید خوش بگذره.

کارینا با علاقه‌ی تمام بازوهایش را به دور او انداخت.

173

لحظهای گذشت، بعد مگی پاسخ آغوش او را داد و بعد با

ناشیگری عقب رفت.

-مرسی مگی. تو بهترین زن برادر دنیایی!

-من تنها زن برادر توام عزیزم.

احساس گناه وجدانش را فرا گرفت. وانمود کردن به همسر مایکل

بودن یک چیز بود، اما ایجاد وابستگی به خانواده‌اش یک چیز

دیگر بود. فوراً از دعوتش پشیمان شد اما دیگر
دیر شده بود که
تصمیمش را عوض کند. مگی از روی تخت بلند شد
و به سمت
در راه افتاد.
-گرتسیا! 1
-پرگو. 2
در را پشت سرش بست. او، پسر، مایکل حسابی
عصبانی میشد.

ممنونم 1 Grazie

خواهش میکنم 2 Prego

174

ترجمه شده و تهیه یا خرید Shahrivar Novels

آن از هر منبع دیگری بر خلاف میل مترجم و
گردانندگان این کانال

است.

175

فصل ششم

خدایا، میخواست مگی را بکشد.

مایکل عروس قلابیش را تماشا میکرد که که با
آرامش وسایلش

را برای عکسبرداری پیش رو جمع میکرد و جوری
در اتاق راه

میرفت که انگار تنهاست. متاسفانه، تنها نبود.
مایکل از

چشمپوشی قلبی مگی در برابر کشش بینشان که
داشت اتاق

رادر خود میسوزاند، رفته رفته خشمگینتر میشد.

قضیه داشت پیچیده میشد. قرار بود مگی کاری به
کار او نداشته

باشد، فاصلهایش را حفظ کند و بدون حتی یک موج
کوچک آنجا

را ترک کند. در عوض، از همان روز اول باعث
یک سونامی شد.

به نظر میرسید همه از آن رفتار رک و راحت او
خوششان آمده

باشد. حالا هم قرار بود خواهر کوچکش به یک
عسکرداری از

مردان نیمهبرهنه برود و مگی فکر میکرد این چیز
خوبیست.

به سردی اظهار داشت: تو حتی قبل از اینکه
دعوتش کنی، برای

176

اجازه گرفتن سوال هم نکردی. در مورد مسائل
خانوادگی من به

من بیاحترامی نکن مگی.

مگی در حالیکه کیف روزانه‌اش را میبست، به
خودش زحمت

نداد نگاهی به او بیندازد. او لباس خواب ساتن
مشکی پوشیده

بود که مثل آب بر تنش موج برمی داشت و به
انحنای دلنشین

بدن او جلوه میداد. موهای ابریشمینش پشت و
جلوی شانه‌اش

ریخته بود و مایکل را در یک حالت خلسهی
آرامشبخش فرو

میبرد.

-هم، فکر نمیکنم لغت "اطاعت" توی قول و
قرارمون بوده

باشه، مایکل. به هر حال، بهت گفتم که در مورد
اون قرار

کورکورانه داشتم شوخی میکردم. حداقل لازم نیست
دیگه نگران
اون باشی.
-این خنده‌دار نیست.

مگی خرناس کشید. - گوش کن، من هیچ انتخابی
داشتم. اون
هیستریک شده بود، و من باید یه جوری آرومش
میکردم. اگر
تو مثل یک بچه‌ی پنج ساله باهاش رفتار نکرده
بودی، شاید منم
ناچار نمیشدم این کارو بکنم.

177

-کارینا معصومه و من قصد دارم اون رو همینطور
نگه دارم.
مگی دوباره خرناس کشید و اعصاب مایکل به
جوش و خروش

افتاد.

-چشماتو باز کن و واقعیت رو ببین، کنت. اون
دیگه به آستانهی

کشف تمایلات جنسیش رسیده. اون به هر حال این
کارو میکنه،

و ما هم بهتره راهنمایش کنیم.

-نه زیر سقف خونهی من. من وظیفه دارم ازش
محافظت کنم

و خواهم کرد. اون باید کالج رو تموم کنه و کار و
حرفه‌اش رو

شروع کنه. پسرها تو این تصویر جایی ندارند.

-اون جذب مکس شده.

-چی؟؟؟؟

غرشش سقف را لرزاند.

-مکس کاری کرده که اون رو تحریک کنه؟ این
پسرو میکشم.

-وای، آروم بگیر. اون هیچ کاری نکرده. اون هم
کارینا رو به

چشم یه بچه میبینه. من فقط دارم تلاش میکنم بهت
بگم که

178

یه کم آزادش بذاری. علاقه داشتن به بهترین دوست
برادرت کار
آسونی نیست.

مایکل از جای راحتش جست و با سرعت در طول
اتاق راه افتاد.

در چند دقیقه، مگی برانگیختگی، خشم و بعد
ناامیدی را

استنباط کرد. با این سرعتی که او پیش میرفت، تا
آخر هفته

مرده بود.

-مکس عضو خانوادهااس و کارینا هرگز اون رو
به این دید ندیده.

فکر ترسناکی به ذهنش خطور کرد.

-چرا؟ تو خودت جذب مکس شدی؟ تو این فکرها
رو تو سر

کارینا گذاشتی؟

این حرف باعث شد مگی به سرعت بچرخد. مایکل
تقریبا از

انفجار منجمدی که از بدن مگی تشعشع مییافت،
قدمی عقب

رفت. چشمان سبز به طرز خطرناکی باریک شدند.

- برخلاف تصور تو در مورد من، جناب کنت، من
جذب هر مردی

که ببینم نمیشم. و کارینا هم کاملا قادره که برای
خودش تصمیم

بگیره. تو هم فقط لازم داری که سرت رو از تو
کونت دربیاری و
واقعا به اون گوش بدی.

179

مگی توجهش را به بستن وسایلش برگرداند.
مایکل فاصله را کم کرد، بالای بازوی او را گرفت و
او را چرخاند
تا رو به خودش قرار بگیرد.

-تو توی زمین خطرناکی هستی، لمیا تیگروتا.
خرید: من نمیخوام تو در این هفته هیچ دخالتی در
کار خانوادگی

من داشته باشی. تو کارینا رو به عکسبرداری
نمیبیری و خودم

این مسئله رو باهاش حل میکنم. کپیشه؟
یک زن دیگر ممکن بود از ترس دولا شود. این
یکی روی پنجه

هایش ایستاد و صورتش را درست جلوی روی او
قرار داد. رایحهی

هوسانگیز کهربا و چوب صندل به مایکل هجوم
آورد و تمرکزش
را به هم ریخت.

-من هیچ علاقهای ندارم که با خانوادهات قاطی
بشم. برو و

دیکتاتور بازی در بیار، آگه خوشحالت میکنه. من
دارم زور

میزنم که بهت بگم خواهرت به یک گوش شنوا
احتیاج داره نه
یک متکلم وحده.

-و تو این گوش شنوای مناسبی؟

181

مگی نیشخندی گستاخانه زد. - گمونم. چه شانسی
که من

اینجام، نه؟

برکنار کردن او از اختیاراتش او را سوزاند و
طبیعتش را به سمت

چیز دیگری سوق داد. چیزی خطرناکتر.

پارچه‌ی لخت لباس خواب مگی از میان انگشتان او
بیرون لغزید

و مایکل پوست طلایی نرم و بیانتهای زیر آن را
تصور کرد. هوس

کرد سرش را در دست بگیرد و به لبهایش یورش
برد و ببیند که

چطور میتواند به نرمی این خشم را به تسلیم شدن
تغییر دهد.

در برابر این فکر سخت شد و در تمام سطوح به
چالش افتاد که

او را مالک شود و تصاحب کند. کی زنی چنین
ویرانیای به بار

آورده بود؟ به طرز مبهمی به فکر افتاد که؛ اگر به
خودش اجازه

میداد که او را به تخت ببرد، این نیاز تا صبح ناپدید
میشد؟

همیشه میشد. شاید لازم بود هوس خودش را ارضا
کند تا به

این ترتیب از شر این درد که میخواست میان پاهای
مگی فشار

دهد و باعث شود او همه چیز و همه کس به جز
مایکل را فراموش
کند، خلاص شود.

181

-تو ایده‌های بدی تو سر یه دختر جوون گذاشتی.
من حواسم
به مال خودم هست.

هشدار داد: یک روز ناقابل و تو هیچی نشده مسائل
رو به هم

ریختی. تو نمی دونی خواهر من به چی احتیاج
داره. تو نمیدونی

هیچکس به چی احتیاج داره. لعنتی، تو حتی
نمیدونی خودت

به چی نیاز داری.

همان لحظهای که این کلمات لبانش را ترک کردند،
از گفتن آن

پشیمان شد. مگی در میان بازوان او سفت و سخت
شد، و دردی

شدید در چشمهایش درخشید. خاطره‌ی چیزی در
گذشته‌اش،

سر زشتش را برافراشت و مایکل او را تماشا کرد
که داشت با

هیولا میجنگید و به سختی به درون دخمه
برمیگرداند.

نیازی دردآور به اینکه او را در آغوش نگه دارد و
همه چیز را

برایش آسانتر کند، از وجود مایکل گذشت. این
ترکیب دیوانهوار

از شهوت و عطوفت دیگر چه بود؟ چه بلایی داشت
بر سرش

میآمد؟

لبخند مگی دور و اجباری بود. با تمسخر گفت:
البته حق با توئه.

از این بعد من خودم رو قاطی نمیکنم. اما من بهش
نمیگم که

182

نمیتونه بره.

تلاش کرد که برود ولی مایکل بازوانش را به دور
کمر او انداخت

و او را به سینه‌ی خودش چسباند. به نرمی گفت:
عذر می‌خوام،

کارا. منظوری نداشتم که چنین حرف بدی زدم. تو
گاهی اوقات

دیو درون من رو بیرون میکشی.

حیرت در چهره‌ی مگی درخشید، اما سفت و سخت
در آغوش
او باقی ماند.

-پذیرفته شد. حالا ولم کن برم.

غریزه مایکل را وادار کرد که او را جلوتر بکشد.
مگی به سمت

عقب قوس برداشت که خودش را خلاص کند، بعد
بدنش به

برانگیختگی سخت او تماس پیدا کرد. نفسش را در
سینه حبس

کرد، بعد فوراً آرام گرفت.

-به نظر میرسه دیوت کاملاً از دیدن من خوشحاله.
توهین کردن

به من تو رو تحریک میکنه؟

مایکل خندید. شوخ طبعی برنده و تیز او هیچوقت
مایکل را کسل

نمیکرد، اما این اواخر مایکل فهمیده بود که به پس
این کمدی

عادی سرک بکشد و آسیبپذیری مخفی پشت آن را
ببیند که

183

او را مسحور میکرد. بعد از این همه وقت، بالاخره
میتوانست

مگی واقعی را ببیند؟ آن عبارت را به یاد آورد که
"سگی که

پارس میکند، گاز نمیگیرد" و در عجب ماند که آیا
میتواند

نظریه جدیدش را امتحان کند.

-نه، کارا، به نظر میرسه تویی که منو تحریک
میکنی. همونطور

که خودتم کاملاً ازش آگاهی. چیزی که الان بهش
احتیاج دارم

اینه که همینجور نگهت دارم.

بدن مگی خشک شد و صدایش در نیاز به جذب
خون، مثل شلاق
به مایکل خورد.

-باور کن کنت، من خیلی بدتر از اینم شنیدم و اصلاً
اذیت نشدم.

نیازی نیست که منو تو بغلت نگه داری.

مایکل زمزمه کرد: نه، من نیاز دارم که تو منو
توی بغلت بگیری.

تو لایق چیزی بیشتر از اون حرکت مسخره بودی و
من هم لازم

دارم که حس بهتری پیدا کنم.

مگی جوری که انگار از کمی راحتی وحشت کرده
باشد، جنگید.

-ششش، فقط برای یه لحظه، قول میدم زیاد اذیتت
نکنه.

184

مایکل او را بلند کرد، بازوهایش را سفت به دور او
پیچید و سر

او را به سینه‌اش چسباند. نفس مگی منقطع و
نامنظم بیرون

میآمد، انگار که در مرز وحشتزدگی باشد، اما
مایکل آرامشش

را حفظ کرد و مگی کمکم در آغوش او آرام گرفت.
بدنش کاملاً

قالب آغوش او بود. فشار نوک سینه‌های شق
شده‌اش خبر از

تحریک او میداد و مایکل حاضر بود شرط بندد که
اگر انگشتانش

را روی نبض گردن او می‌گذاشت، ضربان قلب مگی
مثل یک

اسب اصیل مسابقه غرش میکرد و میتاخت. ولی
باز هم تلاشی

نکرد که آغوشش را عمیق‌تر کند. رایچه‌ی غریب
نارگیل را از

میان موهای او استشمام کرد و با تمام وجود غرق
لذت از آن

لحظه شد. برای چند لحظه، وجودش تیر میکشید
که او را نگه

دارد و دردی را که با گفته‌های بدون فکرش ایجاد کرده بود، از بین ببرد.

اصلاً متوجه نشد که در کدام لحظه گرما به آتش بدل شد. او

قسم می‌خورد که قبل از اینکه هر اتفاقی بیفتد، کنار بکشد.

چیزی به او می‌گفت که مگی به ندرت ملایمت و عطوفت آغوشی

را بدون پیوند و هماغوشی جنسی تجربه کرده باشد. با این فکر،

غم و اندوه او را در بر گرفت، و والدین مگی را لعنت کرد که او

185

را در یک جعبهی یخی و با هدف دوری از احساسات، بزرگ کرده

بودند. مایکل میخواست ثابت کند که قابل اعتماد
است. اما یک

بار دیگر، کنترل درونیاش را شکست و در یک
هجوم دیوانهوار

از گرما، مگی از یک جریان شوک‌آور جنسی بر
خورد لرزید.

مایکل نفسش را نگه داشت. به آرامی، مگی را
همچنان در

آغوشش پایین آورد تا نوک پاهایش به زمین رسید.
نوک سخت

پستانهایش به قفسهی سینهی او کشیده میشد و کف
دستهایش به طرز بینظیری روی انحنای باسن او
قرار گرفت.

اه، مردا 1

آلتش دعا‌های او را نشنیده گرفت و به طرز
دردناکی سخت و

سفت شد. مایکل دندانهایش را بر هم فشرد و
خودش را نگه
داشت.

بعد مگی نگاهش را بالا گرفت.
در چشمان زمردین طوفانی، آتش زبانه میکشید.
اشتیاق.

خواهشی پر قدرت. مگی در حالیکه داشت با
واکنش خودش
میجنگید در میان آغوش او لرزید، اما مایکل دیگر
از ادب

لعنت 1 Merda

186

گذشته بود و خودش را لایق جهنم کرده بود. حداقل
جادهاش با
طلا سنگفرش شده بود.

سرش را پایین آورد و دهان او را در بر گرفت.
نالهی کوچک ولی گوشنواز مگی او را ترغیب کرد.
این صدا را

بلعید و زبانش را از شکاف میان لبانش داخل
فرستاد. دهان مگی

هم بلافاصله باز شد، در حالیکه شانهای او را
سفت چسبیده بود

و ناخنهایش را در میان آن فرو کرده بود، هوس او
را با هوس

پاسخ میداد. این درد کوچک باعث شد مایک لب
پایین او را ریز

دندان بزند، و این گوشت رسیده و متورم او را به
یاد هلوی آبدار

و شیرین میانداخت و بعد دیگر از دست رفته بود.
به نحوی، مایکل پشت مگی را به دیوار تکیه داده
و او را بالاتر

آورد. در حالیکه پاهای بلند مگی به دور کمر او
حلقه شده بود.

تحریکشدگی ضرباندارش در فرورفتگی میان
رانهای او قرار
گرفت. و بعد عقب رفت.

یک دستش را زیر لباس خواب او هل داد. انگشتان
به دور پستان

او قرار گرفت، پوست ابریشمینش با نوک سخت
شدهاش کاملاً

در تضاد بود. مگی دوباره نالید و در تمنای بیشتر
بدنش قوس

187

برداشت. مایکل که دیوانهی چشیدن او بود،
دکمههایش لباسش

را با یک حرکت به تندی باز کرد و سرش را خم
کرد.

آنقدر مک زد و گاز گرفت که نوکش یاقوتیرنگ شد
و از رطوبت

میدرخشید. مگی نفسنفس میزد اما توانست که
دستانش را

در میان موهای او فرو برد، آن را محکم بگیرد و
سرش را بالا

بیاورد. در میان روشنایی مهآلود پر از خواهش، به
مگی خیره شد

و منتظر ماند که او بگوید بس کند.

-بیشتر.

مگی تمنا میکرد: بیشتر میخوام.

مایکل سرش را خم کرد و همان کار را با سینه‌ی
دیگرش تکرار

کرد، در حالیکه با نگه داشتن او بین درد و لذت
اذیت میکرد.

مگی پیچ و تاب میخورد و در میان بازوان او می
نالید، واکنش

گشوده‌ی او مثل دارویی بود که به رگهای مایکل
تزریق میشد.

رایحه‌ی مُشکین تن او تا مشام مایکل بالا آمد و او
را تحریک

کرد، و با یک حرکت سریع دستش از میان کش
شلوار او گذشت.

فرهای مرطوب نوک انگشتان او را قلقلک داد.
مگی نفس عمیقی

کشید و مایکل دستش را پایینتر برد، آماده برای
اینکه فرو رود

188

در...

-مایکل!

ضربه‌ی روی در مثل سیلی در مغزش نواخته شد.
دستش در

مسیر توقف کرد، و ذهنش کوشید که مه را پس
بزند. صدای
خنده می‌آمد.

ونزیا با صدای بلند گفت: شما دو تا اون تو دارین
شیطونی

میکنین؟ اگه آره، بذارینش برای بعدا. من یه دقیقه
طبقه پایین
لازمتم دارم.

یک مکث دیگه و بعد. - مایکل، مگی؟ اونجایی؟
مایکل برای نفس تقلا کرد. برای عادی بودن. و در
حیرت ماند

که آیا دیگه هرگز عادی خواهد بود.

-همینجاییم. تا یه دقیقه دیگه میام پایین.

-گراتسیا.

صدای قدمهایش اکو شد. آن حرارت بینشان ملایم
شده و داشت

کمرنگتر میشد. زمانی که دیگر او دستش را بیرون
کشیده و

مگی دوباره دکمهای بلوزش را بسته بود، مایکل
حس میکرد

189

که انگار در قطب جنوب است و نه ایتالیا.
مایکل متوجه شد که به آن اعتماد شکننده بینشان
خدشه

وارد کرده است. اگر او بدون صمیمی شدن، کنار
کشیده بود،

مگی احتمالا به او بیشتر احترام میگذاشت.

-دفعی دیگه که یه فنجون احساس خواستی، فقط
با صداقت

بگو. من یکی از اون زنایی نیستم که نیاز دارن
سکس رو تو

پیلهی گرم و نرم احساسات بیچن.

-مگی...

-نگو!

سرش را دزدید اما نه قبل از اینکه مایکل بتواند آن
آسیبپذیری

محض را در صورت او ببیند. در حالیکه داشت پتو
را کنار میزد،

دستهایش میلرزید.

-خواهش میکنم. امشب نه. برو پیش خواهرت.

مایکل کنار تخت ایستاد، وارفته بین نیاز به اینکه
حقیقت را به

او بگوید و نیاز به نجات خانوادهاش. خدای بزرگ،
چه شده بود؟

او ناچار بود که او را قانع کند که عاشق الکسا
نیست، این قضیه

191

دیگر زیاد دست و پاگیر شده بود. اما اگر دیگر
خیلی دیر شده

بود و او باور نمیکرد چه؟ و اگر باور میکرد، آیا
میرفت و از

اینکه او فریبش داده بود دلخور میشد؟

نه، خونس باید به سر دیگرش هجوم آورده باشد.
او لازم بود قضیه

را جمع و جور کند، شش روز دیگر را هم بگذراند
و به نیویورک

برگردد. او قولش را نگه میداشت و از زندگی
الکسا خارج میشد

و دیگر مگی را نمیدید. همه چیز به حالت عادی
برمیگشت.

فقط شش روز.

ساکت ماند و از در بیرون رفت، مگی را در تخت،
تنها و در میان
تاریکی ترک کرد.

-خب دوباره بگو با کی قراره ملاقات کنیم؟
در حالیکه خورشید پایین میرفت و میدان را غرق
در نور طلایی
میکرد، مایکل او را به سمت پیازا وکیا 1 هدایت
کرد. پاشنه‌ی
تیز و بلندش در سنگفرش شکسته فرو رفت و
مایکل او را از کمر

به معنای میدان قدیمی 1 Piazza Vecchia

191

گرفت. در حالیکه قاطعانه انفجار جریان
الکتریسیتهی بینشان را
ندیده میگرفت، قبل از اینکه او را رها کند، در
مقابل گرمای
پوست مگی از زیر ابریشم گلرنگ درنگ کرد.
متوجه میشد که
مگی با توجه به پیادهروی طولانی و شام کاری
شلوغ کرده بود،
اما اشتیاقش برای همراهی او، مایکل را خلع سلاح
میکرد.
البته او تازه از خرید لباس ساقدوشی با خواهرانش
برگشته بود،
بنابراین شاید درمانده بود.
-سینیور بالینی 1. او صاحب رستورانهای
زیادست و احتمال
دارد آمادهی شراکت با لدولچه فمیلیا باشد.

مکثی کرد و کوشید که بدون لکنت کلمه را برزبان
آورد: در مورد

ازدواج من شنیده و اصرار می‌کنه که همسر رو
ملاقات کنه.

مگی خنده‌ی بلندی کرد و کنار دکهای ایستاد تا
نگاهی به پنیر

تلاجویی نرم و معطر و ردیفی از گوشت‌های سرد
نمکسود بیندازد.

گفت و گوی سریش با دکهدار آن هم به ایتالیایی
تند، مایکل

را غافلگیر کرد اما باز هم حواسش بود که مگی
رایان این اواخر

پر از غافلگیری به نظر رسیده بود. هر بار که به
نظر میرسید

Signore Ballini 1

192

توانسته او را بشناسد، با یک کار جدید حالش گرفته میشد. یا

هر اصطلاح دیگری که آمریکاییها میگفتند.

-کمک منو لازم داری که معامله رو ببندم کنت؟

مژدهایش را با ستایشی تمسخرآمیز به هم زد.

-ازم میخوای که ازت تعریف کنم و نقش همسر ابله رو بازی

کنم؟

مایکل صبورش را حفظ کرد. وسوسه شده بود که بهانه‌های برای

مرد پیر بیاورد، اما این فرصت خیلی عالی بود. هنوز هم دعا

میکرد که مگی نقشش را بازی کرد.

-نشیده میگیرم. سینیور بالینی یه کم اهل گفت و گوئه و من

میخواهم که تاثیرگذار باشم. شاید تو هم بتونی نقش
زن ابله و

ساکت رو بازی کنی؟

-به همین خیال باش.

در حالیکه او با فراغ خاطر در میدان قدم میزد،
لبهی لباسش از

روی زانوهایش به این سو و آن سو میجهید، و به
نظر میرسید

که از ماهیت آن شهر باستانی که مایکل خانه
مینامید، لذت

193

میبرد. فواره‌ی آب کار شده که از وسط میدان سر
بر آورده بود

و ستونهای باشکوه و فضا‌های باز و بادگیر،
معماری کلاسیک را
برجسته میکرد.

مگی، انگار که افکار مایکل را حس کرده باشد،
گفت: نیک اینجا

دیوانه میشد. تعادل بین طبیعت و سازه‌های دست
انسان

همیشه اون رو به وجد میاره. برگامو واقعا
شخصیتی عمیق داره.

من می‌تونم بفهم که وقتی بچه بودی چقدر اینجا
شاد بودی.

مایکل لبخند زد.

-سی. من عاشق زندگی در آمریکا هستم اما باید
اعتراف کنم

که هرگز دست از کودکیم نمیکشم. الکسا هم عاشق
اینجا

میشد. ما هر سال میزبان یک مراسم شعر بسیار
معروف به نام

برگامو پوزیا 1 هستیم. شاید بتونیم یک روز ترتیب
سفر اونا رو به

اینجا بدیم؟

مگی شق و رق شد و مایکل خودش را لعنت کرد
که اسم الکسا

را آورده. آیا او واقعا فکر میکرد که مایکل در
مورد دوست

متاهلش هوسی در سر دارد؟

شعر برگامو 1 Bergamo Poesia

194

-همم. خوبه. با حيله و نیرنگ از طریق شعر اون
رو به خونهی

خودت بکشونی. فقط قرارمون رو به خاطر داشته
باش، کنت.

مایکل وقتی برای جواب دادن نداشت. آنها به تاورنا
دل کولونی

و دل انجلو 1 رسیدند و بعد از گپی کوتاه با
پیشخدمت، به داخل

راهنمایی شدند. دکور قرون وسطایی با سقف طاقی
شکل بلند

باعث به صدا درآمدن زمزمهی تاییدکنندهی مگی
شد، و بعد در

حالیکه مایکل مراسم معرفی را انجام میداد، در
گوشهی دنجی
جای گرفتند.

سینیور بالینی رفتار و مرام سنتی یک نجیب زاده
ایتالیایی را

بروز میداد. او از فرهنگ، سفر، غذا و شراب
خوب، و زنان زیبا

لذت میبرد. به طرز باوقاری پیر شده و موهای
جوگندمیش به

شکل شیکی کوتاه شده بود و نمیتوانست جلوی
 خودش را بگیرد
 و کمی با مگی لاس نزنند، که به نظر میرسید نه
 تنها تعریفهای
 او را پذیرفته بلکه واقعا از آنها لذت میبرد.
 نفس مایکل کمی کند شد وقتی که گره کراوات
 آیدر بارش
 را محکم میکرد. شاید از همه چیز گذشته، آن شب
 به آرامی

Taverna del Colleoni & Dell'Angelo 1

195

سپری میشد. آنها در مورد چیزهای بیاهمیت حرف
 میزدند و
 پیشخدمت با ظرافت و محتاطانه ظرفهای غذا که
 ردیف

چشمگیری از بافت و مزه بودند، میچید. رادیکیوی
کبابی با

گورگونزولای خاکی رنگ، نودلهای سفت و سخت
با طعم قارچ

تیرهسر و بلوبری، و میگوهای که در بستری از
پولنتای 1 زعفرانی

قرار گرفته بود. والکالپیو روسو 2 شراب محلی
مرغوبی بود و روی

زبان گس مینمود، و دو بطری از آن به سرعت در
حین گفت و

گو صرف شد.

-سینیورا، از آنجا که شما اهل آمریکا هستید،
مطمئنم که برای

خود حرفهای دارید. برای من تعریف کنید که علاوه
بر خوشبخت

کردن مایکل دیگر چه کاری میکنید؟

قسمت پیش سینه مربعی لباس گلبهی یک اینچی
پایین رفت و
ذرهای از سینههای محکم و سفت او را نشان داد.
موهای مگی
که مثل رشتههای ابریشمین روی شانه هایش
ریخته بود، زیر
بازی نورها، برقی قرمزی داشت. جواب داد: من
عکاسم. از وقتی
که جوون بودم عاشق این بودم که پشت دوربین
باشم.

1سوپ ذرت

The Valcalepio Rosso 2

196

مرد پیر با تایید سر تکان داد.
-از مناظر عکسبرداری میکنید؟ نوزادان؟ مراسم
عروسی؟

-لباس زیر برای کالوین کلین 1 و خیلی از طراحان
شناخته

شدهی دیگر. من اغلب برای کار به میلان میام،
بنابراین این سفر،

فرصت فوقالعادهای بود که لذت و کار رو با هم
ترکیب کنم.

مایکل نفشش را نگه داشت، اما سینیور بالینی با
سرخوشی
خندید.

-چقدر روحبخش. خوبه که یه کم حسادت شوهرت
رو

برانگیخته کنی، نه؟

مگی همراه با او خندید و در حالیکه با میل و
اشتیاق از غذایش

لذت میبرد، مکالمه را به سمت کار برگرداند. با
ظرافت منوی

دسر را بررسی کرد و نامی از لدولچه فمیلیا و
موفقیت

گسترده‌اش برد و انگار که از آغاز اینطور
برنامهریزی کرده باشد،

مایکل توانست به راحتی وارد زمین شود و خودی
نشان دهد.

خیلی زود، بخار اسپرسوی داغ و غلیظ از
فنجانهای کوچک بلند

شد و مایکل قرار یک ملاقات دیگر را در میلان
گذاشته بود. دیگر

Calvin Klein 1

197

نزدیک بود که شب را با یک نُت پرقدرت تمام کند
که بلوکهای

ساختمانش که با دقت چیده شده بود، از زیربنا
لرزیدند.

سینیور بالینی گفت: من دارم تلاش میکنم یک سفر
اسکی در

اسپن 1 ترتیب دهم و اوقات خوبی رو در اون ویلا
بگذرونم. اون

بازیگر وحشتناک آمریکایی که اونجا صاحب یه
خونه است، جواب

تماسهای من رو نمیده. من یه جا خوندم که اون
خونهایش رو

فقط به بهترینها اجاره میده. حدس میزنم یک
ایتالیایی به

اندازهی کافی به نظرش خوب نیاد.

مگی با عجله وارد گفت و گو شد و پرسید: دارین
در مورد شلی

ریکرز 2 صحبت میکنید؟

حیرت و شگفتی در اجزای صورت مرد پیرتر
درخشید.

-بله. من دیگر از تماشای فیلمهای او خودداری
میکنم. اون
واقعا بی ادبه.

-راستش من شلی رو میشناسم و اون خیلی
باشخصیته.

شهری در ایالت کلرادوی آمریکا 1 Aspen

Shelly Rikers 2

198

در حالیکه سکوت ناخوشایندی حکمفرما میشد،
مایکل لیوان
شرابش را در دست فشرد.

سینیور بالینی صاف نشست و حالت سرد جدیدی در
صدای او
خزید.

-من این رو نمیدونم سینیورا، چرا که او واضحا
فقط صحبت با

آمریکاییها را در شان خودش میدونه.

مایکل دهان باز کرد تا شام را خاتمه دهد، مگی را
از در بیرون

بکشد و به خدا توکل کند که این مرد ملاقات را
کنسل نکند.

-شاید بهتر باشه ما...

-اینجوری نکنین سینیور، بذارین من براتون
درستش کنم.

مگی با سرعت برق تلفن پلنگی براقش را بیرون
کشید، دکمهها

را زد و کوتاه و مختصر با کسی در آن طرف خط
صحبت کرد.

مایکل تماشا کرد که او چطور با کارایی خیره
کننده، با سه نفر

دیگر صحبت کرد، سفارش داد و بدون توقف به
حرف زدن ادامه
داد. مگی مکثی کرد و تلفن را از گوشش دور کرد
و گفت:

سینیور، هفته‌ی اول سپتامبر مورد قبوله؟

199

مرد بزرگتر از این حرف درخشید. - پرفکتو 1
-بله. خوبه. محبت من رو به شلی برسونید و بهش
بگین وقتی
رسیدم خونه باهاش تماس میگیرم. متشکرم.
تلفنش را در کیف هُل داد و لبخند زد.
-همه چیز براتون ردیف شد. من اطمینان حاصل
میکنم که
اطلاعات رو به مایکل بدم تا شما بتونید ترتیب همه
چیزو بدین.

فکر میکنم همهاش سوءتفاهم بوده باشه. اون چشم
به راه دیدن
شماست.

-گراتسیا. نه تنها زیبا، بلکه کارآمد.

مایکل در حالتی نیمه شوک، به دنبال آنها از
رستوران بیرون

رفت و خداحافظی کرد. همسر قلابیش، با یک
ظرافت معمول،

برای اینکه روی سنگفرش لیز نخورد، بازو در
بازوی او انداخت و

نفسش را از هوای شبانگاهی پر کرد. در حالیکه
مایکل تلاش

میکرد ذهنش را حول و حوش واقعیت اوضاع جمع
و جور کند،

لحظهای در سکوت راه رفتند.

1عالمیه

211

مایکل اعتراف کرد: فکر میکردم تو میخوای این
کارو خراب
کنی.

خنده‌ی طنین اندازش، گوش‌های مایکل و نقاط
دیگرش را
نوازش کرد. نقاطی که فوراً سفت و سخت شدند و
تیر کشیدند
که درون او فرو روند.

-میدونم. فکر میکردم که اولش کاری کنم که به
عرق کردن

بیفتی. تماشا کردن که تو میخواستی مکالمه رو
خنثی نگه داری

خیلی تفریح داشت. تو واقعاً فکر میکردی من
نمیتونم خودم

رو در موقعیتهای کاری کنترل کنم، کنت؟

این حقیقت با تمام نیرو به او ضربه زد. بله. چرا
که واقعیتهای که

یک در میان اتفاق میافتاد او را زهره ترک میکرد.
اگر مگی

آنچه مینمود، نبود، بسیار بیشتر از آن بود. زنی با
روح و رشادت

و اشتیاق. زنی با چنان جذابیت و ادراکی که هرگز
مردی را کسل

نمیکرد. زنی که بیشتر از یک شب میارزید.

زنی که ارزش همه چیز را داشت.

قلبش محکم میکوبید و عطر مگی اطرافش را فرا
میگرفت. مگی

او را به سمت استند جلاتو هدایت کرد، دو تا
شکلاتی سفارش

داد و به سرعت پولش را پرداخت کرد و قبل از
اینکه مایکل

بتواند اعتراض کند، یکی را به دست او داد. مرکز
میدان سرشار

از فعالیت و پر از زوجهایی بود که دست در دست
هم قدم

میزدند و مایکل در حالیکه غرق در همین لحظه
میشد، اجازه

داد افکار نگرانش دور شوند.

پرسید: اون فواره رو اونجا میبینی؟
-آره.

-من و دوستم مکس یک شب اومدیم اینجا و
همدیگه رو به

مبارزه طلبیدیم که اینجا لخت شنا کنیم.

مگی یک ابرویش را بالا برد. - نگو! کردی؟

-مکس کرد. گولش زدم و اول اون رفت. با کون
لخت داخل

آبنما ایستاد و یکی از همسایه‌هامون که با سگش
بیرون بود،

گیرمون انداخت. تا بیرون میدون دنبالمون اومد،
مکس مجبور

شد لباساشو جا بذاره و بره.

-حالا اصلا فایده‌ی این ماجراجویی مردانه چی بود؟

-معلومه، تا معلوم بشه کی بیشتر تخم داره.

212

مگی بلند خندید، صدای خنده‌اش در شب طنین
انداز شد و

مایکل به او چشم دوخت. یک نقطه شکلات گوشه‌ی
لبش مانده

بود. صورتش چنان گشاده و نرم و ملایم بود که
مایکل هرگز

پیش از این ندیده بود. بدون فکر کردن، سرش را
خم کرد و او
را بوسید.

زیاد طولش نداد. فقط برای لحظهای کوتاه لبان او
را اسیر کرد.

مزه‌ی شکلات غلیظ، شراب قرمز و زنانگی و گرما
میداد. مگی

هم در جواب او را بوسید، و با آرامش خودش را
در این لحظه‌ی

قرضی به او سپرد. وقتی که از هم جدا شدند،
چیزی بینشان

تغییر کرده بود، اما هیچکدام آمادگی کشف آن را
نداشتند. مگی

ظرف جلاتویش را در سطل زباله انداخت و بقیه‌ی
راه را در

سکوت به سمت خانه سپری کردند.

اما مایکل در فکر بود که آیا همین حالا هم دیگر
 برای انکار آنچه
 بینشان است، دیر نشده؟ خیلی دیرتر از آن شده که
 باور کند
 این، هنوز همان ازدواج قلبی بیعاطفه و بیقید
 است.

213

فصل هفت

-اوکی، دکلان 1، اونو درآر.
 شلوارش روی زمین افتاد. نور تند به انحنای
 عضلاتش زیر پوست
 زیتونی رنگ جلوه میداد. شورت اسلیپ فقط
 قسمتهای مهم را
 در بر میگرفت و بقیهی بدنش را برهنه و با افتخار
 به نمایش

میگذاشت. ذهن مگی در حال گرم شدن او مرتب و
خستگی

ناپذیر در مورد بهترین شکلی که میتواندست تصویر
موردنیازش

را بگیرد ایده میداد و رد میکرد. اینها مدلهای مرد
جدیدی

بودند که او به دعوت طراح ایتالیایی با آنها کار
میکرد و کمی
نابلد بودند.

او که در نقشش راحت بود، اجازه داد که جاذبهی
دوربین کنترل

را به دست بگیرد. برای مدتی تمام افکارش
خاموش شدند و اسیر

همین لحظه شد. او همیشه پشت دوربین خوشحالتتر
بود تا جلوی

آن، انگار که آن شهوت درونش به نگاه کردن آزاد
میشد و اجازه

مییافت که در حالی که خودش در فاصلهی دور و
امنیت به

حریم شخصی فرد دیگری وارد شود. او دوست
داشت که حصارها

و منطقه مطمئنی دورش را کنار بزند تا بتواند
شات بهتری

بگیرد و هرگز دست برنمیداشت تا اینکه آنچه را که
میخواست

به دست آورد.

او که زیر نور تند چراغها عرق کرده بود،
درخواست استراحت

کرد و یک شیشه آب را سر کشید. گرمورش کارینا
را برده بود

که متحولش کند. مگی هنوز از حالت صورت دختر
 جوان وقتی
 نگاهش به مردان نیمه لخت روی صحنه - که مثل
 حراجی یک
 طراح از ست مورد علاقهی زنان بود - افتاده بود،
 خندهاش
 میگرفت. خوشبختانه، او کمی اعتماد به نفس به
 دست آورده
 بود، خوش گذرانده بود و مگی میتوانست با خیال
 راحت او را با
 روحیهی بهتری به خانهی مایکل برگرداند.
 تصویر مایکل که او را به دیوار میفشرد، تایش را
 با شدت باز
 کرده و سینههایش را میمکید، از ذهنش گذشت.
 گرما هجوم

آورد و در میان رانهایش جا گرفت. این چه حالی بود؟ او هرگز

چنین واکنش شدیدی نسبت به یک مرد نداشت. کشش، بله. اما

215

شهوت خام، وحشیانه و دیوانهوار برای اینکه با او باشد؟ نخیر.

هرچند او احمق‌بازی درآورده بود. فکر این حرکت را نکرده بود.

آن مرد حواس او را با آغوش تسکین‌دهنده‌اش پرت کرده بود.

مردها معتقد بودند که او از نوازش بیزار است، که معمولاً هم

بیزار بود، اما اصلاً مردی تلاش کرده بود که بدون اینکه پای

سکس در میان باشد، او را در آغوش بگیرد؟

بوسهی دیشب از آن هم بدتر بود. شیرین، ملایم و
پر از وعده.

شاید اگر با او خوابیده بود این خواستن از بین
میرفت. همیشه

همینطور بود. شاید یک شب هیجانی و داغ مایکل
را از ذهنش

میزدود و او میتواندست بقیهی هفته را بدون هجوم
این

هورمونهای نوجوانانه سپری کند.

آبش را تمام کرد و هر سه مرد مدل را به دقت از
نظر گذراند. از

نظر بدنی بینقص بودند. کاملاً روغن مالی شده. و
آمادهی کار.

چه چیزی را از قلم انداخته بود؟

این لباس زیر طراحی تیز و مشخص و خاصی
داشت. اما اگر او

کارش را خوب انجام نمیداد، فقط شبیه کار کلون
کلاين و بقیه

به نظر میرسید و منحصر به فرد نمیشد. خدا نکند
که کار او

216

درجه دوم رتبه‌بندی شود. با ناامیدی، لب زیرینش
را به دندان
گرفت.

حالت صورت هر سه مرد ناگهان تغییر کرد. مگی
مکت کرد، و
بعد نگاهی به پشت سرش انداخت.
وااو.

کارینا جلوی ایتاده بود. گریمور شقالقمر کرده و
مگی جلوی
رویش دختری را میدید که به زنی جوان تبدیل شده
بود.

پوستش جوری میدرخشید که انگار زیرش نوری
روشن بود،

درحالیکه کرم ملایمی روی پوستش و رنگی هلویی
به گونه‌هایش

بود و چشمهایش را کمی تیره کرده بود. لبهای
برجسته‌اش برق

میزد، هم بکر بود هم وسوسه‌کننده. موهایش که
زمانی وزوزی

بود، به صورت حلقه‌های مرتب و درخشان دور
صورتش را احاطه

کرده و به او جلوهای میداد که مردم را وادار به
توجه میکرد.

هنوز شلوار جینش را به پا داشت اما تیشرت
ساده‌اش را با ژاکتی

قرمز رنگ به روی بلوز چسبی عوض کرده بود که
برجستگی

کامل سینه‌هایش را نشان میداد اما همچنان حجب و
حیای او
را حفظ میکرد.

217

وقتی کارینا با اعتماد به نفس به سمت او می‌آمد،
لذتی ناب به
مگی دست داد. و با توجه به واکنش هر سه مردی
که روی صحنه
بودند، خب، تاثیر خودش را به جا گذاشته بود.
به فرهای سیاه و تابدار او دست کشید. «. عالی
شدی » : مگی گفت
«؟ خودت دوستش داری»
کارینا با حالتی عصبی سری به تایید تکان داد.
-باورم نمیشه که این شکلی شدم.
مگی لبخند زد.

-من باورم میشه. و فکر میکنم دوستانم هم موافق باشند.

کارینا سرخ شد و پاهایش را جا به جا کرد، بعدی
نگاهی دزدکی

به سمت مدلها انداخت. آنها ناگهان مسحور این
دختری شده

بودند که قبل از این تحول عملا نادیده گرفته میشد.
مگی شک

داشت که این معصومیت شهوتانگیز ترکیب نادری
باشد و

اعتماد به نفسش که بالا رفته بود مثل آثیری برای
مردان بود.

هیچ چیز جذابتر از زنی نیست که خودش را دوست
دارد. اما

چیز دیگری در این حالت فعلی آنها او را به سمت
خود میکشید،

احساسی که او به ندرت در چهرهی مردی دیده
بود، و...

218

جرقه.

مگی قلبش را که با هجوم آدرنالین به تاخت و تاز
افتاده بود،

با من » . نادیده گرفت. بهترین تصویر. درست
جلوی چشمش بود

دست کارینا را گرفت و او را به سمت صحنه کشید.
با «. بیا

حرکات سریعی، صحنه را مرتب کرد، دوربینش را
حرکت داد و

نورپردازی را تنظیم کرد.

-دکلان، روبرتو 1، پائولو 2، این کاریناست. اونم
الان تو عکسبرداری
همراه شماست.

کارینا جیر جیر کرد: چی؟

مگی، کارینا را روی لبهی سن برد و در میان
سایهها قرار داد.

مگی جوری ژست «. دستاتو اینجوری روی سینه
حلقه کن»

کارینا را تنظیم کرد که با حالی ساده و بیتکلف به
دیوار تکیه
داده باشد.

-حالا، جوری به پنجره نگاه کن انگار در رویای
چیزی هستی.

چیزی که تو رو خوشحال می کنه. نگران نباش،
اجزای صورتت

Roberto 1

Paolo 2

219

محو خواهد بود و کلا در سایه خواهی بود. باشه؟
-اما من نمیتونم.

-لطفا؟

کارینا کمی مخالفت کرد بعد به آرامی سرش را به
نشانه‌ی

موافقت تکان داد. اجزای صورتش سفت و سخت
بود، او تلاش

میکرد آنچه را مگی میخواست به او بدهد. مگی به
سمت

مدلها برگشت و آنها را در خطی غیر مستقیم ردیف
کرد.

برجستگی جزئی لباس زیر آنها باعث خجالتش
نمیشد، در

حقیقت، این همان چیزی بود که در عکسهای قبلی
از قلم افتاده

به کارینا اشاره کرد که «. خوب گوش کنید، هدف
شما اونه » . بود

ناراحت و شق و رق به نظر میرسید.

-تصور کنید که چطور میشود اگر به او نزدیک
شوید، که برای

اولین بار او را ببوسید، که باعث شوید احساس زن
بودن کند.

این چیزیه که میخوام. حالا.

دوربینش را برداشت و دکمه شاتر را فشار داد. در
حالیکه

دستورالعملها را فریاد میزد، مثل زن دیوانهای
حرکت میکرد

که آن عناصر گریزان... معصومیت... خواستن....
و وسوسه را گیر

اندازد. این عکسها چیزی بیشتر از تصویری از
یک لباس زیر

خوشگل بود. در مورد باورپذیری یک احساس بود.
با گذشت زمان، بقیه افکار و اطرافش رنگ
میباخت. بالاخره

چیزی مثل برق از صورت کارینا عبور کرد. لبخند
کوچکی روی

صورتش جان گرفت. مردها جا به جا شدند، او را
زیر نظر گرفتند

و بعد...

کلیک.

درست شد.

رضایت او را در بر گرفت و بدنش از فرط آسودگی
شل و رها شد.

-تموم شد. عالی در اومد.

فریادی حاکی از تایید از سمت مدلها و کارکنان بلند
شد. مگی

با لذت نیشخند زد، روی پاشنه‌هایش چرخید و با
شوهرش چشم
در چشم شد.
اوه اوه.

مایکل در کت و شلوار آرمانی 1 مشکی، پیراهن
آبی روشن بی

Armani 1

211

چین و چروک، و یک کراوات قرمز روشن جلوی
او ایستاده بود.

ژست کاملاً کنترل شده‌ی او با آن احساساتی که در
چشمهایش

میجوشید در تضاد بود. نگاهش مثل خنجر از
سرتاپای مگی

گذشت بعد به سمت استیج برگشت. صدای خنده‌ی
کارینا در

هوا پخش شد و لازم نبود مگی برگردد تا بداند که
او احتمالا

داشت با دکلان صحبت میکرد و لاس میزد. آن هم
با سوپرمدلی

در شورت اسلیپ.

مگی به فنا رفته بود.

ترس به او هجوم آورد و باعث شد که پشتش را در
واکنش به

این عصیان محض احساسات در هم و برهم صاف
کند.

-میتونم توضیح بدم.

صدای مایکل به صورت زمزمه‌ی ملایمی شنیده شد
و انتهای

اعصاب مگی را لرزاند.

-مطمئنم که میتونی.

چرا او اینقدر ناپخته به نظر میرسید؟ انگار که او
خواستار زنی

بود که زیر آن ظاهر براق شیرجه زند و آن همه
مردانگی بدوی

را در او کشف کند؟ این مرد در مال و ثروت بزرگ
شده بود،

خانواده‌های خوب و بالتبع مشکلات اندکی داشت.
مگی از این

ناراحت نبود، اما ملاقات با اکثر مردانی که پیش
زمینهای

محترمانه داشتند باعث میشد او سرد و کمی بی
تفاوت بماند.

مایکل نه. مدت ها طول می کشید تا لایه‌های
مختلف او را کشف

کند و مگی حاضر بود شرط ببندد که او خیلی
چیزها داشت تا
مگی را غافلگیر کند. خوشبختانه، او اصلاً قصد
نداشت که چیزی
در مورد تند مزاجی ایتالیایی او بداند.
دهانش کار افتاد تا کلمات را بیرون بریزد.
-خب، من تصمیم گرفتم وقتی من کار میکنم، کارینا
رو به یه
تغییر و تحول مهمون کنم تا اون مجبور نباشه
مدلها رو با لباس
زیر ببینه، چون من میدونستم تو از این موضوع
خوشحال
نمیشی.
مایکل صدایش را مثل یک شلاق به کار گرفت.
-و به همین دلیل که من دارم اونو روی استیج با
همون مدل

لخت میبینم. به خاطر پیشگیری و محافظت
جنابعالی.

213

مگی لرزید و خود را عقب کشید. این آنطور که او
برنامهریزی
کرده بود پیش نمیرفت.

-اجازه ندادی حرفمو تموم کنم. و اونا هم لخت
نیستند. خب

من داشتم زور میزدم تا اون شاتی که میخوام پیدا
کنم. بعد

کارینا اومد و اون به قدری در مورد ظاهرش
خوشحال بود و

اعتماد به نفس پیدا کرده بود که... که مردها هم یه
حالت خاصی

تو چهره اشون نشست، کاملاً باورنکردنی بود،
واقعا... من هیچوقت

همچین چیز نابی تو این کار ندیده بودم، و
میدونستم که برای
اینکه بتونم یه چیز جدید ثابت کنم باید از این حالت
و قیافه
استفاده کنم.
-ناب؟

ابروی مایکل بالا پرید و عصبانیت در چشمانش
جرقه زد.
-تو خواهر کوچولوی منو گذاشتی تو عکسبرداریت
تا مردهای
غریبهی لخت بهش زل بزنند و تو یه چیز ناب ثبت
کنی؟ این
دفاعیهی توه مگی؟ تو برای خاطر چند تا تبلیغ هر
چیزی رو
فدا میکنی؟

واو. وحشتش کاملاً ذوب شد و رفت. چطور جرات
میکرد؟

214

پوزخندی زد و سرش را عقب انداخت.
-اونها. لخت. نیستند. شما کلمات من رو بد فهمیدی
جناب

کنت. و در مورد فدا کردن، به نظرم من تمایل
داشته باشم به

نام عشق حقیقی خیلی چیزها رو فدا کنم. حتی
ازدواجی قلبی
با تو داشته باشم.

مایکل صورتش را به سمت مگی جلو برد و زیر
لب با صدای

خفهای گفت: تو این کارو به خاطر عشق واقعی
نکردی، کارا.

هیچوقت فراموش نکن که تو هم سود خودت رو از
این معامله
میبری.

-اوه، آره، خیلی متاسفم که اجازه نخواهم داد
هوس زن برادر

منو تو سرت پیرورونی و از این ور اتاق با
چشمهات بخوریش.

دهان مایکل کاملاً باز ماند.

-تو دیوونهای. من بارها و بارها بهت گفتم که
عاشق الکسا

نیستم. این تویی که توهم داری و می خواهی همه
چیز در

اطرافت رو کنترل کنی. و اصلاً این چه ربطی به
کارینا و نمایشگاه

تو داره؟

-من اونو گذاشتم تو سایه، هیچکس واقعا صورتش
رو نمیبینه.

من هیچوقت اون رو در معرض چیز بد یا نامناسبی
نمیذارم.

بدن مایکل از عصبانیت و خروشی مردانه بر خود
میلرزید.

- الان که این کارو کردی!

-مایکل؟

کارینا خودش را بین آن دو انداخت و برادرش را
در آغوش گرفت.

محبت و نگرانی نگاه مایکل به صورت کاملاً
واضحی به مگی نشان

میداد که او واقعا نمیداند چطور با بزرگ شدن
کوچکترین

خواهرش کنار بیاید. کارینا جیرجیر کرد: منو اون
بالا دیدی

مایکل؟ من یه مدل واقعی بودم.
دست مایکل با ملایمت بر موهای تابدار او نشست.
-تو فوق العاده بودی، کارا. کی این کارو کردی؟
-یکی نونوارم کرد. باید کار مگی رو میدیدی، من
هیچوقت قبلا
تو یه عکسبرداری نبودم و این فوق باحال بود.
حالا ممکنه من
تو یه تبلیغ واقعی باشم، و مدل ها هم که خیلی
خوب بودند.
دکلان ازم دعوت کرد که با چند تا دیگه از مدلها
برای شام
216
بریم و...
-امکان نداره.
ابروهای مایکل با اخم وحشتناکی در هم رفتند.

-خوشحالم که بهت خوش گذشته، اما عکسبرداری
دیگه تموم

شده. تو هم قرار نیست با چند مرد غریبه که
نمیشناسی بری

بیرون. به علاوه، تو که امشب باید از بچه‌های
دایی برایان 1

نگهداری کنی.

مگی دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی به سرعت
آن را بست.

به درک، نه، او خودش را قاطی نمیکرد. این دختر
که واقعا

خواهر شوهر او نبود. او هم عضو خانوادگی
مایکل نبود. او که

واقعا زنش نبود.

کارینا به او خیره نگاه کرد.

-من تقریبا هر شنبه شب دارم از بچه‌های دایی
برایان نگهداری
میکنم درحالیکه بقیه میرن سر قرار.
مایکل با دست صورتش را مالید.

Brian 1

217

-من در این مورد با تو بحث نمیکنم. دختر خوبی
باش و
صورتت رو بشور، برگرد به خود عادیت، و بیا
بریم. خیلی زود
وقت قرار ما در کنسولگری میشه.
سکوت.
مگی خودش را عقب کشید. او، این یکی بد بود.
خیلی بد. مثل

یک تصادف قطار که در حال وقوع است، صورت
 کارینا را دید که
 در واکنش به این اظهار نظر وا رفت. کارینا دست
 لرزانش را روی
 دهانش فشار داد تا جلوی گریه کردن خودش را
 بگیرد، اما
 صدایش شکسته و تیز بیرون آمد.
 -چرا نمیتونی ببینی که من دیگه بچه نیستم و بهم
 احترام
 بذاری؟ کاش هرگز به ایتالیا برنگشته بودی!
 از استودیو بیرون رفت و دری در فاصله ی دور
 محکم به هم
 خورد.
 مگی چشم بر هم گذاشت. اه، لعنتی.
 مایکل سری تکان داد و عبارتی خلاقانه به زبان
 ایتالیایی گفت.

با سرعت راه افتاد و زیر لب حرف زد، و مگی از او فاصله گرفت،

چون در آن لحظه نمیدانست باید او را در آغوش بگیرد چون

218

خیلی بیپناه به نظر میرسید، یا اینکه به او سیلی بزند تا سر عقل بیاید.

تصمیم گرفت که از در آشتی وارد شود.
جلوی پاهای او که به سرعت حرکت میکرد، پرید و مایکل تقریباً به او برخورد.
-مایکل...

-حالا دیگه چکار کردم؟ این غلطه که جلوشو بگیرم که به یه

مشت مدل مذکر لخت به یه دورهمی مسموم که
باعث میشه تا

ابد از دست بره، تشریف نبره؟ ما یکی از
ثروتمندترین

خانواده‌های ایتالیا هستیم. اون خیلی جوونه!
ممکنه بدزدنش و

بابتش باج بخوان. و چرا انقدر فرق کرده؟ اون
همیشه از بچه‌های

برایان نگهداری میکنه و عاشق این کار بود. یه
دفعه‌ای میخواد

برنامه‌ی همیشگی‌ش رو تغییر بده و تو شهر پرسه
بزنه تا کسی

بدزدتش؟ امکان نداره.

مگی لبهایش را به هم فشرد. پوچی نظرات او مگی
را به سختی

تکان داده و به زحمت جلوی غریزهایش را گرفته
بود که از خنده

219

منفجر نشود. کنت قدرتمند او واقعا یک بابا
خرسهی 1 زودرنج

بود، نمیخواست با واقعیت پرواز خواهرش از
آشیانه کنار بیاید.

او در بیست و یک سالگی زندگی خودش را اداره
میکرد و

هیچکس اهمیتی نمیداد که با چه کسی بیرون میرود
یا شب

به خانه برمیگردد یا نه. در دستش سرفهای کرد و
تمرکز کرد

که بتواند زور بزند جدی به نظر بیاید.

-خب، من موافقم، من هم اجازه نمیدم که اون به
یک دورهمی

پر از مستی بره.

مایکل چشمانش را تنگ کرد که انگار ببیند مگی
جرات دارد او

را مسخره کند یا نه.

مگی در دفاع از خودش دستهایش را در هوا تکان
داد.

-هی، به نظر میاد نگهداری از چهار بچهی وحشی
غیرقابل

کنترل یک جهنم باشه، و این دختر به صرف شام با
یه مرد خوش

قیافه و نجیب دعوت شده و میخواد بره. تو نمیتونی
اون رو

بابت این درخواست سرزنش کنی.

مایکل عملاً نفسش را در سینه حبس کرد: تو
میداشتی بره؟

شخصیت یکی از داستانهای عامیانه و قدیمی
انگلیسی Papa Bear 1

221

مگی تصحیح کرد: من تحت یه شرایطی میذاشتم.
من هم این

گروه رو اونقدر خوب نمیشناسم که اجازه بدم تنها
بره. اما اتفاقاً

یک دوست نزدیک دارم که میتونه به اونا ملحق
بشه. اون یه

دختر همسن و سال کارینا داره، که فکر میکنم
کارینا میتونه

باهاش همصحبت بشه. من معمولاً وقتی در میلان
هستم به

ملاقات سیرا 1میرم، و اون کسیه که من بهش
اعتماد دارم.

نمیدونم اون امروز بیکاره یا نه، اما میتونم بهش
زنگ بزنم. اون

میتونه همراهیشون کنه، و بعد از شام به خونه
برسوننش. اگر

نه، من هم کاملاً با تو موافق هستم... اون نباید
تنها بره. اما حداقل

اینجور به نظر میرسه که تو داری سازش میکنی.
مایکل عملاً نالید.

-ماما چطور اعصابش رو کنترل میکنه؟ کارینا
معمولاً آروم و

خودداره. چی داره به سرش میاد؟ چرا گوش نمیده؟
مگی صدایش را ملایم کرد.

-چرا تو این قدر سفت و سخت داری تلاش میکنی
تا جلوی

بزرگ شدنش رو بگیری؟

Sierra 1

مایکل سرش را بلند کرد. برای لحظهای، مگی
 توانست سایه‌های
 از اندوه و ترس را در عمق سیاه – آبی چشمانش
 ببیند. از آنجا
 که نیاز به تماس پوستی داشت، گونهی سخت او را
 لمس کرد.
 -من قول دادم که شکست نخورم.
 کلمات او با صدایی زمزمه مانند به گوش مگی
 رسید. قلبش
 فشرده شد اما او بیشتر فشار آورد، چرا که
 میخواست به عمق
 بیشتری دست یابد.
 -کی مجبوریت کرده قول بدی مایکل؟
 -پدرم. قبل از اینکه فوت کنه.

اعتماد به نفس معمول او کاهش یافته بود.

-من در مورد همهی اونا مسئولم.

آگاهی از وزنی که او بر شانههای پهنش حمل
میکرد با تمام قوا

به مگی برخورد کرد. او هرگز تصور نکرده بود که
کسی چنین

معنای واقعی حرفی را جدی بگیرد، ولی به نظر
میرسید مایکل

باور داشت که هر شکست یا موفقیت خانوادهاش
بر دوش اوست.

استرس و فشار محض تصمیمگیری برای همهی
آنها ذهن مگی

222

را به هم ریخت.

خدایا، او مدتها بود که فقط خودش را داشت تا به
او تکیه کند

که دیگر نمی دانست چطور برای دیگران تصمیم
دشواری بگیرد.

هر مردی که او میشناخت در چنین شرایطی راه
خودش را

میرفت و خودش را قاطی این اوضاع نمیکرد. اما
مایکل نه. نه،

یک بار که کسی به دنیای مایکل تعلق مییافت دیگر
تا ابد

حواسش به او بود.

نیازی سوزان به اینکه او آن زنی باشد که مایکل
چنین مشتاقانه

حواسش به او باشد از وجودش گذشت، و روحش
را تکان داد.

چه احساسی میتواند داشته باشد که شخصی
اینطور تمام و

کمال توسط او خواسته شود؟

گلوی مگی از فرط احساسات گرفته بود. رایحه‌ی
خوش و تند

مایکل او را احاطه کرده و گرمای بدنش از میان
لباسش می تابید

و به او میرسید تا در برش بگیرد. دلش میخواست
دکمه‌های

پیراهن او را باز کند و کف دستش را روی آن تن
برهنه بکشد،

پاهایش را باز کند و به این مرد اجازه دهد که در
او غرق شود و

درد پایان ناپذیر درون او را تمام کند. به جای آن
دستش را از

223

بازوی او انداخت و قدمی به عقب برداشت. او
گاهی اوقات از اداره

کردن خسته میشد، اما به نظر این تنها کاری بود
که او خوب از
پسش برمیآمد.

با ملایمت پرسید: اگر ما بهشون اجازه ندیم که
اشتباه بکنند،

چطور قراره یاد بگیرند؟ کارینا دیوونه‌ی توئه. فقط
به یکم فضای
آزاد احتیاج داره.
مکثی کرد.

-خانواده‌ی تو شانس آوردن که تو رو دارن که
حواست بهشون

باشه. حالا اجازه بده من زنگ بزنم ببینم میتونیم
این قرارو راست
و ریس کنیم.

گوشیاش را برداشت و شماره را گرفت.

مایکل نگاهی به در بسته انداخت و منتظر ماند تا
خواهرش خارج
شود. دیوس 1، او در جهنمی زنانه گیر افتاده بود
و هیچ راهی
برای خروج نمیدید. بله، ونزیا آدم سختی بود، اما
همین که
عاشق دومنیک شد، آرام شده بود و مایکل توانسته
بود نفس

Dios 1

224

راحتی بکشد. البته، تصمیمش مبنی بر انتخاب شغل
و حرفهای
خارج از کسب و کار خانوادگی باعث یک آتشبازی
هایی شده بود

و مایکل هنوز از او مایوس بود، اما در مقایسه با
معصومیت شیرین
کارینا در آستانهی فروپاشی، ملایم و متوسط بود.
جولیتا مثل یک نسیم بود، علاقهای به پسرها
نداشت و دیوانهی
این بود که در کارش موفق شود و خودش را ثابت
کند. او را تا
حد زیادی به یاد ماما، با آن توانایی برای تمرکز و
شامهی تیز
تجارت که باعث بنای لدولچه فمیلیا شده بود،
میانداخت. ممکن
است که پایا آن مکان را به یک مجموعهی
زنجیرهای موفق
تبدیل کرده باشد، اما بدون بصیرت و تحریک
مادرش، هیچ کدام
از اینها در کار نبود.

کارینا فرق داشت. او همیشه دختر کوچولوی پاپا
بود و چنان

روحیهی سبکبالی داشت که هیچکس دیگر در
خانواده نداشت.

او احساسات را عمیقتر از بقیه تجربه میکرد،
چیزهایی میدید

که هیچکس دیگر نمیدید، و توانایش برای بخشیدن
بدون

احتیاط، پاپا را نگران کرده بود.

صحنهی بستر مرگ پدرش مثل برق از ذهنش
گذشت. قول داده

225

بود که از خانواده محافظت کند و آنها را در امان
نگه دارد. که

همیشه از دخترها مراقبت کند. تا شیرینیپزی را
برای رسیدن

به یک زنجیرهی موفق رهبری کند. شکست هرگز
گزینهای نبود

که بتواند انتخاب کند.

در حالیکه به آن سه مرد نگاه میکرد که آنجا
میپلکیدند و

منتظر کارینا بودند، عرق بر پیشانیاش نشست. آنها
قطعا از کارینا

بزرگتر بودند. آیا دیوانه شده بود که اصلا در مورد
دادن اجازهی

رفتن به او حتی فکر کرده بود؟

به سمت یخچال کوچک رفت و بطری آبی برداشت،
و با حرص

در آن را چرخاند. زن قلابیش دوباره کار خودش را
کرده بود.

خواهر معصومش در یک عکسبرداری از لباس
زیر مردانه شرکت

کرده بود، قیافه‌اش را کاملاً تغییر داده بود و
میخواست با مدلها

بیرون برود. اصلاً چرا مگی را به اینجا آورد؟
اوه، آره. چون او همسرش بود.

در حالی که آب مینوشید و او را تماشا میکرد، در
فرو رفت. از

این جهش کوچک قلبش وقتی مگی چرخید و
نگاهش به نگاه او

افتاد، بیزار بود. او داشت به آن ارتباط مهیجی که
بینشان شعله

226

میکشید عادت پیدا میکرد، همان شعلهی کوچک
هوشیاری که

چشمان گریه‌های این دختر را روشن میکرد و مایکل
را وسوسه

میکرد که مرزها را کنار بزند. همان وسوسهی
فیزیکی که او

میتوانست از پیش برآید.

این حس یک چیز دیگر بود که کم کم داشت آزارش
میداد.

توانایی مگی برای غافلگیر کردن او از همه بدتر
بود. او انتظار

صمیمیتی خاص بین مگی و مدلها داشت. او هرگز
پیش از این

در یک عکسبرداری زنده حضور نداشته بود و
چشمان تیز و رفتار

راحت او، مایکل را مجذوب کرده بود. در ابتدا،
بودن کارینا روی

استیج حواس او را پرت کرده بود، اما خیلی زود
مگی نگاه او را

به سمت خودش جلب کرد تا اینکه همه چیزهای
دیگر از نظرش

دور شدند. او کنترل صحنهی کارش را جوری در
دست داشت

که هرگز چیزی تهدیدش نکند، اما در حقیقت کار
تیمی را

ترغیب میکرد.

اوه، داشت دلبری میکرد. این در ذات او بود. اما
همینطور که به

برانداز کردنش ادامه داد، چیزهای بیشتری زیر آن
سطح موجدار

و باحال دید، مثل کشف مرجان سرزنده و پنهانی
زیر بوته های

227

ملاآور گیاهان معمولی دریایی بود.

او همیشه فاصلهایش را حفظ میکرد.

فیزیکی نبود. او غالباً لمس میکرد، تا جایی که
حتی وقتی او

ناچار شد عملاً برآمدگی بین پاهای مدلها را تنظیم
کند مایکل

بر خود لرزید. مگی خودش خندید و سر به سرشان
گذاشت و با

حالتی که انگار شوخی باشد چشمک زد. اما یک
کناره گیری در

هاله‌ی او بود، او را مثل یک بوته‌ی خاردار، آن هم
با خارهایی

زشت و ترساننده احاطه میکرد. مدل نگاه کن ولی
دست نزن.

دست بزن اما احساسی نداشته باش. بر احساسات
او قفل زده

شده و تا حد خفگی کنترل میشد. با این وجود،
وقتی به مایکل

نگاه میکرد، به نظر میرسید که وسوسه میشود که
به او بیشتر

از آن بدهد. و مایکل هم بیشتر میخواست.

اما آیا او میگفت نه؟ غرور او از برخورد اولیہشان
لگدمال شده

بود - اعتقاد غلط به اینکه مایکل عاشق بهترین
دوست اوست -

و همهی اینها همپیمان شده بودند که یک "غیر
ممکن" چاق و
چله تشکیل دهند.

مگر اینکه مایکل آنچه را که میخواست به دست
میآورد.

228

قامت باریکش در شلوار مشکی ابریشمی پوشیده
شده، و تونیک

سیاه بدون آستینی هم بر تن داشت و سندلهایی که
به طرز

مسخرهای بلند بودند، بر هر حرکت دلپذیر و
انحناهای دلانگیز

او تاکید میکرد. موهای دارچینی رنگ بینظیرش
انگار قایم

باشک بازی میکرد و پشت گردن لطیفش، گونه‌های
نرمش، و

بینی بینقص و بلندی که همیشه از بالا به مایکل
نگاه میکرد را

به رخ میکشیدند. برای اینکه شاهزاده‌ای باشد که
آن

استحکامات جان سخت را در هم بشکند، باید به
جوهرهی

ایتالیاییش برمیگشت. چه وقت پیش آمده بود که
زن دیگری او

را اینطور به چالش بکشد؟
 او این زن را میخواست.
 آوای نامش، افکارش را به هم ریخت. مگی به
 تلفنش اشاره کرد
 بعد به سمت او حرکت کرد.
 -خیلی خب، سیرا سرش خلوته. یه کم دیگه میاد
 اینجا و امشب
 هم میرسوندش خونه. تو میتونی بهش اعتماد کنی.
 اما به هر
 حال به تصمیم تو بستگی داره.
 ضربان قلب مایکل از این فکر که خواهرانش را با
 چند مرد و زن

229

غریبهای که او نمیشناسد بفرستد برود، شدت یافت.
 اما چیزی

در صدای مگی رنگ حقیقت داشت. چه میشد اگر
به کارینا

اجازه نمیداد کمی تجربه کند و بعد منفجر میشد؟
نمیتوانست

خرابش کند. کارینا و قولش به پایا بسیار اهمیت
داشت.

-مگی، من میتونم به این زن اعتماد کنم و خواهرم
رو بهش
بسپریم؟

چیزی در چشمان همسر قلابیش شعله کشید.
خاطرهای از درد،
بعد پشیمانی.

-بله. من هرگز کارینا رو تو موقعیتی قرار نمیدم
که آسیب ببینه.

من سیرا رو خیلی خوب میشناسم، و اون اجازه
نمیده اتفاقی

برای خواهرت بیفته.

مایکل سر تکان داد.

-قرارشو بذار. من با کارینا حرف میزنم.

-درباره‌ی چی با من حرف بزنی؟

مایکل چرخید و او کنارش ایستاد. چانه‌اش را با

سرپیچی بالا

گرفته بود. چشمانش میدرخشید. آرایشش را پاک

کرده بود، اما

231

حتی مایکل هم اعتراف میکرد که این خیلی بهتر از

آشغالیست

که قبلا از آن به صورت داشت. حالا، او باطراوت

به نظر میرسید.

خودش بود، فقط بهتر. گفت: مگی با دوستش قرار

گذاشته که

تو رو همراهی کنه.

کارینا نفسش را در سینه حبس کرد.

-دیوس! شوخی میکنی؟ واقعا میتونم برم؟

مایکل دستهایش را بالا گرفت.

-شرط داره. مرتب به من پیام میدی و میگی که
کجا هستین.

سییرا مسئول توئه و تو رو به خونه میرسونه. و
قبل از اینکه

برین، من باهاشون حرف میزنم.

انگشتش را به سمت مدلها نشانه رفت، که حالا
تیشرت و شلوار

جین بر تن داشتند و موهای مدلدارشان را شانه
میکردند.

- کپیشه؟

کارینا دیوانهوار سر تکان داد. - سی، گراتسیا
مایکل.

از دیدن حالت صورت خوشحال و گشادهی او گل از
گل مایکل
شکفت.

231

مگی گفت: عکسا رو حاضر کردند.

آنها به سمت مگی و کامپیوتر کوچکی رفتند که
تعدادی عکس

با سرعت روی آن پخش میشد. مایکل در حالیکه
مگی آنها را

رد میکرد، عیب و ایرادهایشان را گوشزد میکرد و
میگفت کدام

را دوست دارد و کدام را ندارد، به او گوش میداد.
نظرات او

جسورانه، رییس مابانه بود و مایکل را به شدت
برمیانگیخت.

هیچ چیز مثل یک زن قوی در کسب و کار نبود، او
همیشه

آرزوی چنین چیزی را در جفت خودش داشت.
متاسفانه،

بسیاری از زنانی که او با آنها قرار گذاشته بود
عاشق این بودند

که او از آنها مواظبت کند، و ممکن است مایکل از
یک خانوادگی

سنتی آمده باشد، آرزوی چیزهای بیشتری در
همسرش داشت.

کسی که خیلی هم زنانه و محافظهکار نباشد.

صفحه نمایش روی عکسی ماند و همه متوقف
شدند. مایکل

نفسش را به درون کشید.

مگی زمزمه کرد: خودش. گرفتمش.
 مایکل به عکس چشم دوخت. کارینا به دیواری
 الکی تکیه داده،
 و به جایی در فضا خیره شده بود. درحالیکه تقریباً
 در سایه فرو

232

رفته بود، هیبتش محو و تار و نورانی بود. اجزای
 صورتش در پس
 موهای مجعد و پرپشتش پنهان بود و لبانش در
 آرزوی چیزی...
 خارج از آنجا، به هم فشرده میشدند.
 سه مرد دیگر به دقت پشت سر او قرار داده شده
 بودند تا محصول
 را به نمایش بگذارند، اما به نظر ژست نگرفته
 نبودند. مثل این

بود که فرشته‌های دیده باشند، انگار در زمین ریشه داشتند،

مجنوب فرشته شده بودند و تجلی نیاز از اجزای قدرتمندشان

برمیخیزد. جنبهی فیزیکی تصویر در برابر احساسات بیان

نشده‌ی هر جسم رنگ می‌باخت، و تماشاچی را وادار میکرد که

توقف کند و عمیقتر بنگرد.

صدای تحسین‌آمیزی از مسئول تولید برخاست و گفت دستش

را به دست مگی کوبید. مگی سرش را کج کرد و به او نگاه کرد.

- میتوانم ازش استفاده کنم مایکل؟

کارینا در حالیکه هنوز انگار در خلسه غوطه ور بود، سری تکان

داد.

-چطور این کارو کردی مگی؟
با حیرت نفس کشید. - خیلی زیباست.

233

مگی ریز خندید.

-بخشی از کارمه. هر چند، تو ستارهای. تویی که
زیبایی.

مایکل خواهرش را تماشا کرد که برافروخته شد و
از خوشحالی

بر خودش لرزید. بدنش تکانی جزئی خورد. مگی
چطور قادر بود

متوجه شود خواهرش دقیقا به چه احتیاج دارد؟
بله، البته که

خودش هم زن بود، اما او همیشه خودش را به
عنوان کسی که

از چیزهای معمول زنانه دوری کرده جار میزد. با
این حال او از

خواهرش تعریفی کرده بود که عمیقاً از روحش
برخاسته بود،

بدون اینکه هیچ رنگ و لعابی داشته باشد یا دروغ
باشد.

مایکل به جلو خم شد و بوسهای بر سر کارینا
کاشت. بعد در

چشمان این دختر که دیگر یک دختر بچه نبود،
نگریست.

-اون حق داره. تو زیبایی. و بله، مگی، میتونی
ازش استفاده
کنی.

این احساسات ناگهانی در گلویش انباشته شد جوری
که خودش

را وادار کرد بیمقدمه بچرخد و برود در راهرو
ناپدید شود. لعنت

بر او که به یک لحظه زمان نیاز داشت تا خودش
را جمع و جور
کند.

234

فصل هشت

مگی همین الان توافق کرده بود که در یک مراسم
عرفی ازدواج
کند. امروز. در همین لحظه.

در آن حبابهای گران قیمت غوطه خورد و نفسی
بیرون داد.

کمی کف پاشیده شد و هوا را پر از گلوله‌های
کوچک کف کرد

که آخرین پرتوهای نور را می‌گرفت و سو سو
میزدند. پاهایش

را تکان داد، آنها را در گوشه‌های وان مستقر کرد
و در آب فرو
رفت.

دیدارشان از دفتر دادگاه میلان او را وحشتزده کرد.
صحبت

درباره‌ی ازدواج قلبی یک چیز بود؛ پر کردن
عملی برگه‌ها یک

چیز دیگر. بعد از اینکه با دو شاهد به نمایندگی
آمریکا در ایتالیا

برای ازدواج رسیدند، بعد از اینکه مدارکشان تایید،
ثبت و

ضمیمه شد، نولا اوستا 1 - اظهارنامه‌ی نهایی برای
ازدواجشان -

را گرفتند.

مگی نالید. به خاطر ارتباطات بلند مرتبه و مشهور
مایکل، مادرش

Nulla Osta 1

235

کاغذبازیها را آسان کرده بود تا آنها بتوانند کار را
در یک بعد از

ظهر تمام کنند. مگی دستش را بلند کرد و دوباره
به برق انگشتر

الماسی که به دور انگشتش بود نگاه کرد. نقشهی
مایکل بیعیب

و ایراد به نظر میرسید. او تا چند ماه آینده مادرش
را سر

میدواند تا ونزیا با خیال راحت ازدواج کند و بعد
آنها را از عاقبت

بد ازدواجشان و جدایشان آگاه میکند.

شلوغکاری بود، ولی لازم بود. مگی در واکنش به
رایحهی خوش

چوب صندل که اعصابش را آرام میکرد، نفس
عمیقی کشید.

واقعا جالب بود که مایکل تا کجاها حاضر بود به
خاطر خواهرش

پیش برود، و کارهایش گواه احترام خاصی به
مادرش بود که

مگی را تحت تاثیر قرار میداد. به جای اینکه از
درخواست

احمقانه‌ی او برای ازدواجش اجتناب کند و اجازه
دهد خواهرش

لطمه بخورد، نقشهای چیده بود که همه خوشحال
شوند.

همه، به جز خودش.

پوستش به سوزش افتاد و دستش را روی سینه‌ی
برجسته‌اش

گذاشت و آن را به آرامی نوازش کرد. چه جور زنی
مایکل را

خوشحال میکرد؟ یک آدم مهربان و غیرمتوقع؟ یا
اینکه در

236

عرض یک ماه به شدت از دست او کسل میشد؟ و
اصلاً چرا مگی

اینقدر به این قضیه اهمیت می داد؟

چون او را میخواست.

حقیقت مثل چیزی که محکم از عقب به او اصابت
کند، به او

برخورد. بله، او همیشه میدانست که بین آن دو
کشتی جنسی

در میان است. اما خوابیدن در یک تخت، دیدن بدن
لختش، که

داشت با او کارهای بدی میکرد... مگی مشتاق بود
که هوشش

در مورد او فرو بنشاند و از آن خلاص شود. از این
گذشته، با توجه

به سابقهی او، تا صبح با خشنودی و رضایت از او
جدا میشد و

راه خودش را میرفت. هیچ چیز بدتر از آن احساس
خلاء و تحلیل

رفتنی نبود که روی تخت می غلتید و متوجه میشد
مردی که

کنارش خوابیده آنی نیست که میخواهد. هرگز آن
نخواهد بود.

اما مطمئناً یک سکس سالم و رضایتبخش بالآخره
هورمونهایش را ساکت میکرد.

اما الکسا چه؟

با این فکر لب زیرینش را به دندان گرفت. ممکن
است مایکل

بخواهد آن را انکار کند، اما او عاشق بهترین
دوست مگی بود.

237

البته بعد از این سفر، او بالاخره از الکسا و
خانواده اش فاصله

میگرفت، و لازم نبود مگی نگران باشد که او
چیزی را خراب
کند.

فقط سکس بود. در هر حال آنها که داشتند نقش
متاهلها را

بازی میکردند، خب این میتواندست به حقه و
نیرنگها آنها کمی

قوت بخشد. هیچکس قرار نبود چیزی بفهمد. آنها
آدمهای بزرگی

بودند و کاملاً میتوانستند یک رابطهی فیزیکی را
کنترل کنند.

او میخواست با مایکل کانتیه سکس کند. هیجان از
ستون

فقراتش به پایین سرید. نوک سینههایش زیر آب
سفت و سیخ

شد. او برای بار دوم راضی به دوم بودن نمیشد،
قرارداد بر اساس

شرایط او بود. براساس قوانین او.
اوه، آره.

با باز شدن ناگهانی در، فانتزیهایش جلوی چشمش
ترکیدند.

جیغی دخترانه از میان لبهایش بیرون جست. بیشتر
در میان

حبابها فرو رفت و با عجله پایش را از لبهی وان
عقب کشید.

مایکل داخل آمد، با یک جام شراب سفید در یک
دستش، و یک
بشقاب حاوی یک نان خامهای هوسانگیز در دست
دیگرش،

238

نیشخندی خبیث روی لبهایش بود.
-بون ژورنو 1 کارا. از حمام لذت می بری؟
مگی به جلز و ولز افتاد و تلاش کرد که مثل یک
دختر مدرسه‌ای
سرخ نشود.
-شوخیت گرفته؟ اینجا چکار میکنی؟ همانطور که
بیشتر زنان
متاهل می‌کن، سرم درد میکنه.
مایکل آنقدر گستاخ بود که بخندد.

-اه، من قبلا از این حرفا شنیدم. ما همین الان یکی
از بهترین

2امونو باز کردیم و فکر کردم شاید تو pinot
grigio بطریهای

دوست داشته باشی تا تو آبی، یه جرعه بنوشی.
مگی اخم کرد.

-خب، باشه. ممنونم.

جام نیمه پر را گرفت و رایحهی لیمو و بلوط تند را
به مشام
کشید.

1صبح بخیر

2یک نوع شراب سفید

239

-میتونی بشقاب رو بذاری اونجا.

آن را روی برآمدگی کوچک انتهای وان گذاشت و
به او خیره

شد. مگی هم که تلاش میکرد زیر نگاه سوزان او
تکان نخورد،

به او خیره شد و لبهایش را غنچه کرد تا دسته
مرطوبی از موها

را از چشمانش کنار بزند.

-حالا میتونی بری.

مایکل کمی دورتر روی لبهی باریک نشست. کت و
شلوارش را

عوض کرده بود و در شلوار جین و یک پیراهن
سفید دکمه دار،

مرتب و راحت به نظر میرسید. پاهایش برهنه
بودند و موهایش

شل روی شانههایش ریخته بودند که حتی او را
سکسیت

میکرد. حضورش، تمام هوا را از اتاق خارج کرد و
هیچ چیزی

برای او باقی نگذاشت. آن قدرت آشنا سعی کرده
بود مانند نوعی

ابرقهرمان سکسی به او ضربه بزند. چه مشکلی
برایش پیش آمده
بود؟

منتظر ماند تا او بیرون برود اما از آنجایی که
خودش آدم لخت

آنجا بود، به نظر نمیرسید که مایکل احساس نیاز
کند که

صحبت کند.

241

-هنوز داری اینجا چی کار داری؟

-فکر کردم صحبت میکنیم.

-باشه. لباسهات رو دربیار و بیا صحبت کنیم.

مایکل تکان نخورد اما حالت صورتش عوض شد و
ناگهان مانند

یک مرد درنده‌ی داغ بود.

-در مورد درخواست مطمئنی؟

لعنت. نظرات متلک گونه معمولش، تاثیر اشتباهی
داشت. چرا او

بیرون نمیرفت؟ برقی از به چالش کشیده شدن در
چشمانش

درخشید و بدن مگی به شدت زنده شد. آب دور
رانهای جدا از

همش باز شد. نوک سینه‌هایش در زیر حبابها سفت
شدند.

وقتی نگاه مایکل به بدن برهنه و پنهان او افتاد،
نفسش بند آمد.

چه اتفاقی داشت میافتاد؟

تاکتیکش را عوض کرد: میخوای در مورد چی
صحبت کنی؟

-معامله مون.

مگی شانه بالا انداخت.

-فکر کردم توی مسیر درست بودیم. کاغذها پر

شدن پس

241

مامانت میدونه که کار ما قانونیه. دیدی که چقدر
سوال پرسید

تا مطمئن شه همه چی طبق قانونه؟ اون یه آدم با
مهارته.

-همیشه اینطوری بوده.

-عکسبرداری تموم شده. خریدن لباس رو هم پشت

سر

گذاشتیم.

-خوبه.

-جمعه شب، یه شام خانوادگی دیگهاس. اوه و
جولیتا ازم

خواست که فردا با تو به ناپزی بیام.

-خوبه.

مگی اخم کرد: چرا هنوز اینجایی؟
-چون یه چیزی میخوام.

-چی؟

-تو رو کارا.

دلش پایین ریخت. فکش را بالا و پایین کرد اما به
جز صداهایی

عجیب از دهانش چیزی بیرون نیامد چون هیچ
هوایی در

ریههایش باقی نمانده بود. مایکل اصلا تکان نخورد
و فقط بدون

حرکت روی لبهی وان نشست. حالت راحتش، با
گرما و حس

خواستن درون چشمانش که مانند یک گریهی
گرسنه و آماده

حمله به شامش به او خیره شده بود، در تضاد بود.
اوه و فقط این

فکر که او جایی از بدنش را گاز بگیرد، دست و
پاهایش را شل

کرد. او چه گفته بود؟

-چی گفتی؟

لبهای مایکل تاب برداشتند. - شنیدی چی گفتم. یه
کم از

اینو امتحان کن.

-نمی خوام یه...

مایکل دستش را دراز کرد و به آرامی نان خامهای
را بین لبهای

او فشار داد. دهانش را برای واکنش نشان دادن باز
کرد بعد آن

را قورت داد. شیرینی ورقه ورقه و مزه کرهای آن
دهانش را پر

کرد. خامهی غلیظ زبانش را پوشاند. مایکل جویدن
او را تماشا

کرد و انگشت شستش را روی لب پایینی او کشید
تا یک تکه

خامه باقی مانده را بردارد. با حرکاتی آرام،
انگشتش را در دهانش

گذاشت و مکید.

پاهای مگی منقبض شدند. بین پاهایش خیس شد و
میدانست

که آن خیزی هیچ ربطی به آب نداشت. وقتی مایکل
لیوان را به

سمت لبهای او کج کرد، چشمانش گشاد شدند. یک
مایع

فوقالعاده روی زبانش جاری شد و آن تندی یخ
مانند مایع از

گلویش پایین رفت و نالهای کرد. مایکل شراب را
کنار گذاشت و

به جلو خم شد و زمزمه کرد: خوبه؟
مگی پلک زد.

نگاه خیره می مایکل، او را افسون کرد. ته ریش
زبری فکش را

پوشانده بود و با تصویر یک مرد متمدنِ شرور،
همخوانی داشت.

بوی مست کننده مُشک و صابون، بینیش را پر
کرد.

-او.ه. آر.ه.

دستانش روی شانه‌های او قرار گرفتند، خطی را در
میان حبابها

دنبال کردند و ردی از پوست مورمور شده‌ی او
باقی گذاشتند. .

این چه بوییه؟

"ها؟" او.ه. خدای بزرگ، او لال شده بود. تقلا کرد
حس شکنجه‌ی

لمس او که بالای سینه‌هایش بود را نادیده بگیرد. -
بوی چوب

صندل 1

1چوب سخت و خوشبو و سپید یا کم رنگ چندین
گونه درخت گرمسیری آسیا

244

-اون منو دیوونه کرده. وقتی که بالاخره تو رو
بچشم، قراره

مزهات روی زبونم منو به یاد مُشک و شیرینی
بندازه؟

آن موقع متوجه شد که او رئیس بود. مایکل همیشه
تظاهر کرده

بود که کنترل در دست مگی است. تعجبی نداشت که
او را

سرگرم میکرد! دست و پاهایش شُل شدند و قلبش
درد گرفت

و پوستش حتی زیر آب، آتش گرفت. این مرد تحمل
کرده بود و

وقتی که او بیشتر از همیشه آسیبپذیر بود، گیرش
انداخته بود.

چرا ناگهان میخواست قوانین بازی را عوض کند؟
مگی مغزش

را مجبور کرد که در بین احساساتی که داشت، کار
کند.

-الان چرا داری این کار رو می کنی؟
 محکم به رشته عصبانیتش چنگ زد و میدانست اگر
 آن را از
 دست دهد، خودش را به سمت او میاندازد و
 التماسش میکند
 که با او بخوابد.

-داری باهام یه بازی مسخره میکنی؟
 صورتش جمع شد و غرید: تو اونی هستی که داره
 بازی میکنه
 لمیا تیگروتا. من از روز اول تو رو میخوام و
 هرگز انکارش
 نکردم. از جنگیدن باهات خستهام، اونم وقتی که
 میتونیم

245

کارهای دیگهای انجام بدیم. کارهایی که برای هر
 دومیون پر از

لذتن.

آن حقیقت که مایکل دقیقا او را شناخته بود،
عصبانیش کرد.

قرار بود او به مایکل پیشنهاد دهد. اگر فکر میکرد
که مگی به

آرامی کناری نشسته و به او اجازه داده تا
تحریکش کند و خودش

رئیس باشد، دیوانه بود. ایده مگی بود که در نهایت
سکس داشته

باشد و او را از فکرش بیرون کند. لعنت به او اگر
اجازه میداد که

او این دور را برنده شود.

-زمان می خوام تا فکر کنم.

او از کنار وان بلند شد و مودبانه سرش را تکان
داد.

-لطفا یه حوله بهم بده.

مایکل نگاهی به او انداخت. بالاخره تقلای روی
 صورتش از بین
 رفت. مگی متوجه شد که لایهای از اعتماد شروع
 به ساخته شدن
 کرده و میدانست که او هر چقدر هم عصبانی شود،
 همیشه
 خودش را کنترل میکند و این ترس طولانی مدتی
 که درونش
 دفن شده بود را آرام کرد. مایکل حوله حمام
 صورتی رنگ و نرمی
 را از جا لباسی برداشت و آن را به دست او داد،
 بعد فروتنانه

246

پشتش را به او کرد.
 مگی با پیروزی پوزخند زد. به آرامی از وان بلند
 شد، انتهای

موهایش را تکان داد و بیشتر حبابها را پاک کرد.
بعد حوله را

روی زمین انداخت.

-باشه. حالا آماده‌ام.

مایکل چرخید.

او لخت بود.

با شکوه و پرطروات و کاملاً لخت بود.

به طور مبهمی اولین باری که سینه‌های لخت دیده
بود را به یاد

آورد. به عنوان یک مرد جوان در آستانه رابطه‌ی
جنسی، فکر

کرده بود که برای او هیچ چیز نمیتوانست آن لحظه
را شکست

بدهد.

این یکی این کار را کرد.

مگی با سری عقب انداخته و حولهای در پایین
پاهایش، تمام قد

ایستاده بود. گسترهای بی پایان از یک پوست نرم
و طلایی که از

247

حمام مرطوب و از باقی ماندههای حبابها درخشان
بود، جلوی

رویش ایستاده بود. سینههایش رو به بالا و پُر و
نوک آنها قرمز

بودند. دهانش آب افتاد که آن میوههای رسیده را
بچشد و بمکد.

پاهایش کشیده و باریک و عضلانی بودند و یک
مثلث مویی

قهوهای رنگ، محرمانه ترین رازهای او را
میپوشاند. البته به

سختی. تحریک شدن او را حس کرد و بدن مگی به سمت او

متمایل شد.

با این حال، بدون حرکت در وسط کف مرمری ایستاد و کاملاً

ناتوان بود که حرکت کند.

مگی تمام بعدازظهر او را شکنجه کرده بود. موهای او روی

شانه‌هایش، شوخ طبعیش و شور و نشاطش حتی وقتی که

بیحرکت میایستاد هم می‌درخشیدند. ذره ذره جلو رفتنهای

ارزشمند آن شب را به یاد آورد. اگر دستش فقط کمی پایینتر

رفته بود میتوانست آن آتش مذاب را لمس کند.

آن زن به وجودش رخنه کرده بود و فقط یک راه
برای حذف

کردنش وجود داشت. خوابیدن با او و بعد به زور
بیرون انداختن

او از فکرش و شاید صبح روز بعد هر دویشان
معمولی باشند.

248

خدایا، آنها مناسب همدیگر نبودند. آنها چیزهای
مختلفی

میخواستند و برای سبک زندگی های مختلفی
اشتیاق داشتند.

او یک خانواده بزرگ و یک خانه با حداقل ناراحتی
را میخواست.

او فردی شیرین و منعطف اما با شجاعت کافی
میخواست تا

جلوی خسته شدنش را بگیرد.

سکس میتواندست همه چیز را درست کند. در این
مورد مطمئن
بود.

مخالفت مگی اذیتش کرده بود اما نخواست که او را
مجبور کند.

ناامیدی عمیق به خاطر ناتوانی مگی در اعتماد
کردن به او فقط

این موضوع را ثابت میکرد که آنها حتی با هم
مطابقت نداشتند.

او صداقت را به عنوان یکی از مهمترین
فاکتورهای یک رابطه

میدانست و شرط میبست هر رازی که او مخفی
میکرد را قرار

نبود به او بگوید. نه به او و نه به هیچ کس دیگر.
اما دوباره مگی او را غافلگیر کرد. با شرایط لعنتی
خودش.

این جرات را داشت که شانه بالا بیندازد و از بالای
دماغش به او

نگاه کند انگار لباس سلطنتی پوشیده بود.

-با پیشنهادات برای با هم خوابیدن موافقم. اما از
اونجایی که

249

حتی نمیتونی صحبت کنی، من میرم لباس بپوشم و
بعدا در

مورد موضوع صحبت میکنیم. وقتی تو بیشتر...

نگاهش به پایین و به آلت او که به سرعت داشت
تحریک میشد

افتاد و بعد لبخند زد: وقتی که تو کاربردی باشی.
به سمت در رفت.

دو قدم برداشت و بعد مایکل فاصله بینشان را از
بین برد. در را

قفل کرد و به آرامی مگی را چرخاند.
چشمان مگی گشاد شدند. مایکل با حرکاتی آرام او
را به سمت
در هل داد. چانه اش را بالا آورد و زانویش را بین
پاهای او فشار
داد تا آنها را از هم باز کند. وقتی مایکل به سمت
او خم شد،
مگی نفسش را نگه داشت.
مایکل زمزمه کرد: من آماده‌ام کارا. تو حاضری؟
و او را بوسید.
اغوا کردن زن ها را دوست داشت. سر خوردن آرام
زبان، بند
آمدن نفس و رسیدن به اوج اشتیاق را دوست
داشت. او خودش
را استادی در هنر آهسته پیش رفتن میدانست اما
یک فشار به

لبهای مگی تمام کنترلی که او تا الان داشت را از
بین برد.

بدن مگی در مقابل او تکان خورد و به اندازه داغی
بین پاهایش،

مرطوب و به اندازه شعلوها، گرم بود. این آسان و
آرام و بذاریم-

فقط-یه-بوسه-باشه، نبود. این یک جنگ بدون مانع
بود و هیچ

بازماندهای نداشت و مایکل جزء به جزء
سرسپردگیش را دوست
داشت.

عمیقا مزه او را چشید. مگی آه کشید و باسنش را
به بالا فشار

داد و انگشتانش را در موهای او فرو کرد و او را
در مقابلش نگه

داشت و چیزهای بیشتری خواست. دستان مایکل
 روی بدن او
 تکان خوردند و تمام بدن باشکوه او را نوازش کرد
 و سینههایش
 را فشار داد و همانطور که نالههای او را میبلعید،
 نوک آنها را با
 انگشت شستش پیچاند. پاهای او را بیشتر از هم
 باز کرد بعد یکی
 از آنها را دور کمر خودش انداخت تا او را نگه
 دارد. لب هایش را
 از روی لب های او برداشت و به چشمان خمار از
 شهوتش نگاه
 کرد.
 یکی از دستانش را از روی سینه او برداشت و به
 پایین برد و روی

شکم او متوقف شد و زمزمه کرد: داشتم می‌مردم که
انگشتهام

251

رو توی تو بکنم. حاضری؟
نفسش، صدای زمزمه مانند جذابی بود. - تو خیلی
حرف می‌زنی
کنت.

مایکل خندید و انگشتانش را روی واژن متورم او
کشید.

مگی ناله کرد و سرش را عقب انداخت. واژن نرم
و نبض دارش

دور انگشت او بسته و فشرده شد. مایکل به
واکنش او ناسزایی

گفت. نیازش به او از جریان مایعی که انگشتانش
را خیس کرد،

مشخص بود. دیوس، او زیباترین زنی بود که تا
الان دیده بود.

مایکل درون او را نوازش کرد و انگشتانش را
پیچاند و همانطور

که مگی باسنش را تکان می داد و به اوج نزدیک
می شد، به آن

نقطه شیرینش ضربه زد.

آلت تحریک شده اش دردناک شد اما صورت مگی
یک زیبایی

شهوانی داشت که نمیخواست از دستش بدهد. مگی
لب پایش

را گاز گرفت و چشمانش نیمه باز بودند انگار
داشت با نیاز در

حال افزایش ارضا شدن میجنگید. بدنش زیر او
شکوفا شد اما

دستانش مشت شدند و به سینه او فشار آوردند.
نیاز بینهایتش

برای کنترل کردن نتیجه‌ی هر باری که با او بود،
مجبورش کرد

252

تا او را کاملاً تسلیم کند. تسلیم خودش. تسلیم این
رابطه.

یک ضربه محکم زد و دستش را چرخاند. دوباره.
بعد دهانش را

پایین آورد و نوک سینه او را مکید.

-مایکل...

-کارا، تو خودت خیلی حرف می‌زنی.

در حالی که انگشتانش بیرحمانه نوازشش
میکردند، با

دندانهایش آن نوک برآمده را گاز گرفت.

ماه‌چپه‌های ران مگی

لرزیدند و صدای ضربان قلبش را شنید. عطر
خوشبوی او در

بینیش پیچید و میدانست که نزدیک به ارضا شدن
است. برای

اولین بار، در زمان حال نبود و تسلیم بدن او شد و
میخواست

همه چیز به او بدهد. آلتش نبض زد و خون در
رگهایش
خروشید.

-مایکل! نکن... من می خوام...

-ازت میخوام ارضا شی. حالا. الان ارضا شو مگی.

نوک سینه‌اش را گاز گرفت و انگشتانش را برای
آخرین بار وارد
او کرد.

مگی ناله کرد و محکم او را فشار داد. فریادش بلند
شد و لرزید

و روی او خم شد. مایکل نگهش داشت. ارگاسم او
را طولانی کرد

و بدنش را در مقابل بدنش نگه داشت.

مگی شل شد. مایکل حرفهای آرامشدهنده زمزمه
کرد و

بوسهای روی شقیقه‌هایش گذاشت و به آرامی
انگشتانش را بیرون

آورد. در مورد جاذبه‌های که بینشان وجود داشت،
درست فکر

میکرد اما برای موج خروشان احساسات و ارتباطی
که ناگهان

شکمش را به هم پیچاند، آماده نبود. میخواست او
را روی تخت

بخواباند و کامل تصاحبش کند. میخواست ساعتها
 در میان
 ملافها با هم وقت بگذرانند تا دیگر نتواند در مورد
 هیچ چیز
 دیگری فکر کند و فقط بداند چطور اسم او را
 زمزمه کند. چنان
 مهربانیای از کجا آمده بود؟
 مگی بدون حرکت در آغوش او ماند و تنفسش به
 حالت عادی
 برگشت. مایکل با بینیش به گونهی زد و تصمیم
 گرفت او را روی
 تخت ببرد تا بتوانند صحبت کنند و با هم عشق بازی
 کنند و...
 -خب، ممنون. بهش نیاز داشتم.

لحن صدای خونسرد و بدون احساسش با لرزش
 آرام او در تضاد
 بود اما قبل از اینکه مایکل بتواند آرامش کند، مگی
 او را هل داد
 و حوله را از روی زمین برداشت و آن را دور
 خودش پیچید.
 سرش را عقب انداخت و آهی بلند و رها شده کشید.
 -ممنونم. میخوای منم برات همون کار رو بکنم؟
 گستاخیش مایکل را اذیت کرد. قدمی به عقب
 برداشت و در
 تعجب بود که آیا او یک احمق است یا نه. چرا مگی
 وقتی که
 یک دقیقه پیش داشت اسم او را فریاد میزد و با
 شدتی به او
 چسبیده بود که قبلا با هیچ زنی تجربه نکرده بود،
 حالا انقدر

مصمم بود که با بیخیالی رفتار کند؟ نگاهش تند و
برنده بود اما

مگی کاملاً راحت و دست نیافتنی سر جایش ماند.

مایکل به سردی پرسید: میخوای همون کار رو
برای من بکنی؟

مگی شانه بالا انداخت.

-اگه بخوای. برای تلافی. وقت زیادی برای یه
مسابقه طولانی

نداریم... به مامانت قول دادم که برای شام بهش
کمک میکنم

پس باید لباس بپوشم. درسته؟

ابرویی بالا انداخت و منتظر ماند. حس عمیقی به او
میگفت که

255

به دردسر افتاده بود. برای چند لحظه مگی کاملاً به
او تعلق

داشت. با این وجود او قادر به هیچ گونه نزدیکیای
نبود. چرا

انقدر از عدم توانایی او در ارتباط برقرار کردن
ناراحت شد؟ چرا
اهمیت میداد؟

به آرامی پرسید: کارا، چرا داری این کار رو
میکنی؟

مگی جوری جا خورد انگار که کتک خورده. عملا
غرش کرد:

متاسفم اگه نمیخوام بعد از یک ارگاسم در مورد
مسائل

احساسی صحبت کنم کنت. فکر میکردم اینو حل
کردیم.

سکوت از احساسات و حرفهای ناگفته خروشید. در
آخر سرش

را تکان داد و بعد مانند گلی که از ساقه چیده
میشود، مهربانیش
را خاموش کرد.

-حق با توه مگی. منم فکر میکردم اینو حل
کردیم.

دستگیره را گرفت و در را باز کرد.

-بعد از شام باید بچه‌داری کنیم. از اونجایی که تو
کسی بودی

که کارینا رو قانع کرد تا قولش به برایان رو
بشکنه، باید

مسئولیتش رو قبول کنیم.

256

دهان مگی باز ماند.

-برایان چهار تا پسر داره! من خسته‌ام. هیچ راهی
نداره که

امشب بچه‌داری کنم.

مایکل با حالتی تهدیدآمیز به جلو خم شد و صدایش
حالت

دستوری گرفت.

-تو امشب بچه‌داری میکنی. بعد از شام میریم
اونجا. لباس

بیوش و طبقه پایین همدیگه رو میبینیم.

در را روی اعتراض بلند او بست و با آلتی تحریک
شده بیرون
رفت.

مگی گند زده بود.

زیر چشمی به شوهر قلابیش نگاه کرد که داشت با
بچه جیغ

جیغویی که نمیخواست به تخت برود، بحث میکرد.
مایکل

آستینهای پیراهن سفیدش را بالا زده بود و وقتی
که بچه با

خشم لگد میزد و تف میانداخت، عضله ساعدهای
قویش به هم

پیچیدند. اگر او انقدر درمانده نبود، به آن صحنه
میخندید. ظاهر

257

خونسرد معمول او حالا یک مرد آشفته و خسته را
نشان میداد

که طوری نگاه میکرد که انگار آرزوی یک مبل و
یک کنترل

تلویزیون را دارد.

و الان تازه ساعت هشت و نیم غروب بود.

اتاق داغون شده بود. دیوارها به رنگ زرد و آبی بودند و

نقاشیهایی از حیوانات دریایی زنده روی آنها کشیده شده بودند

که حالا مانند یک ماموریت غواصی بود که به طرز وحشتناکی بد

پیش رفته بود. ردهای مداد شمعی روی دیوارها بود و کتابها همه

جا پخش بودند و باقیمانده غذا از دهان یک خرس عروسکی که

به طور عجیبی پاره شده بود، بیرون زده بود.

مگی پرسید: اون هنوز گشنشه؟

قدمی به جلو برداشت و نوعی غلات خرد شده را هم زد.

نه. لیزی گفت که فقط یه بطری لازمه تا اون خوابش ببره.

بچه در گهوارهاش تکان خورد و آب دهانش بیرون
ریخت و

سومین پیش بندش را خیس کرد. اردکهای
بازیگوش روی

لباس سرهمیش، ناتوانی آنها در خوشحال کردن او
را مسخره

258

کردند و او جیغ دیگری کشید. مایکل با اخمی
پرسید: فکر

میکنی باید بازم آروغ بزنه؟

مگی پلک زد: نمیدونم. وقتی لیلی خیلی زیاد گریه
میکنه

فقط برش میگردونم دست الکسا.

مایکل آهی کشید.

-لوک 1 و رابرت 2 کجان؟

این پا و آن پا شد. تا حدی در مورد واکنش بعدی
او احساس
بدی داشت.

-دارن بازی میکنند.

-فکر میکردم اونا رو گذاشتی توی تختشون.

-گذاشتم اما اونا نمیخواستن بخوابن برای همین
بهشون گفتم

که میتونن بازی کنن.

او زیر لب چیزی زمزمه کرد و آب دهن آویزان از
دهان توماس 3

کوچولو را پاک کرد.

Luke 1

Robert 2

Thomas 3

259

-البته که اونا نمیخوان بخوابن مگی. اما ما بالغیم.
فقط بهشون
بگو نه.

-گفتم، اونم سه بار. اما رابرت شروع کرد به گریه
کردن چون

مامانشو میخواست، بعد هم لوک شروع کرد. در
نتیجه بهشون
گفتم پنج دقیقه دیگه وقت دارن.

امکان نداشت اعتراف کند که آن اشکهای تمساح
قلبش را

شکستهای او هرچیزی که خواسته بودند را به
آنها داده بود.

مایکل پوفی کرد.

-اونا خیلی خوب بازی دادن. باشه، بذار کتاب
بخونن. مشکلی
نیست.

مگی تعجب کرد که چرا ناگهان میترسد که به او
 دربارهی
 خمیربازی بگوید. آن وسیله مناسب بچه ها نبود؟
 آن چیزی بود
 که همیشه آگهیها تبلیغ میکردند. رابرت به او گفت
 که وقتی
 که نمیتوانستند بخوابند، مادرش همیشه به آنها
 اجازه میداد تا
 با آن بازی کنند.
 ناگهان فهمید که حق با مایکل بود. او بازی داده
 شده بود. خیلی
 خوب بازی داده شده بود. تعجبی نداشت که وقتی
 خمیربازی را

261

از قفسه بالای کمد بیرون کشیده بود، هر دوی آنها
 خیلی هیجان

زده شده بودند! لبش را گاز گرفت و تصمیم گرفت
قبل از اینکه

مایکل متوجه شود، دزدکی به آنجا برگردد و آن را
از بچه‌ها

بگیرد. دستوراتش داشتند سریعتر از زنبور عسل
های عصبانی به
او نیش میزدند.

-رایان چی؟ اون خوابیده؟

مگی پلک زد.

-اون هی بیرون میومد چون تشنه‌اش بود. یه کم
آب توی اون

چیز کوچولو بهش دادم.

یک پستونک در دهان بچه گذاشت و چشمانش را
به سمت

آسمان بلند کرد.

-نگو مگی. اون تختشو خیس میکنه و قرار نبوده
که بعد از

ساعت هفت مایعات بخوره.

نگاه تندی به او انداخت.

-اینو بهم نگفتی. اون دلش رو گرفت و گفت که
دلش درد

میکنه چون خیلی تشنشه. تو بعد از یک ساعت که
منو با پسرای

261

خود شیطان تنها گذاشتی اومدی اینجا. بذار جامون
رو عوض

کنیم. من بچه رو میخوابونم و تو به اون گروه
اوتسایدرها 1 برس.

-اوتسایدرها چین؟

-اوه مهم نیست. بیا.

توماس را از روی تخت برداشت و به حالتی خمیده
کجش کرد

و در نتیجه او به آرامی روی یک دستش آویزان
شد و انگشت

مگی را در دهانش گذاشت. گریه‌هایش ساکت شدند
و طوری

انگشت او را مکید که انگار او یک بشقاب پر از
غذای دریایی و

گوشت بود. چشمانش از خوشحالی نیمه بسته شد.
-میبینی، اون داره دندون درمیاره.

مایکل با ناباوری به بچه‌ی خوشحال نگاه کرد.
سکوت خوشایندی

گوش هایشان را پر کرد تا وقتی که فریاد نصفه و
نیمه عجیبی

از پایین راهرو شنیدند.

-اینجا بمون. باید رایان رو مجبور کنم دوباره بره
دستشویی.

مگی کودک را تماشا کرد که به شدت مک می زد.
به معنی غریبه و بیگانه، فضایی 1 Outsider:

262

همیشه میدانست یک مادر وحشتناک میشود و حالا
حقیقت

اثبات شده بود. لیزی چطور این همه درخواست را
به یکباره

انجام میداد؟ از بعد از ارگاسمش، تمام این غروب
به فاجعه

بزرگتری تبدیل شده بود. چطور به اینجا رسیده
بود؟

قدم زد و در فکر فرو رفت. چه مرگش بود؟ شاید
نیاز به معالجه

داشت. یک مرد به او لذت، مهربانی و احساسات
گرم زیادی داده

بود. او چه کرده بود؟ سریع تر از یک اسلحه
لیزری او را کنار زده

بود و تظاهر کرد که اهمیت نمیدهد؟

چون فقط در مورد ارگاسم نبود.

در مورد احساسی بود که در آغوش او داشت.

برای اولین بار در زندگیش، حس میکرد از کنترل
خارج شده

است. خیلی از منطقه امنش دور شده بود و
صادقانه نمیدانست

چطور آن را اداره کند. تمام زندگیش حول محور
کنترل کردن

رابطه‌هایش میچرخید در حالی که امیدوار بود
مردی را پیدا

کند که بتواند قلب و روح او را آرام کند. فهمید
وقتی که مرد

مناسبش را پیدا میکرد میتواندست یکبار آن دیوار
را بشکند اما

263

در عوض مگی شروع به فهمیدن این موضوع کرد
که الان برای

به عقب برگشتن دیر بود.

نمیدانست داشتن یک رابطه واقعی و طبیعی و
تسلیم کردن

بخشی از وجودش و دادن آن به کسی دیگر چطور
بود. شاید

برای او خیلی دیر بود. چون فقط بخشی از چیزی
که مایکل

کانت میخواست به او بدهد، دنیایش و زمینی که
برای خودش

بازسازی کرده بود را تکان داد و او در مقابل مانند
یک عوضی به

تمام معنا رفتار کرده بود و به عمد به او آسیب
رسانده بود. از به

یاد آوردن نگاهی که روی صورت مایکل بود،
شکمش به هم

پیچید. ناامیدی نگاه خیرهایش اعماق روح او را
تکان داد.

باید از اینجا بیرون میرفت و سفر را کوتاه میکرد.
هر کاری که

ممکن بود میکرد تا قطاری که داشت همه چیز را
خراب میکرد

و میدید که دارد به سمت او میآید را متوقف کند.
اما اگر بیدار

میشد و متوجه میشد که مایکل همان مرد مناسبش
بود چه؟

آن مردی که احتمالاً میتواند دوستش داشته
باشد. آن مردی

که عاشق بهترین دوستش بود و میتواند فقط
دومین جایگاه
را به او بدهد.

264

-مگی!

اسمش را شنید و از جا پرید. خمیربازی بود؟ یا
چیزی بدتر؟

سرش از تمام دستورالعملها و از اینکه شاید چیزی
را اشتباه

انجام داده باشد، درد گرفت. - چیه؟

-تو به لوک یکی از اون جعبه‌های آبمیوه رو
دادی؟

لعنتی، لوک کدامشان بود؟ همه آنها موهای
قهوه‌ای فر خوشگل،

چشمان مشکی و خنده‌های شیطانی داشتند. مثل
سه کله‌پوک 1

به طور وحشتناکی اشتباه گرفته میشدند. با صدای
بلند جواب

داد: آره! اون دید که رایان یه نوشیدنی گرفته و
گریه کرد برای

همین یکی از اونا رو بهش دادم.

-میتونی بیای اینجا؟

با صدای بلند جواب دادن به هم دیگر داشت مسخره
میشد.

همانطور که توماس دیوانه‌وار انگشتش را می‌مکید،
او را بالاتر

کشید و راهش را از میان اسباب بازیهای درون
راهرو پیدا کرد

و گفت: لطفا باهام مثل یه انسان صحبت کن.

1نام یک کمدی آمریکایی

متعجب بود که چرا ناگهان شبیه یک مادر به نظر
میرسد.

ناگهان ایستاد و به آشپزخانه‌ای که یک زمانی تمیز
بود نگاه کرد.

پنج جعبه آبمیوه روی کف زمین پخش بودند.
آبمیوه با الگوی

یک آدمکش دیوانه به کابینت ها، یخچال و دیوارها
پاشیده بود.

لوک این پا و آن پا میکرد و گناه کار به نظر
میرسید.

-اوه خدای من، چی شده؟

مایکل دست به سینه شد و به پسرک نگاه کرد.

-لوک. چرا به خاله مگی نمیگی که چه اتفاقی
اینجا افتاده؟

لوک سرش را به حالتی که فکر میکرد بامزه بود،
پایین انداخت.

مگی نمیخواست اعتراف کند که او حق داشت و
واقعا بامزه بود.

لوک توضیح داد: انفجار موشکی بازی کردم.
میخواید ببینید؟

هر دوی آنها همزمان فریاد کشیدند: نه!

خیلی دیر بود. لوک با پایش روی آخرین جعبه
آبمیوه کوبید.

مایع پاشید و همه چیز از جمله آنها را خیس کرد.

مایکل او را گرفت و در آغوشش بلند کرد و با
هشدار گفت: توی

دردسر بدی افتادی. صبر کن تا مامانت بیاد خونه و
بهش میگم

266

چه کاری انجام دادی.

مگی خنده‌ی دیوانه‌وارش به خاطر کل موقعیت
مسخره‌ای که در
آن بودند را قورت داد. شوهر قلابیش با حیرت به
او خیره شد.
- فکر میکنی این خنده داره؟
مگی لبش را گاز گرفت: خب یه جورایی. منظورم
اینه که خیلی
بده که حس میکنم انگار توی پانکد 1 هستم.
- میتونی وقتی که دارم لوک رو حموم میکنم اینجا
رو تمیز
کنی؟
به آن آشفتگی نگاه کرد.
- اما بچه پیش منه. اون ساکته و تا وقتی که
انگشتم قطع بشه
و بیفته، اونو از دهنش در نمیارم.

به نظر میرسید مایکل بین دو سناریو گیر افتاده و
مطمئن نیست
کدام بدتر بود".

-دیوس، باشه. پس بیا توی حموم کردن کمک کن.
با خستگی دنبال او رفت و مایکل به دو نفر دیگر
نگاه کرد.

مجموعه دوربین مخفی و شوخی زننده امریکایی به
مجری گری اشتون کوچر 1 Punk'd:

267

-شما پسرا همین جا میمونید و تا وقتی که لوک از
حموم بیرون

بیاد بازی میکنید. بعد برای همه وقت خوابه.
کپیشه؟

رابرت موقرانه گفت: بله، عمو مایکل.

مگی با شک به او نگاه کرد. آن چشمان قهوه‌ای
شکلاتی تا حدی

خندهدار به نظر می رسیدند انگار نقشه کامل
دیگری در ذهنش

داشت. مگی آن غریزه دیوانهوار را نادیده گرفت و
روی صندلی

دستشویی نشست در همان حال مایکل، لوک را در
وان گذاشت.

-پس داری بهم می گی که فامیلات هر شب برای
سرگرمی این

کار رو میکنن؟

او زیر حبابها فرو رفت و سرش را تکان داد.

-یه چیزی بهم میگه که اونا سازمانیافتهتر از ماها
هستن. اما

آره، مطمئنم که بیشتر شبهاشون این شکلیه.

مگی توماس را تکان داد و سعی کرد کنجکاو به
نظر نرسد.

-تو چی؟ این چیزیه که تو هم میخوای؟

به نظر رسید که داشت در مورد سوال فکر میکرد
بعد سرش را
تکان داد. - سی.

268

مگی ابرویی بالا انداخت: واقعا؟ این همه شلوغی
رو میخوای؟

متوجهی که هیچ غذای مفصل یا تا دیروقت کار
کردن برای

بستن یه قرارداد یا پرواز کردن سریع به یه جزیره
گرمسیری در

کار نیست؟ با کمال میل، آزادیت رو ول میکنی؟

برای لحظهای کوتاه، وقتی که به پسر برهنه درون
وان نگاه کرد،

مهربانی صورتش را پر کرد. موهای پسرک را به
هم ریخت و

مستقیم به چشمان مگی نگاه کرد.

-آره.

جوابش از وجود او گذشت و باعث شد او هم آن را
بخواهد. مردی

را تصور کن که میخواست به خانهای با این فاجعه
بیاید؟ چه

کسی با کمال میل انتخاب میکرد که بخشی از
آشفتگی باشد و

از هر قسمت دیوانهوارش لذت ببرد؟

-سلام عمو مایکل!

هر دوی آنها به سمت صدا چرخیدند. یک پسر بچه
چهار ساله

شبیه روح و خندان در درگاه در ایستاده بود. مگی
پلک زد و

بیشتر دقت کرد. تنها قسمتی از صورتش که هنوز
معلوم بود،

چشمانش بودند و کمی از موهای طلایی-قهوه‌ایش
و درخششی

269

از لبهای قرمزش. آن بچه شبیه یک بچه جوکر
دیوانه بود. و

چرا لخت بود؟

خودش را برای یک فریاد آماده کرد اما مایکل آرام
بود.

-تو چی کار کردی روبرت؟

با افتخار توضیح داد: من این بطری رو توی کیف
خاله مگی پیدا

کردم! لوسیون!

مگی چشمانش را بست.

مایکل با نگاه سرزنشکننده‌اش به او نگاه کرد.

-همم. فکر میکردم بهت گفتم که کیفیت رو بالای
 یخچال بذاری
 تا وسوسه کننده نباشه.
 مگی پوفی کرد.

-اونو پشت مبل قایم کردم چون وقت نداشتم! به
 محض اینکه

وارد شدم، لیزی و برایان بیرون رفتن انگار
 کونشون روی آتیش

بود. حالا میدونم چرا. چرا کسی اصلا باید بعد از
 روبرت یه بچه
 دیگه بخواد؟

جوکر دیوانه خندید.

271

-کون! خاله مگی گفت کون! کون یعنی باسن.
 کون، کون، باسن،

باسن.

آهنگ ادامه پیدا کرد و مگی لرزید.

مایکل گفت: دوباره اون کلمه رو بگو تا دهنِت رو
با صابون بشورم.

حالا بیا توی وان.

-اومم، مایکل؟

-چیه؟

-قراره یه کم به درِدرِ بیفتی. لوسیون ضد آبه.
برای چند ساعت
پاک نمیشه.

مایکل دومین بچه را کشید و در وان گذاشت.
دستانش را روی

کمرش گذاشت انگار داشت یک قرارداد بزرگ
کاری را انجام

میداد. لعنت، چرا وقتی خیس و آشفته بود انقدر
ستودنی به نظر

میرسید و بوی آب سیب میداد؟ دستانش را به هم
مالید، کنار

وان زانو زد و لیف را برداشت.

-میتونیم این کار رو انجام بدیم. میتونی رایان رو
چک کنی؟

271

مگی بچه را به سمت پهلوی دیگرش جابجا کرد.
انگشتش با یک

صدای پوپ خیس آزاد شد. توماس با چشمانی گشاد
و خندهای

که آب دهانش از آن آویزان بود به او نگاه کرد و
قلب مگی تکان

خورد. اعتماد و معصومیت نگاه او، باعث شد حس
ارزشمند بودن

بکند. داشت چه اتفاقی برایش میافتاد؟
به اتاق خواب رایان رفت.

-رایان، کجایی؟

-اینجام!

با تی شرت توماس تانک اینجینش 1 که روی
شکمش بالا رفته

بود از کمد بیرون خزید و دستانش را با افتخار در
هوا بلند کرد.

-من خمیربازی کردم!

آره. او حتما خمیربازی کرده بود. مگی لکهای
قرمز و سبزی را

دید که به بدن و صورتش چسبیده بودند. توماس با
خوشحالی

جیغ کشید و هر دو دستش را در موهای مگی فرو
کرد. مگی

نزدیک بود به خنده بیفتد اما مطمئن نبود آن
خنده‌های کسی

نام یک کارتون 1 Thomas the Tank Engine:

272

بود که داشت مانند جوکر، دیوانه میشد یا راهی بود
که بر

دیوانگی غلبه کند.

-خیلی عالی کارتو انجام دادی رفیق. دنبالم بیا.
وقت حمامه.

-حمام!

با سرعت از اتاق به سمت حمام دوید و مگی
دنبالش رفت. با

صدایی آرام در را پشت سرش بست و همه را در
حمام کوچک

گیر انداخت. حمام و آینه‌ها بخار کرده بودند.

-تو بهشون خمیربازی دادی، آره؟

مگی سرش را تکان داد.

-آره. در دفاع از خودم باید بگم که فکر میکردم

اون برای بچهها

خوب و آموزنده‌اس. فکر کردم تا وقتی که همه ما

با هم اینجا باشیم،

هیچ چیز دیگه‌ای نمیتونه اتفاق بیفته.

نگاه نگرانی به او انداخت و گفت: درسته؟

-بیا دعا کنیم همینطور باشه.

با حرکاتی سریع، لباسهای رایان را درآورد و او را

در وان و کنار

برادرانش گذاشت.

273

-فکر کنم اینجا به کمک نیاز دارم. الان دومین لیف

رو برداشتم

و فقط نصف لوسیون پاک شده. میتونی رایان رو
پاک کنی؟

-بچه رو چی کار کنم؟

توماس خندید و دستش را دراز کرد و دستهای از
موهای مگی

را درون دهانش کرد و با خوشحالی صدای ملچ
مولوچ درآورد.

مگی در حالی که سعی میکرد موهایش را در بیاورد
گفت: اه

حال بهم زنه. میتونم اونو بذارم روی زمین؟

-آره. مطمئن شو که هیچ چیزی نباشه که دستش
بهش برسه.

با دقت نگاه کرد تا مطمئن شود هیچ چیزی در
اطراف وجود

ندارد به جز کف زمین که پوشیده از حبابهای
پاشیده شده بود.

دو حوله از قفسه برداشت و آنها را روی زمین
انداخت و توماس

را وسط آنها گذاشت. دستان توماس دوباره در
موهای او مشت

شدند و فریاد کشید و نگذاشت مگی برود.

-او خ او خ. مایکل کمک کن.

دستانی محکم، با دقت مشتهای بچه را از پوست
سر دردناک

او جدا کردند. لب پایین توماس لرزید و فریادی در
فضای کوچک

حمام پیچید و سر مگی از صدای او درد گرفت.
تعجبی نداشت

274

که میگفتند گریهی یک بچه میتواند یک آدم را
دیوانه کند. او

هر کاری انجام میداد تا او را ساکت کند.

-اوه خدایا، اون دوباره داره گریه میکنه. اون
اردک پلاستیکی
رو بهم بده.

مایکل سریع آن اسباب بازی صدا دار را به او داد و
مگی آن را در

دستان بچه گذاشت. توماس آن را در دهانش
گذاشت و دیوانهوار

آن را جوید. مایکل گفت: حرکت هوشمندانه‌ای بود.
مگی با افتخار خندید و به سمت وان رفت و یک
لیف برداشت.

آنها در سکوت کار کردند تا وقتی که مگی پوست
خوشرنگ

زیتونی رنگ را آن زیر دید و آب به رنگ سفید
درآمد. پسرها

یک بند حرف میزدند و با یک ملودی آهنگین که
برای گوش

آرامشبخش بود بین ایتالیایی و انگلیسی جابجا
میشدند.

-عمو مایکل کی بهترین ابرقهرمانه؟ فکر میکنم
سوپرمن باشه.

مایکل پیشانیش را چین داد انگار تظاهر میکرد که
داشت عمیقا
فکر میکرد.

-سوپرمن واقعا عالیه چون میتونه پرواز کنه و
آهن رو خم کنه
اما من بتمن رو دوست دارم.

275

لوک هینی کشید: منم همینطور! بتمن، آدم بدها رو
شکست
میده.

رابرت اشاره کرد: اما اون نمیتونه پرواز کنه.

مایکل گفت: چرا، میتونه. اون از تجهیزاتش برای پرواز کردن مثل یه خفاش استفاده میکنه و اون وسایل باحال و بهترین ماشین دنیا رو داره.

رابرت آن را بررسی کرد در حالی که برادرش عملاً آن را ستایش میکرد.

-فکر کنم همینجوریه. خاله مگی، بهترین تو کیه؟

مگی نگاه شیطنتآمیزی به مایکل انداخت: تور.

-چرا؟

-موهای بلند و طلایی و چکشش رو دوست دارم.

مایکل خندید و سرش را تکان داد.

-تو ناامید کنندهای. چه دخترونه.

رابرت تکرار کرد: آره، دخترونهاس.

مگی زمزمه کرد: در حال حاضر حسی مثل یه دختر
ندارم.

بلوز سفید خوشگلش، از عرق و بخار آب به
پوستش چسبیده

بود. از آرنجش استفاده کرد تا رشته‌های چسبده
مو را از

صورتش کنار بزند و از قبل میدانست که آرایشش
از خیلی وقت

پیش روی صورتش ماسیده. تعجبی نداشت که
مادرها هرگز

سکس نمیخواستند. چه کسی خواهان یک ارگاسم
بود وقتی که

یک خواب خوب شبانه بهتر از آن بود؟
-من خیلی افتضاحم.

وقتی نگاه مایکل به او افتاد، دلش میخواست در
مورد نظر

دخترانه‌اش جوک بسازد.

چشمان مشکی ذغالی به چشمان او خیره شدند و
از تمام مرزها

عبور کردند. انرژی بینشان به جریان درآمد که در
آن شرایط

مسخره بود اما سوزان و واقعی و درخشان بود.
وقتی به مایکل

نگاه کرد پایانه‌های عصبیش از حس هوشیاری به
هم پیچیدند و

نتوانست آن ارتباط را بشکند.

مایکل به نرمی گفت: فکر میکنم تو زیبایی.

تمام چیزهای درونش به سختی تکان خوردند و
شکستند.

مگی تسلیم شد. دستش را به سمت او دراز کرد تا
برای بخشش

به خاطر رفتار ناخوشایندش التماس کند و تمام
رازها و

احساسات باقی مانده و قفل شده درونش را بگوید.
ناگهان رابرت دستش را بین پاهایش برد و آلتش را
گرفت. لوک

به او زد و خندید. برادرش مانند یک بازی پینگ
پونگ شروع

کرد به ضربه زدن به آن و لوک به آلت خودش
اشاره کرد. .

جیش... جیش! پسرها جیش-جیش دارن و دخترها
وازلین!

رابرت بی حرکت شد و یک آه بلند و ناراحت کشید.
"واژن لوک،
واژن".

لحظه جادویی بین مگی و مایکل از بین رفت و
ناپدید شد. هر

دویشان به آن دو پسر نگاه کردند و مگی سعی کرد
قرمز نشود.

شاید سرنوشت بود که داشت دخالت میکرد یا مادر
زمین. هر

کسی که بود، برای حواسپرتی به آن چنگ زد.
-آره، خب بیاید بخشهای خصوصیمون رو لمس
نکنیم. اینم

حوله برای خشک کردن.

از خجالت زده شدن توسط دو بچه جلوگیری کرد.
به خاطر خدا،

278

او همیشه بدون یک لکنت، مردان بالغ را در صحنه
مدیریت
میکرد.

آنها او را نادیده گرفتند. لوک پرسید: خاله مگی،
چرا دخترها

جیش-جیشی ندارن؟

برای کمک به مایکل نگاه کرد اما یک خنده
مودیانه روی لبهایش

بود. نخواست که از آن چالش واضح عقب بکشد.
میتوانست

صادقانه با بچهها صحبت کند. مشکلی نداشت.

-خداوند اونا رو متفاوت آفریده و رابرت تو درست
میگی. دخترها

چیزی دارن که ما بهش میگی و اژن.

خنده رضایتمندانه‌ای به مایکل کرد. بگیر که اومد.

-اما بدون جیش-جیشی دخترا هیچی برای لمس
کردن ندارن!

شما چی کار می کنید؟

سکوت شد. مایکل مشتش را جلوی دهانش گرفت
تا خندهاش
را آرام کند.

لعنتی. مگی تسلیم شد و یک پرچم سفید تکان داد.
-از عموت بپرس.

279

با آخرین میزان باقی مانده از غرورش، بچه را
برداشت و بیرون
رفت.

عوضی.

ساعاتی بعد، کنار تختخواب پسرها روی زمین
نشست و سرش
را روی لبهی تخت گذاشت. صداهاى نرم خرخر
پسر کوچولوها

در هوای ساکت پیچید. آنها قبول نکردند که به تخت
بروند مگر

اینکه کسی کنارشان دراز بکشد، بنابراین مایکل با
عجله بیرون

رفت و مگی خیلی خوشحال بود که هر زمان تنها
شدنی با او را

به تاخیر بیندازد. انگشتانش هنوز دست رابرت را
نگه داشته

بودند. دست کوچکی که در دست او آرام و گرم
بود. مگی روی

فرش نشست و در حالی که به یاد میآورد به
دور دست خیره

شد.

وقتی کوچک بود، کابوس می دید. هیولایی که
دندانهای خونی

و چشمان وحشی داشت از کمدش بیرون میپريد و
میخواست

او را بخورد. يك بار از اتاق فرار کرده بود تا پدر
و مادرش را پیدا

کند اما آنها در تخت نبودند. نيك آنقدر بزرگ نبود
که از او

281

محافظت کند و آن موجود را بکشد، بنابراین به
طبقه پایین رفت

و در میان پلهها ایستاد.

پدرش روی مبل با زن دیگری بود. آن زن خندید و
آرام ناله کرد

و مگی لباسهای روی زمین را دید. سعی کرد
ساکت باشد اما

انقدر ترسیده بود که پدرش را صدا زد.

نگاهی که پدرش به او انداخته بود را به یاد آورد.
سرد. عصبانی.

کاملاً بی تفاوت.

-مگی، برگرد به تختخوابت.

مگی با وحشت آب دهانش را قورت داد.

-اما بابایی، یه هیولا توی کمدمه و میخواد منو
بگیره.

زن غریبه خندید و پدرش عصبانیتش به نظر رسید.

-من کار دارم و تو داری مثل یه بچه رفتار میکنی.
همین حالا

برو بالا یا اینکه تنبیهت میکنم.

-اما...

-الان!

به سرعت از پله‌ها بالا و به سمت اتاق بزرگش
رفت که پر از

اسباب‌بازی و حیوانات عروسکی و پوچی بود. با
توله سگ

عروسکیاش زیر تخت خزید و منتظر ماند تا هیولا
او را بگیرد.

هر شب وقتی گریه‌هایش را در فرش خفه میکرد
میخواست

بداند که چرا هیچکس او را دوست ندارد. میخواست
بداند آیا

کسی اصلاً میتواند او را دوست داشته باشد یا نه.
مگی آن دست کوچک را فشار داد. خستگی زیاد و
ناراحتی به او

غلبه کرد. سرش را روی ملافه‌ها گذاشت و عطر
شیرین را برت را

نفس کشید و فقط برای یک لحظه چشمانش را
بست. یک لحظه.

مگی کجا بود؟

مایکل منتظر ماند اما سکوت خانه را پر کرد. فکر
میکرد که او

بعد از چند دقیقه بر میگردد اما خیلی از آن موقع
گذشته بود

و هیچ صدایی نمیآمد. ناله‌های را خفه کرد و از روی
مبل بلند

شد. پورکا واکا 1، اگر پسرهای یک کار وحشتناک
کرده بودند چه؟

مثلا یک تله احمقانه گذاشته بودند و مگی در آن
گیر افتاده بود

است که اصطلاحی است که برای بیان تعجب به کار
می رود Holy cow. به معنی 1 Porca vacca:

و نمیتوانست فریاد بزند. داستان پیتترین 1 و پسران
گمشده را به

یاد آورد و خندهاش به خاطر وضعیت مسخره آن
غروب را عقب
زد.

مگی باور او را تایید کرد که او یک مادر معمولی
نخواهد شد. فکر

کرد که آرام شده بود. بعد از همه اینها، مگی بیشتر
کارها را با

اضطراب و وحشت کمی انجام داده بود اگرچه
بچههای فامیل او

به خاطر این موضوع که بعد از یک ساعت بیشتر
پرستارها را از

شهر بیرون میکردند، معروف بودند.

از طعنه‌های سریع و معمول او عصبانی میشد با
این وجود مگی
موفق شد چهار پسر بچه که معمولاً ترجیح میدادند
غریبه‌ها
بیرون از محدوده‌شان باشند را افسون کند. عجیب
بود که آنها
دور او جمع شده بودند. انگار آرامش روحش را
تشخیص دادند
که کاملاً توسط رفتارش مخفی شده بود. حتی
توماس دیوانه‌وار
انگشت او را مکیده بود و وقتی که مایکل سعی
کرد او را دور
کند، گریه کرده بود.
اما مگی رایان برای طرز زندگی و قلب او کاملاً
نامناسب بود. او

Peter Pan 1

هر گونه صمیمیت بینشان را رد میکرد. مایکل نیاز داشت تا از

این آشفتگی پیچیده احساساتش رها شود و به او اجازه دهد که برود.

در درگاه در ایستاد و خیره شد.

مگی خوابیده بود. سرش نزدیک رابرت بود و نفسهای آنان

عمیق و یکنواخت بود. دستانشان پیچیده در یکدیگر روی پتو

بود. سکوتی آرامش بخش در اتاق پخش شده بود و مایکل برای

اولین بار حریصانه صورت همسر قلابیش را نگاه کرد که در سایه

اندک شبانگاهی که رویش میتابید، آسیبپذیر به نظر
میرسید.

مگی با خانواده او چه کرده بود؟

مگی با او چه کرده بود؟

احساسات عجیب وجودش را فرا گرفتند و به طرز
بیرحمتهای

او را در آغوش کشیدند. به این نیازی نداشت. فقط
چهل و هشت

ساعت در هر همراهی میگذشت و همه چیز متفاوت
میشد. قبلاً

هرگز انقدر مشتاق نبود که درباره یک زن چیزی
بفهمد. معمولاً

زن‌ها فقط خیلی خوشحال بودند که روی زانوهایشان
بیفتند، در

مورد پول و توجه و ذات او به هیجان میآمدند. نه
اینکه مغرور

باشد اما همیشه میدانست مسائل برای او کمی
آسانتر بودند.

مخصوصا در مورد زنها.

تا مگی.

وقتی مگی به آرامی خرخری کرد، لبخند زد. زن
بیچاره خسته

بود. خیلی زیاد این طرف و آن طرف دویده بود و
خیلی کم

خوابیده بود. زمان زیادی نمانده بود اما نمیخواست
او را آنجا

روی زمین رها کند که پاهایش مانند یک چوب
خشک شود.

دست او را از دست خواهرزاده اش بیرون آورد و
به آسانی در

بغلش بلندش کرد. مگی با اعتراض خرغری کرد
 بعد در آغوش او
 جمع شد. مایکل زیر لب فحشی داد بعد قسم خورد
 که دستانش
 را پیش خودش نگه دارد. روی مبل نشست و
 پاهایش را روی
 میز دراز کرد و به کوسنها تکیه داد. مگی ناله‌های
 کرد بعد صورتش
 را در گردن او فرو کرد.
 بدن مایکل منقبض شد.
 مگی نفس عمیق و آرامی کشید انگار بوی او را
 دوست داشت
 بعد دهانش را باز کرد و زبانش را روی کناره فک
 او کشید، انگار
 که داشت برای مزه کردن سریع آن میمرد.

مایکل فحش داد و نیازش برای گرفتن لبهای او و
بوسیدنشان را

مهار کرد. دستان مگی از شانههای او بالا و به
سمت موهایش

رفتند و او را به سمت لب های خودش پایین
آوردند.

لعنت، نه.

-مگی.

مگی چشمان خواب آلودش را باز کرد. نگاهش
هنوز او را به یاد

گربهها می انداخت که نافذ و مرموز و پر از حرف
بود.

-بیدار شو کارا. خوابت برده بود.

-خیلی خستهام.

-میدونم عزیزم. چرا چشمهات رو نمیبندی و قبل
از اینکه

لیزی و براین بیان یه کم نمیخواهی؟
منتظر ماند تا به چرت زدنش برگردد اما او اصلا
پلک نزد، فقط
با ناراحتی زیادی به او خیره شد که قلبش را به
درد آورد.
متاسفانه فهمیدن یک چیز دیگر به سنگینی چکش
تور به او
ضربه زد.
او چیزهای زیادی داشت که به دیگری بدهد فقط
هیچکسی نبود

286

که دریافت کند. او تمام آن احساسات آشفته و
پیچیده را در یک
مکان مخفی و عمیق خاک کرده بود و تظاهر
میکرد که حالش
خوب است.

مگی انگار که تمایل او برای بیشتر از آن را حس
کرد و کلمات

روی زبانش مکث کردند: من از تنها بودن خیلی
خسته‌ام.

خسته‌ام که هیچکس منو نمیخواهد.

حرفهایش مانند انفجاری او را تکان دادند. آیا او
نیمه بیدار بود و

نمی‌فهمید که داشت چه چیزی می‌گفت؟ اگر اینطور
بود، صبح

به خاطر گفتن رازهایش از خودش متنفر میشد؟
لعنت، او دیگر اهمیت نمیداد. او بیشتر میخواست...
و

فرصتهایش کم بودند. به آرامی موهای او را
نوازش کرد و او زیر
نوازشش آرام شد.

-کارا، چرا این حرفو می‌زنی؟

سکوت شد. حالت صورت او عوض شد و مایکل
فهمید که او کاملاً
بیدار بود. خودش را برای رفتار سرد و بهانه‌های
او آماده کرد.

287

-به خاطر اینکه درسته. پدر و مادرم منو
نخواستن. خیلی زیاد
تلاش کردم اما منو دوست نداشتن. بعد، یک روز
فکر کردم که
عاشق شدم. اون بهم گفت که من خاصم.
درد زیادی صورتش را پر کرد بعد آرام شد.
-اما اون دروغ میگفت. پس به خودم قول دادم که
هرگز دوباره
آسیب نبینم. قول دادم که هرگز دوباره پس زده
نشم.

در سکوتی لهکننده مکث کرد بعد صدایش را به
اندازه زمزمه‌های
پایین آورد.

-و دیگه هم آسیبی ندیدم. فقط تنها هستم.
مایکل محکمتر در آغوشش کشید. بدن مگی روی
سینه او بود.

لب پایش لرزید، بعد با حقیقتی که از لب هایش
بیرون آمد

محکم شد. در آن لحظه، دیواری بین آنها فرو
ریخت... اندکی از

چیزی که او را مجبور کرده بود چنین مسیری
انتخاب کند

ناگهان در ذهن مایکل متبلور شد.

نیاز به کم کردن درد او در اولویت قرار گرفت و
صورتش را بین

دستانش گرفت و دهانش را به سمت دهان او برد و
زمزمه کرد:

تو الان تنها نیستی. پیش منی.

288

او را بوسید. خیلی متفاوت تر از اشتیاق خام و
شهوانی در آخرین

مواجهه‌شان بود و آن بوسه روحش را خُرد کرد.
وقتی لبهای او

از هم باز شد، مزه شیرینی خالص میداد و زبان او
به زبانش

خورد طوری که مانند طوفانی بدنش را تکان داد.
نالهای کرد و

بوسه را عمیقتر کرد و در گلبرگهای رز ابریشمی
که زیر خاها

مخفی شده بودند، غرق شد. مگی به بالا خم شد و
به او اجازه

داد وارد دهانش شود. مایکل حریصانه او را بوسید
و تمام
قسمتهای مخفی و جذاب دهان او را میخواست. بعد
به سمت
گردن او پایین رفت و گازهای کوچک گرفت. مگی
لرزید.
جابجا شد و مگی را زیر خودش و در میان بالشها
کشید. کمر
به کمر و پا به پا، آلت تحریک شدهاش را بین
رانهای او فشرد
و مگی انتهای تی شرت او را از شلوار جینش
درآورد و دستانش
را زیر آن برد. مایکل چیزی زمزمه کرد که نیمی از
آن یک دعا
و نیمی از آن یک فحش بود به خاطر احساس
دستان گرم او

روی ماهیچه های سینه اش و گزش اندک
ناخنهایش روی کمر

او و طوری که پاهایش را بلند کرد تا او را بیشتر
به خودش فشار

دهد. دیوانه شده از اشتیاق برای درآوردن لباسهای
او و خوابیدن

با او روی مبل، نفس عمیقی کشید تا اعصابش را
آرام کند.

289

-کارا باید آرومتر پیش بریم وگرنه همینجا ترتیب
رو میدم.

خودش را برای واکنش سرد او آماده کرد اما تنها
کاری که مگی

کرد، این بود که پشت سر او را گرفت و مجبورش
کرد که دوباره

ببوسدش. بین بوسه‌های عمیق و گرسنه، زمزمه
او از گوشه‌هایش

بالا رفت: تو رو میخوام مایکل.

آهنگ اسمش مانند گیرهای داغ فشارش داد و
بیشتر تحریک

شد. دستانش را زیر باسن برجسته او برد و او را
بالا کشید. وقتی

با حرکاتی آرام در مقابل او تکان خورد، مگی آه
کشید اما

همانطور که مشغول بودند، صدای بلند باز شدن
شلوار جینش
در هوا پیچید.

- عزیزم، فکر کنم باید یه کم... دیوس!

انگشتانی گرم زیر شلوارش رفتند و آلت تحریک
شده‌اش را

گرفتند. نگاهش آتش گرفت. در تمام زندگیش هرگز
از نپوشیدن

لباس زیر انقدر خوشحال نشده بود. مگی به آرامی
فشاری داد

بعد شروع کرد به پایین کشیدن شلوار جین او تا...
در باز شد.

291

صدای خنده، مانند صحنه یک کمدی بد در اتاق
پیچید.

هردویشان مانند نوجوانهای شرور تکان خوردند و
دستها و

انگشتهایشان را جدا کردند و همانطور که برایان و
همسرش

داشتند از رد میشدند، لباسهایشان را مرتب
کردند. مایکل

با یک نگاه به گونه‌های صورتی لیزی فهمید آنها
هم در ماشین
همین وضعیت را داشته‌اند. بالاخره اگر چهار پسر
نشانه‌ای از
نحوه‌ی زندگی آنها بودند، او مطمئن بود که آنها
فیلم را بهانه
میکردند و مستقیم میرفتند که سکس کنند.
مایکل نشست و مگی را همراه خودش کشید.
خنده برایان بیشتر شد: خب، خب، ما اینجا چی
داریم؟
دست به سینه شد و با زبانش صدایی درآورد.
-چهار تا پسر بیگناه من پایین راهرو خوابیدن و
شما دارید مثل
رفتار میکنید X. یه فیلم با درجه
مایکل گفت که آن کلمه زشتی است که فقط باعث
شد برایان

بیشتر بخندد. یک نگاه به صورت مگی باعث شد
 عموزاده‌اش اخم
 کند: مگی فقط دارم شوخی میکنم.

291

تیگروتایش لبهایش را بین دندان هایش گرفت و
 غرغرش را
 خفه کرد. ایستاد و این پا و آن پا کرد در حالی که
 خجالتزده،
 ناراحت و آسیبپذیر به نظر میرسید.
 مایکل دست او را گرفت و به سمت خودش کشید و
 بازویش را
 دور شانه‌هایش انداخت.
 -متاسفم بری، هر دوی ما خسته‌ایم. حال پسرا
 خوبه. اونا خونه
 رو نابود کردن و من تمیزش نکردم.

- عوضی.

- .دیتو 1

خدا حافظی کردند و لیزی و برایان مگی را در
آغوش گرفتند و

بوسیدند و مایکل او را به سمت ماشین برد.

او سرش را روی صندلی گذاشت و به بیرون خیره
شد و چیزی

نگفت. برای اولین بار در زندگیش، در کنار یک زن
کاملاً احساس

راحت نبودن کرد و مطمئن نبود که افکار او چه
بودند و فقط

میخواست او را آرام کند. نه او یک دروغگو بود.
میخواست با

به معنی همچنین. در اینجا به معنی "خودتی"
است 1 Ditto: .

او عشق‌بازی و بعد آرامش کند.
-متاسفم.

مایکل سرش را تکان داد و در تعجب بود که صدای
آرام او را
اشتباه شنیده یا نه. - در مورد چی؟
مگی آهی کشید.

-در مورد قبلا. موقعی که توی خونه مامانت توی
حمام بودیم.

من یه عوضی بودم.

عالیه. زنی که اعتراف میکند اشتباه کرده. می
خواست در مورد

او چه کاری بکند؟ مگی چرا نمیتوانست فقط
خودش باقی بماند

و انقدر او را شگفتزده نکند؟

-معذرت خواهیت قبوله.

مکثی کرد و ادامه داد: میشه بهم بگی چرا؟
 بدن مگی منقبض شد اما سوال را نادیده نگرفت.
 -من گند زدم.
 مایکل خندید.

293

-کی گند نمیزنه؟ من خیلی سریع پیش رفتم. این
 چند روز
 گذشته خیلی سنگین بودن و من تو رو غافلگیر
 کردم.
 مگی غرید: اوه لطفا. من برنامه ریخته بودم که تو
 رو تحریک کنم
 پس تو منو تحت فشار نذاشتی. فکر نکن که من یه
 احمق
 خجالتیم که میتونی با جذابیت اونو اداره کنی.

مایکل خندید. این همان مگی بود که عادت داشت
از جنگیدن
با او لذت ببرد.

-اگه اینطوریه امیدوارم سریع تصمیمت رو بگیری.
فکر نمیکنم

بتونم یه شب دیگه با آلت تحریک شده رو تحمل
کنم.

حرف مگی باعث شد لبخند بزند: شاید اگه مثل یه
پیرمرد

رانندگی نکنی، قبل از اینکه بخوابه، بتونیم برسیم
خونه.

مایکل جواب نداد. فقط پایش را روی پدال گاز
گذاشت.

یواشکی وارد خانه شدند و در را قفل کردند. مگی
کفشهایش را

درآورد و به سمت حمام اشاره کرد.
 -تو اول برو. من باید یه چیزی از چمدونم بردارم.

294

مایکل بدون مقاومتی به آن سمت رفت و تصمیم
 گرفت

پیراهنش را دربیآورد ولی شلوارش را نه. پابره‌نه
 به سمت حمام

رفت و قلبش مانند اولین باری که زنی برایش
 منتظر بود

میکوبید و نمیدانست آیا میتواند دوام بیاورد یا نه.
 وقتی بالاخره او را دید، فهمید که محکوم شده بود.
 مگی همزمان

هم بهشت بود و هم جهنم و او با لبخندی روی
 صورتش به آن

شیطان خوشامد گفت.

مگی زیر نور یکی از چراغهای عتیقه ایستاد. نیمی
از او در سایه

بود. در نور کم، سینههایش در تور سیاه بیشتر
مشخص بودند

همچنین باسن برجسته‌اش و پاهایش که از بالای
زانویش برهنه
بودند.

وقتی مایکل به جلو رفت، متوجه شد که چیزی
بیشتر از بدن او

بود که او را هیپنوتیزم میکرد. امشب برای دومین
بار، درخششی

از آسیبپذیری در چشمان گربهای و سبز او
درخشید. پاهایش

یک سانت تکان خوردند انگار هنوز نامطمئن بود
اما از قبل

تصمیم گرفته بود که برای تصاحب او خیلی زیاد
منتظر مانده.

295

وقتی فاصله بینشان را طی کرد، شانه‌های او را
گرفت. نوک

سینه‌های او به قفسه سینه‌ی برهنه مایکل خوردند
و او آه

کوچکی کشید. با رضایت و در سکوت به او نگاه
کرد و تمام

قسمت‌های بدن مگی که چند لحظه دیگر به او تعلق
داشتند را

نگاه کرد. ماده ببر او این پا و آن پا کرد.

-اومم مایکل، شاید ما باید...

مایکل خندید و چانه او را بالا آورد.

-نه کارا. الان وقتشه.

مگی در تعجب بود که آیا آن همه رمانهای عاشقانه
بیداسام 1

ذهنش را ضعیف کرده یا نه. به جای اینکه مثل
همیشه ظرفیت

جنسی عادی را به عهده بگیرد، با زانوهای
لرزان تماشا کرد

که مردی که کنارش بود به او گفت که دقیقا داشت
چه اتفاقی
میافتاد.

به صورت خلاصه به رفتارهای سادیستی
(دگرآزاری (و مازوخیستی) آزارخواهی) میگویند
که 1BDSM:

سلطه‌پذیر (Sub /) سلطه‌گر) با یک نفر که علایق
مازوخیستی دارد (Dom / طی آن یک نفر با علایق
سادیستی

قرار میگذارند که در طول رابطه، فرد سلطه‌گر
سلطه‌پذیر را مورد تحقیر و آزار جسمی و روانی
قرار دهد.

این رابطهای کاملاً توافقی بوده و هر دو طرف
(سلطه‌گر از تحقیر کردن و آزار دادن، و سلطه‌پذیر
از تحقیر

شدن و آزار دیدن) لذت میبرند و راضی به این
اعمال هستند.

296

خدایا، عاشق هر لحظه‌اش بود.

عاشق گرمای بدنش و پایین آوردن سرش.
نالهایی از گلویش

بیرون آمد اما اهمیتی نداد. به دهان او و دستانش
و بدنش نیاز

داشت تا شیطانهای شک و آسیب‌پذیری که تکه
تکه‌اش

میکردند را کنار بزند. همان ارواحی که دیروقت در
کمد لباسش

منتظر بودند تا درمورد تعلق نداشتنش به کسی به
او طعنه بزنند

تا وقتی که بالاخره مایکل کانتِه او را بوسید.
بدون هیچ محدودیتی.

از زمان اغوا کردن و بوسه‌های آرام خیلی وقت
گذشته بود. مگی

کاملاً توسط حمل‌های که به او شد و تمام قسمت‌های
دهانش را

بررسی کرد تحت تاثیر قرار گرفت تا وقتی که
دهانش را بیشتر

باز کرد و در آن غرق شد. مزه قهوه و نعنا و
اشتیاق خالص،

حس‌هایش را در بر گرفت و دستانش را دور
شانه‌های او انداخت

و آویزان شد. مایکل او را به عقب خم کرد و
حریصانه بوسیدش.

در حالی که هیجان در بدن مگی موج میزد به او
قول بهشت و

جهنم داد. حس کنترل کردن مدتها بود از بین رفته
بود و آن

بوسه بقای خالص بود و از هر ضربه زبان و
دندانهایش لذت برد

297

تا وقتی که ضربهایش، آلت تحریک شدهاش را
بین پاهای او
فشار داد.

لبهایش را از او جدا کرد و به سختی نفس کشید.
در حالیکه

نگاهش روی بدن نیمه برهنه او چرخید چشمان
مشکی ذغالیش

از شهوت درخشید. بدن مگی از حس نیاز به
 دستان او لرزید که
 داشتند از روی سینه‌هایش پایین می رفتند و آنها را
 در دست
 می‌گرفتند. نوک سینه‌هایش در جواب سفت شد.
 یکی از آنها و
 بعد دیگری را نیشگون گرفت و وقتی حس نیاز
 مستقیم به سمت
 کلیتوریش رفت، زانوهایش ناتوان شد.
 مایکل نیم‌مقدمی به عقب برداشت و تمام بدن او را
 نگاه کرد. بعد
 با خنده‌های شبیه گرگ، او را به سمت تخت هل داد.
 مگی وقت نداشت تا افکارش را جمع و جور کند
 چون مایکل
 خیلی سریع از شر شلوار جینش خلاص شد. قدرت
 مطلق و طول

آلت او نفسش را بند آورد. دستش را بلند کرد تا او
را لمس کند

اما مایکل خیلی سریع تکان خورد. لبه‌های پیراهن
ظریف و سُر

او را گرفت و پارچه را از روی سینه‌ها، رانها،
ساقها و پاهایش

298

پایین کشید. لباس ابریشمی را کناری انداخت بعد به
آرامی

پاهای او را از هم باز کرد.

مگی وقتی به خواستهی او پاهایش را از هم باز
کرد، ناله‌ای کرد.

ناتوانی زیر نگاه گرسنه او باعث شد زیر شکمش
از موجی از

وحشت بلرزد. دستانش را بلند کرد تا او را عقب
بزند اما مایکل

انگار که ناراحتی ناگهانی او را حس کرده باشد،
سرش را بلند

کرد تا به او نگاه کند.

زمزمه کرد: تو خیلی زیبا هستی.

انگشتانش به آرامی درون سوراخ خیس او رفتند و
به آرامی فرو
رفتند.

دیوس، اگه مزه تو رو نجشم، میمیرم.
-مایکل...

-آره مگی، بهم لذت رو نشون بده. بهم بگو چقدر
داری لذت
میبری.

دهانش پایین رفت. زبان داغش به کلیتوریس او
ضربه زد و همان

موقع یک انگشت دیگرش به آن یکی ملحق شد و
عمیقا واردش

299

شدند. مگی کمرش را به بالا خم کرد و ناله کرد.
احساس گیج

کننده ضربه‌ها و زبان زدن های او، به آرامی به
اوج نزدیکش کرد.

انگشتانش با تلاش برای نگه داشتن خودش در
ملافه‌ها فرو رفتند

اما مایکل به او اجازه نداد و چرخید و با فشار آرام
و یکنواخت

مکید به طوری که خونش را به جوش آورد و
سریع تر و سریع

تر او را به اوج نزدیک کرد.

-من دارم... اوه خدایا من نمیتونم...

-برای من ارضا شو مگی.

با یک فشار نهایی، به آرامی روی کلیتوریس او
 ضربه زد و او به
 اوج رسید. فریاد کشید و تکان خورد و باسنش به
 نشانه بیشتر
 خواستن به سمت بالا آمد. مایکل دوباره و دوباره
 ضربه زد تا ارضا
 شدن او را عمیق و طولانیتر کند تا وقتی که تمام
 ماهیچههایش
 از درد و لذت زیاد لرزیدند.
 مایکل داخل ران پای او را بوسید بعد رفت و با
 کاندومی برگشت.
 پاکت آن را به کناری انداخت و بدن مگی را با بدن
 خودش
 پوشاند. مگی از حس پوست گرم او روی خودش
 آهی کشید و

تمام ماهیچه‌هایش به بدنش فشار آوردند و میان
پاهایش نبض
زدند.

وقتی مایکل او را عمیق و طولانی بوسید، عطر
خوشبوی ارضا
شدنش را چشید. بی حال از ارگاسم شدیدش، به او
اجازه داد هر
کاری که می‌خواهد بکند و او همانطور که با نوک
سینه‌هایش
بازی می‌کرد دوباره به آرامی او را تحریک کرد.
وقتی آنها را بین
انگشتانش پیچاند، لذت شدیدی در وجود مگی پیچید
تا وقتی
که کاملاً تسلیم شد و آن چیزی که مایکل می
خواست را به او
داد.

با التماس گفت: مایکل، باهام سکس کن.
 در جواب باسنش بالا آمد و یک پایش را دور او
 قلاب کرد و سعی
 کرد او را پایین بیاورد. - لطفا.
 مایکل آرام و بدجنسانه خندید و دندانهایش نوک
 سینه او را
 گاز گرفتند و باعث لرزش بدنش شدند.
 -کارا، تو خیلی قشنگ درخواست میکنی. نمیتونم
 صبر کنم
 تا خودم رو درونت فرو کنم.

311

کاندوم را برداشت و روی خودش کشید بعد جلوی
 واژن او صبر
 کرد. خیزی از پاهای مگی چکه میکرد و به او
 خوشامد میگفت

که جلوتر برود. کمی واردش شد، یک سانت فشار داد، بعد

مقداری دیگر که باعث شد سر مگی روی تخت عقب و جلو برود

و ناخنهایش برای تنبیه در کمر او فرو رفتند.

درخواست کرد: بیشتر میخوام. لعنت بهت. هرچی که داری رو بهم بده.

مایکل سر او را بیحرکت نگه داشت و چشمان مشکیش با قول

اینکه هرچه دارد به او میدهد و تمام او را غارت میکند، به او

خیره شد. بعد عمیقتر فرو رفت.

وقتی تا آخر درونش فرو رفت، ناله‌ای کرد. آلت بزرگ او نه تنها

بر تمام بدنش بلکه بر ذهن و روحش هم چیره شد.
وحشت با

تمام قدرت وجودش را فرا گرفت... به خاطر تعرض
توسط مردی

که قادر بود تمام سدهای وجودی او را بشکند و
حقیقت را بیرون
بکشد.

نفس نفس زد و ضربان وحشیانه قلبش راه نفس
کشیدنش را
بست:

312

-نه! نمیتونم. نمیتونم.

-شش می آموزه 1. آرام باش. بهم اجازه بده
واردت بشم.

بدنش آرام شد و احساس پر بودن یک جریان شدید
از گرما به

وجودش آورد. مایکل ناله‌های کرد و برای کنترل
کردن خودش

تقلا کرد و مگی نفس نفس زد. بدن مایکل او را به
ملافه‌ها سنجاق

کرده بود و هیچ راه فراری نبود. ناامیدی وجودش
را فرا گرفت.

اشک چشمانش را پر کرد. - نمیتونم.

مایکل بوسهای روی پیشانی او گذاشت و تمام
ماه‌چهره‌هایش
منقبض شد.

- اینجا باش عزیزم. میدونم تو چی لازم داری.
با یک حرکت سریع چرخید تا وقتی که مگی روی
او قرار گرفت.

احساس آزادی و کنترل ناگهانی، با سرعت درونش
جاری شد.

آرام شد. خم شد و نالهای از لبهای مایکل بیرون آمد.

-بهتره؟

لبخندی پر از لذت روی لبهایش نشست. -آره.

عشق من 1 mia amore

313

مایکل فحشی داد و سینههای او را در دست گرفت.

-من اصلا قصد ندارم صبر کنم. کارا، روی من

سواری کن. خیلی

سخت روی من سواری کن.

مگی سرش را عقب انداخت و روی آلت او بالا و

پایین رفت و به

درخواست رک او پاسخ داد و با توانایش این مرد

را ضعیف کرد

تا او را بخواهد. خیلی عمیق او را درون خودش
کرد و حرکات

کوبنده خیلی سریع او را به اوج نزدیک کرد.
موهایش روی

کمرش ریختند و انگشتان مایکل با نوک سینههایش
بازی کردند

و او در حالی که به اوج میرسید، روی او احساس
آزادی و زیبایی
کرد.

-حالا می آموزه، حالا.

با آخرین حرکت، مگی لرزید. اسم او را فریاد زد و
صدای فریاد

او را دقیقا بعد از خودش شنید. دنیای اطرافش به
تکهای

کوچکی خرد شد و تا انتها سوار لذت شد. وقتی بی
حال روی

مایکل افتاد و بازوهای او دورش حلقه شدند، یک
کلمه دوباره و

دوباره در ذهنش، قلبش و روحش منعکس شد.
خانه.

314

بعد چشمانش را بست و خوابید.

.

فصل نهم

315

مگی جرعه‌های از دمنوش غلیظ و داغ نوشید و به
منظره با شکوه

جلویش خیره شد. نور خورشید بر فراز تپه‌های
سبز بود و نوک

برفی کوهها را روشن میکرد. پشته‌های قرمز
مایل به قهوه‌ای

در افق دیده میشدند. عطر زیتون و لیمو در نسیم
گرم به حرکت

درآمد. نفس عمیقی کشید و با ناامیدی سعی کرد
ضربان سریع
قلبش را آرام کند.

دیشب مایکل با او عشق‌بازی کرده بود.

خاطرات به ذهنش آمدند. گرمای لذت بخش و به
اوج رسیدنش.

انحنای ظریف لبهای او وقتی که میخندید. نوازش
دستانش

روی پوست او انگار که او شکستی و ارزشمند
بود نه فقط یک
رابطه یک شبه.

اما او یک رابطه یک شبه بود. یا حداقل شاید یک
رابطه دو شبه.

چون در آخر هفته، تمام این بازی تمام میشد و
مایکل میرفت.

مثل تمام آنهایی که رفتند.

چطور اتفاق افتاده بود؟ در خانه عمویش، آزادانه
به رازهایش

اعتراف کرد و هیچکسی به جز خودش را برای
سرزنش کردن

316

نداشت. آرامش مایکل او را تشویق کرد راحتتر از
هر خواسته‌ی

دیگری که تا الان داشت در دسترس او قرار بگیرد.
در یک لحظه

قسم خورده بود که او در هواپیمای بعدی‌ای باشد که
از اینجا

میرود. لحظهای بعد به خاطر یک ایده احمقانه که
قادر است او

را با زور از ذهنش بیرون کند، او را برای عشق
بازی به چالش
کشیده بود.

لبش را گاز گرفت و جرعه دیگری نوشید. وقتی
بیدار شد، مایکل

برایش یک یادداشت گذاشته بود که برای چند
ساعت به شهر

رفته و بر میگردد تا او را به مرکز فرماندهی
لدولچه فمیلیا ببرد.

ناامیدی به خاطر خالی بودن تخت، تمام وجودش را
فرا گرفت.

انقدر با نیاز به فرار کردن با تمام سرعت ممکن،
جنگید تا اینکه

خورشید طلوع کرد. برای اولین بار، مشتاق یک
صبح در آغوش
مردی بود که با او عشق‌بازی کرده. مایکل دائما او
را سوپرایز
میکرد، او را به چالش میکشید و مجبورش میکرد
که بیشتر
بخواند. او خطرناک بود. نه فقط برای بدنش بلکه
برای قلبش.
باید از اینجا برود.

317

قلبش کوبید و خون در رگهایش جریان یافت. حمله
هراس
داشت به سرعت نزدیک میشد. مگی دوربینش را
برداشت و
برای کنترل کردن نقصهای جسمی مسخره اش
ناامید بود. نفس

عمیقی کشید و ذهنش را پاک کرد. شروع به عکس انداختن از

منظره کرد و تمرکزش را روی قاب جلوی رویش گذاشت و نگاه

کرد تا چیزی خاص و باورنکردنی پیدا کند.
همانطور که به سمت

تراس پشتی حرکت میکرد، ذهنش به نوک دیافراگم و فلش

زدن لنزها دوربین چسبید. هرچیزی به جز گیجی،
زنگ خطر او

را تحریک میکرد تا تمام کنترلس را از دست بدهد.
-میو!

نالهی نصفه و نیمه گریه‌ای باعث شد به عقب
سکندری بخورد و

روی باسنش بیفتد. وقتی آن چیز به هوا پرید،
چرخش خزی

سیاه را دید و روی دست هایش به عقب رفت و
میخواست از

چنگالهای تیز آن دور شود.

فریاد کشید: لعنتی!

به سمت امنیت ساختمان رفت و از بوتهها دور شد.
-از من دور شو.

318

آن گربه یا هر چیزی که بود، دنبالش آمد. همانطور
که با

پنجههای بزرگش، مسافت بینشان را طی میکرد،
چشمان سبز

در صورت سیاهش درخشیدند. مگی پشت یک
صندلی فرفورّه

پرید و به آن خیره شد. او گربه ها را دوست
نداشت. هیچ وقت

دوست نداشت. سگ ها قابل تحمل بودند چون كاملا
مهربان

بودند و فقط به خاطر تو زندگي ميکردند تا آنها را
نگه داري.

گربهها متفاوت بودند... آنها مانند خوانندههاي
اپراي عصباني

بودند كه فكر ميکردند تنها كار تو در زندگي،
خدمت كردن به

آنهاست. آنها او را حتي بيشتري از بچهها ميترساندند
و هيچ راهي

وجود نداشت كه او يك لحظه ديگر آنجا بماند. اما
اين موجود،

سه برابر از اندازه طبيعي بزرگتر بود و تقريبا شبیه
يك سگ

كويك بود. او مانند يك جادوگر شرور و مغرور
بود چون طوري

به او خیره شد که انگار میخواست طلسمش کند و
مگی را به
شدت ترساند.

-آه، میبینم که دانتِه 1 رو ملاقات کردی.

مگی چرخید. مایکل که کاملاً اصلاح کرده بود و
موهای بلندش
را شل پشت سرش بسته بود، به او خندید. به نظر
میرسید

Dante 1

319

استراحت کرده و نیروی تازه به دست آورده در
حالی که او هنوز
کاملاً احساس بدی میکرد و داشت برای آرامشش
تقلا میکرد.

-بهبش چه میدین بخوره؟ بچه کوچولو؟

مایکل خندید، زانو زد و گربه را صدا کرد. دانته
دمش را تکان

داد و صدای فیش فیش درآورد. مگی قدم دیگری
به عقب پرید.

-تو که از گربه‌ها نمی ترسی کارا، میترسی؟
مگی لرزید.

-فقط دوستشون ندارم. اونا پرتوقع و کینه‌ای
هستن.

مایکل خندید: به نظر میرسه شما با هم جفت خیلی
خوبی
میشید.

-مسخره‌اس. مال توئه؟

مایکل سرش را تکان داد.

-نه، اون صاحب نداره. معمولاً برای غذا میاد اما
به هیچکس

اجازه نمیده که نزدیکش بشه. حتی به کارینا که با
 حیوونا پیچ پیچ
 میکنه هم نزدیک نشده. دانتِه مشکلاتی داره.

311

مگی به گربه خیره شد. کاملاً تمیز بود و مشخصاً
 گرسنه نبود اما
 به نظر میرسید از آدمها خوشش نمیآید. شوخی
 مسخرهای بود.

-پس دانتِه توسط آدمایی که به طور واضحی
 ازشون بیزاره غذا
 داده میشه. جالبه.

او زمزمه کرد: آره، فکر کنم اینطوریه.
 ناگهان مگی را در آغوش گرفت. نفسش که بوی
 نعنا میداد به
 لبهای مگی خورد و باعث شد دلش پایین بریزد.

-دیشب خوب خوابیدی؟

-آره.

-دروغگو.

چشمان سیاهش با نشانه اندکی از خطر درخشید.

لرز از ستون

فقراتش پایین رفت.

-اما اگه سه دفعه بهت خواب کافی میده، باید امشب

بهتر عمل

کنم.

اوه، خدای من.

311

گلایش را صاف کرد و به خودش یادآوری کرد که

گذراندن یک

شب دیگر با او ممکن بود خطرناک باشد. پلک زد

و عقب کشید.

نیاز به فاصله داشت. بازوهای مایکل او را نزدیک
نگه داشتند.

-مایکل...

-عاشق اینم که اسمم رو از لبهای تو بشنوم.

دهانش به سمت دهان او پایین آمد و عمیق و
طولانی و آرام او

را بوسید. مگی دهانش را باز کرد و هر ضربه
ابریشمین زبان او

را پذیرفت و به او نزدیکتر شد. مایکل ناله آرامش
را بلعید بعد

لب پایین او را مکید. آن درد شدید و لذت بخش،
گرمایی بین

پاهای دردناکش فرستاد. انقدر مزه خوبی میداد که
میخواست

تمام بدن او را ببلعد و تمام آن ماهیچههای محکم
که زیر

لباسهایش بودند را کشف کند. غرق شده در
احساساتش، به

خودش اجازه داد بدون ترس به چاله جوشانی از
گرما و آتش
بپرد...

-اوووووو!

مایکل او را دور کرد و روی یک پایش پرید.
مگی با وحشت به پایین نگاه کرد و دید که
دندانهای دانت به

312

شلوار مایکل گیر کرده‌اند. سوراخهای کوچک روی
پارچه نازک
باعث شدند یخ بزند و از این بترسد که او طعمه
بعدیش باشد.

صورت گربه به بالا چرخید و مایکل را رها کرد. به
آرامی فیش

فیش کرد بعد به سمت مگی آمد.

-دانته!

مایکل چند کلمه ایتالیایی گفت و با حالتی تهدیدآمیز
دستش

را برای او تکان داد. گربه او را نادیده گرفت و به
مگی رسید.

مگی چشمانش را بست و نمیتوانست تکان بخورد
و...

دانته بدنش را به ساق پای او مالید. صدای وزوز
آرام یک موتور

به گوشه‌هایش رسید. چشمانش را باز کرد و فهمید
آن صدا،

صدای خرخر بود. او محکم صورتش را به پای او
فشار داد و وقتی

دو بار دور او چرخید، سیبیل‌های بلندش از لذت
تکان خوردند

و بعد کنار او نشست.
 مایکل فقط به گربه خیره بود بعد به مگی نگاه کرد
 و زمزمه کرد:
 باورم نمیشه. اون قبلا هرگز این کار رو نکرده. و
 هیچ وقت گاز
 نگرفته بود.

313

-چی؟ اون تقصیر من نیست... بهت گفتم که از
 گربهها خوشم
 نیاد. من بهش نگفتم که تو رو گاز بگیره!
 -نه. بیشتر از این حرفهاست. شاید اون دنبال
 چیزیه که هیچ
 کدوم ما نداریم.
 مگی با چشمان گشاد به او نگاه کرد و با تعجب
 پرسید: و تو به

این موجود غذا میدی تا برگرده؟ مشکلت چیه؟ اون
وقتی پیش

تو میاد که یه ماهی تن رو به عنوان شام بو
میکشه.

کشش بین آنها بیشتر و مانند یک آتش سوزان
شدیدتر شد.

ضربان قلب مگی به شدت بالا رفت. چشمان مایکل
تیره شدند و

دستش را به سمت او دراز کرد.

-مارگاریتا؟ مایکل؟

هر دوی آنها از جا پریدند. مادر مایکل کنار در
ایستاده بود و یک

پیشبند روی لباسهایش پوشیده بود و موهایش را
شل بافته بود.

حالت اشرافی صورتش از قدرتی روشن بود که یک
تجارت موفق

را راه انداخته بود و چهار بچه را بزرگ کرده بود.
-اون بیرون چه خبره؟

314

-داشتم مگی رو به دانته معرفی میکردم.
ماما کانتِه هینی کشید: چرا دانتِه نزدیک
مارگاریتائه؟

-آره، به نظر میرسه این سوال روز باشه.
مگی با ناراحتی تکان خورد و قدمی از آن گربه
آدمخوار دور شد.

دانتِه فقط با بیمیلی به عقبنشینی بزدلانهای او نگاه
کرد.

-ماما، ما قراره چند لحظه دیگه با جولیتا به دفتر
بریم. چیزی
لازم داری؟

-بهت یه لیست از موادی میدم که دارن تموم
میشن. مارگاریتا

به کمکت توی آشپزخونه احتیاج دارم. میای پیش
من؟

مگی مکث کرد. اگرچه مادر مایکل را دوست داشت
اما یک ترس

عمیق وجودش را فرا گرفت. آن زن خیلی دقیق بود
و سوالهای

خیلی زیادی میپرسید. چه میشد اگر اشتباه میکرد و
کل

ماجرا را به او میگفت؟ مایکل به او اشاره کرد تا
برود اما او سرش
را تکان داد.

-اومم، من واقعا از آشپزی کردن خوشم نمیاد.
شاید مایکل بتونه
کمک کنه.

مادرش یک انگشتش را خم کرد.
 -مایکل قبلا یاد گرفته که چطور آشپزی کنه... ولی
 تو نه. با من
 بیا.

داخل خانه رفت و ناپدید شد.
 مگی زیر لب فحشی داد. از لרزش شانههای مایکل
 که داشت

خندهاش را خفه میکرد، خشمگین بود. زمزمه
 کرد: من از
 آشپزی متنفرم. مادرت منو میترسونه. اگه مشکوک
 بشه چی؟

-مشکوک نمیشه. فقط دختر خوبی باش کارا و
 آشپزخونه رو
 منفجر نکن.

دوربینش را در آورد و نگاه بدی به او انداخت و پاکوبان رفت.

میوی آرامی پشت سرش بلند شد اما آن را نشنیده گرفت.

مسخرگی وضعیت الانش ذهنش را مختل کرد. باید با تمام

مواردی که جلوی برگشتنش به خانه را میگرفت، مواجه میشد.

در حال حاضر برای کارینا و فعالیتهای فعلیش احساس مسئولیت

میکرد و باید مطمئن میشد که چهار بچه کوچک را نکشته و

مجبور بود با گربه های روانی کنار بیاید و حالا باید مادر مایکل

را با مسموم نکردن غذاها خوشحال میکرد. در
حالی که زیر لب

زمزمه میکرد دوربینش را روی میز گذاشت.

مامای مایکل از قبل انواعی از کاسهها و پیمانههای
اندازهگیری

را روی کانتربزرگ و طویل گذاشته بود. سیبهای
قرمز درخشان

که باعث غرور ملکه شیطانی سفید برفی میشدند،
در یک ردیف

میدرخشیدند. یک مخلوطکن گرانقیمت وسط کانتربود.

ظرفهای مختلف پودرها که حدس میزد شکر، آرد و
جوش

شیرین باشند، پشت هم قرار داشتند.

مگی سعی کرد وانمود کند که برای آن اشتیاق
دارد. خداوندا، او

کمی شراب میخواست. اما تازه ساعت نه صبح بود.
شاید

قهوه‌اش را با چیزی مخلوط میکرد... ایتالیاییها
مشروبهایشان
را دوست داشتند.

با خوشحالی دروغینی لبخند زد.
-خب امروز قراره چی درست کنیم؟
ماما کاته تکه کاغذ کهنهای را به سمت او گرفت و
به آن اشاره
کرد: این دستورالعمل ماست.

317

-اوه من فکر میکردم شما به اندازه کافی بلدی که
نیازی به
دستورالعمل نباشه.

ماما خرید: به اندازه کافی بلام مارگاریتا. اما تو
باید یاد بگیری که

چطور دستورالعملها رو دنبال کنی. این یکی از
دسرهای امضادار

ما توی نانپزیه. آسون شروع میکنیم. اسمش تورتا
دی مله 1

است و یه کیک صبحانه سیبه. امروز عصر با
قهوهامون خیلی
خوشمزه میشه.

مگی لیست طولانی را بررسی کرد و در مرحله
سوم گم شد. او

یکبار کیک شکلاتی مخلوط درست کرده بود چون
میخواست

مزه اش را امتحان کند. افتتاح بود چون متوجه
نشده بود که

باید خمیر را برای مدت طولانی مخلوط میکرده و
در نتیجه

گلوله‌های آرد خشک در وسط آن گیر کرده بود.
دوست پسر آن

زمانش کلی خندیده بود و مگی آن شب با او به هم
زده بود.

-من نظارت میکنم. اینا پیمانهای اندازه‌گیریت
هستن. شروع
کن.

آخرین باری که یک زن مسنتر به او دستور داده
بود کی بود؟

هیچ وقت. مگر اینکه مادر الکسا را حساب میکرد
و او تنها مثال

بود چون وقتی که جوان بود زمان زیادی در خانه‌ی
آنها

میگذراند. به آرامی هر کدام از مواد خشک را
اندازه‌گیری کرد و
آن را در کاسه بزرگ ریخت. آه، خب اگر قرار بود
شکنجه شود
او هم میتواندست فضولی کند.
-خب مایکل می‌گه که در بچگی بهش یاد دادی که
آشپزی کنه.
اون همیشه میخواست به دولچه فمیلیا رو اداره کنه؟
ماما جواب داد: مایکل برای یه مدت طولانی اصلاً
نمیخواست در
مورد این شغل کاری بکنه. اون به راننده ماشین
مسابقه بودن
علاقه خیلی زیادی داشت.
دهان مگی باز ماند: چی؟
-آره. در اون کار خیلی مهارت داشت، اگرچه هر
بار که از مسیر

خارج میشد، قلب من وایمیساد. اهمیتی نداشت که
پدرش و

من چند بارتلاش کردیم تا اونو دلسرد کنیم اما اون
یه راهی پیدا

میکرد که به مسابقه برگرده. در اون زمان، نانپزی
پیشرفت

کرده بود و ما یه شعبه دیگه توی میلان باز کرده
بودیم. پدرش

خیلی زیاد با اون در مورد مسئولیتش نسبت به
خانواده و شغل

319

خانوداگی بحث میکرد.

مگی زمزمه کرد: اون هیچوقت به من در مورد
ماشینهای مسابقه
نگفته.

قبل از اینکه بتواند جلوی کلمات را بگیرد، از
دهانش بیرون

آمدند. لعنت. چرا نباید گذشته شوهرش را
میدانست؟

-اومم، منظورم اینه که اون خیلی در مورد
مسابقات قبلیش
نمیگه.

-تعجب نمیکنم. اون خیلی کم در مورد اون بخش
از زندگیش

صحبت میکنه. نه، مارگاریتا تخمرغ رو باید
اینجوری بشکنی.

یک دستی یک ترک واضح در تخم مرغ ایجاد کرد
و با مهارت

آن را کاسه انداخت.

مگی سعی کرد حرکت او را تقلید کند و پوست
تخممرغ از هم

پاشید. خودش را عقب کشید اما مادر مایکل چند
 تخمرغ آورد
 و به او دستور داد تا شروع به شکستن تخم مرغ
 ها بکند. مگی
 سعی کرد روی تخمرغ ها تمرکز کند اما تصویری
 از یک مایکل
 کائته جوان در حال بحث کردن با پدر و مادرش و
 در ماشینهای
 مسابقه، ذهنش را مشغول کرد.

321

-چه اتفاقی افتاد؟
 مادرش آه کشید.
 -اوضاع سخت بود. یکی از دوستهای اون آسیب
 دیده بود که
 باعث شد ما حتی بیشتر ناراحت بشیم. اون موقع
 می‌دونستیم

که ونزیا نمیخواه هیچ کاری در مورد نانپزی بکنه
و رویای ما

از یک شغل خانوادگی داشت از بین می رفت. البته
ما انتخابهای

دیگهای هم داشتیم. شوهرم میخواست شغلش رو
گسترش بده؛

من آشپزی کردن رو دوست داشتم و میخواستم با
همین دو تا

نانپزی ادامه بدیم. چه کسی میدونه ما باید چی کار
میکردیم؟

خدا کمک کرد و مایکل انتخابش رو کرد.

مگی با یک تخمرغ به لبه کاسه زد. تخمرغ
بدون هیچ

پوستهای به درون کاسه سر خورد و یک رضایت
عجیب وجودش

را فرا گرفت. هفت باید عدد شانس او باشد.

-مایکل تصمیم گرفت که مسابقه دادن رو کنار
بذاره؟

ماما کاته سرش را تکان داد و حالتی از پشیمانی
صورتش را پر
کرد.

-نه. مایکل از خونه رفت و تصمیم گرفت
ماشینهای مسابقه رو

321

برای زندگی کردن انتخاب کنه.

نفس مگی بند آمد: متوجه نمیشم.

-اون رفت و یک سال در سفر بود. اون جوون اما
بااستعداد بود

و رویاش مسابقه دادن در گرند پریکس 1 بود. بعد
شوهرم دچار
سکته قلبی شد.

تصور آن لحظه مانند ضربهای به او خورد. به
مادر مایکل خیره

شد انگار که در لبه یک حقیقت وحشتناک بود. تمام
ماهچههایش با میل به فرار کردن و پوشاندن
گوشهایش

منقبض شدند. صدایش با دو کلمه شکسته از
لبهایش بیرون آمد.

- تعریف کنید.

ماما کانه سرش را تکان داد بعد دستانش را با
پیش بندش پاک
کرد.

-سی، تو باید بدونی. وقتی پدر مایکل سخته کرد،
اون مستقیم

به خونه اومد. شب و روز در بیمارستان موند و
قبول نکرد که اونو

تتها بذاره. فکر میکنم همه باور کردیم که اون
خوب میشه اما

سکته دوم شدیدتر بود و ما اونو از دست دادیم.
وقتی مایکل از

Grand Prix 1

322

اتاق بیرون اومد بهم گفت که مسابقه رو کنار
گذاشته و داره کار

رو در دستش میگیره.

وقتی پیرزن داشت با درخششی در چشمانش آن
حادثه را تعریف

میکرد، مگی ساکت ماند.

-اون روز چیزی رو در پسر از دست دادم، همون
روزی که

شوهرم رو از دست دادم. تکه‌های از سرکش بودن،
تکه‌های آزادی

از محدودیتهایی که همیشه با روشنی میدرخشیدن.
اون به به یه

پسر و برادر و تاجر بی عیب و نقص تبدیل شد.
همه چیزی که

ازش میخواستیم. اما یه قسمتی از خودش رو پشت
سر جا
گذاشت.

مگی بغض کرد. انقدر قاشق را محکم گرفت که
تعجب کرد چرا
خُرد نشده. تعجبی نداشت که چرا مایکل انقدر بیعیب
به نظر

میرسید. او رویاهایش را رها کرده بود و به چیزی
تبدیل شده

بود که خانواده‌اش نیاز داشتند. بدون هیچ فکر و
شکایتی برای

خودش. حتی یک بار هم اشاره نکرده بود که این
جایی نبود که
او میخواست باشد.

مادر او سرش را تکان داد و دوباره تمرکز کرد.

323

-خب داستان اینه. تو ممکنه هر کاری که دوست
داشته باشی

در مورد این داستان انجام بدی اما به عنوان همسر
اون،

میخواستم که بدونی.

مگی سعی کرد صحبت کند اما فقط موفق شد سرش
را تکان

بدهد. وقتی داشتند سیبها را پوست میکنند،
تصویر مردی

که تصور میکرد شناخته، به تکههای کوچکی تبدیل
شد. زندگی

راحت و بیخیالش مردی را نشان میداد که به اندازه
کافی برای

تصمیم گرفتن برای دیگران قوی است. برای
افرادی که عاشقشان
بود.

دستور ناگهانی ماما کانتیه رشتیه افکارش را پاره
کرد.

-مارگاریتا، بهم در مورد پدر و مادرت بگو. چرا
مادرت بهت
آشپزی یاد نداده؟

روی پوست کندن تمرکز کرد.

-مامانم از اون نوع زنهای خونهدار نیست. اون
توی سینما کار

میکرد و باور داشت که بچه هاش با پرستارها بهتر
بزرگ میشن.

اون میگفت که من هرگز چیزی نمیخواستم و از
همهی غذاها
لذت میبردم.

324

مادر مایکل راضی از واکنش خونسرد و آرام او
نگاهش را بالا آورد.
او با دقت سیب را پایین گذاشت و از کنار چشمش
به آن نگاه
کرد انگار که می خواست جزئیترین بخش در حالت
چهره او را
بررسی کند.

-الان با پدر و مادرت نزدیکی؟
مگی چانه اش را بالا گرفت و به او خیره شد.
-نه. پدرم دوباره ازدواج کرده و مادرم ترجیح میدهد
فقط گهگاهی

با هم ناهار بخوریم.

-پدربزرگ و مادربزرگ؟ خاله یا عمو؟ بچه‌های
اونا چی؟

-هیچکس. فقط منم و برادرم. واقعا مسئله بزرگی
نبود. تمام

نیازهای ما برآورده شد و زندگی برامون خیلی
آسون بود.
-مزخرفه.

دهان مگی باز ماند. - چی؟

-شنیدی چی گفتم مارگاریتا. برای تو آسون نبوده.
تو هیچکسی

رو نداشتی که راهنمایت کنه، بهت آموزش بده و
بهت اهمیت

بده. یه خونه فقط درمورد کارها و نیازهایی که باید
برآورده بشن

نیست. اما این تقصیر تو نیست. پدر و مادرت
 احمقن که چنین
 زن خاص و زیبایی رو از دست دادن. مهم نیست.
 تو قوی بودن
 و ایستادن روی دوتا پاهات رو یاد گرفتی. به همین
 دلیله که
 برای پسر من خوب هستی.
 مگی خندید و گفت: به زحمت. ما کاملاً متفاوتیم.
 به خاطر آن اعتراف رک، دهانش بسته شد. لعنت.
 دوباره خراب
 کرده بود.
 -اومم، منظورم اینه که... خب، ما فکر میکردیم که
 این رابطه
 به جایی نمیرسه، اما بعد عاشق هم شدیم.
 -همم، متوجهم.

مگی کورکورانه دستش را تکان داد و کره به سمت
سقف به پرواز
درآمد.

-مارگاریتا شما کی ازدواج کردید؟
مگی به سختی تلاش کرد تا تمام دفعاتی که نیاز به
دروغ گفتن
داشت و در آن خوب بود را به یاد بیاورد. لطفا.
لعنت، الان منو
شکست نده.

326

-دو هفته پیش.
-چه تاریخی؟
زبان‌ش گرفت اما ادامه داد: اومم، سه شنبه. بیستم
می.
پیرزن ساکت و بیحرکت ماند.

-یه روز خوب برای یه ازدواج، آره؟
-آره.

-تو عاشق پسر می؟

قاشق را انداخت و به او خیره شد. - چی؟

-تو عاشق پسر می؟

-خب، البته، البته. من عاشقشم. من با کسی که
دوستش نداشته

باشم ازدواج نمیکنم.

به زور لبخندی زد و دعا کرد مصنوعی به نظر
نرسد. لعنت به

مایکل کانتیه. لعنت به او، لعنت به او، لعنت به او...

ناگهان دستهایی قوی او را در آغوش کشیدند و
فشار دادند.

وقتی که نگاه خیره مادر مایکل باریک شد و به
دنبال حقیقت

گشت، مگی لرزید. نفسش را نگه داشت.
نمیخواست وقتی که

فقط چند روز دیگر باقیمانده بود، بازیشان را خراب
کند. دهها

جواب از ذهنش گذشت که بتواند مادر او را قانع
کند که آنها

واقعا ازدواج کرده‌اند اما انگار یک طوفان ناگهانی
عبور کرده بود

و صورت مادر او از فهمیدن چیزی که مگی درک
نمیکرد، آرام
شد.

-سی، شما با هم خیلی عالی هستید. تو آزادیش رو
به اون

برگردوندی. قبل از اینکه این دیدار تموم بشه، تو
هم اون رو باور
خواهی کرد.

قبل از اینکه مگی بتواند جواب بدهد، مخلوطکن
بزرگ به سمت

بالا کشیده شد. ماما کائته به آن اشاره کرد: حالا
بهت نشون

میدم چطوری از این استفاده کنی. خوب توجه کن
وگرنه ممکنه

یکی از انگشتها رو از دست بدی.

مگی آب دهانش را قورت داد. شیطان سمجی
درونش زندگی

میکرد و همیشه زمزمه میکرد او هرگز آنقدر خوب
نبوده که

نگهش دارند.

-چرا داری این کار رو انجام میدی؟ من باز هم
آشپزی رو دوست

ندارم. وقتی که به امریکا برگردیم، من برای مایکل
دسرهای

خوشمزه و چیزهایی که هوس میکنه رو درست
نمیکنم.

تقریبا امیدوار بود که مادر او چیزی بُرنده و سرد
بگوید.

-من تا دیروقت کار میکنم و از بیرون غذا سفارش
میدم و به

اون میگم که خودش آبجو رو بگیره. من هرگز یه
همسر کامل
نمیشم.

لبخندی نصفه و نیمه روی لبهای ماما کائته جا
خوش کرد.

-اون بارها تلاش کرده تا زنی که باید به همسر
مناسب باشه رو

دوست داشته باشه. یا حداقل چیزی که اون فکر
میکنه مناسبه.

اشتیاقی عمیق در او ریشه گرفت و رشد کرد. مگی
آن اشتیاق

را کنار زد و با ناامیدی سعی کرد آن احساس را
نادیده بگیرد.

هرچه باشد دفعات زیادی آن را عقب زده بود. مثل
راکی 1 در یک

راند بعد از راند دیگه ادامه میداد و میدانست اگر
ببفتد بیش از

اندازه آسیب میبیند.

Rocky 1

329

انگار مادر او افکارش را میدانست که گونهاش را
با نوازش آرامی

که او را به یاد مایکل میانداخت، لمس کرد.

-و در مورد آشپزی کردن، من این کار رو به به یه
دلیل انجام

میدم. هر زنی باید بدونه که چطور یه دسر امضادار
رو درست

کنه. نه برای افراد دیگه، فقط برای خودش. حالا
مخلوط کن.

وقتی دوازده سیب پوست کنده شدند و کیک در
امنیت درون فر

بود، مگی دوربینش را برداشت و احساس آرامش
کرد که هنوز

ده انگشتش را داشت و چرخید تا به خاطر درس از
ماما کائته

تشکر کند. قبل از اینکه کاملا متوجه شود،
انگشتانش برای عکس
گرفتن دور دوربینش چرخیدند. لنز را بالا آورد و
شاتر را فشار
داد. دوباره. و دوباره.
ماما کانتِه از پنجرهی آشپزخانه به بیرون خیره بود
و به چیزی
نگاه میکرد که واقعا آنجا نبود. با دستانش کاسه را
جلوی
سینه‌اش نگه داشته بود و تقریبا آن را در آغوش
گرفته بود.
سرش کمی کج بود، لبخند کوچکی روی لبهایش
بود، نگاهش
رویاگونه بود و صورتش حالت شیفته کسی را
داشت که در

گذشته گیر کرده بود. رشتههایی از موهایش روی
گونه سفیدش

331

افتاده بودند و خطوط صورتش قدرت و زیبایی او
را نشان

میدادند و خورشید از پنجره به درون میتابید و او
را گرم

میکرد. آن چنان عمق عاطفیای داشت که قلب مگی
در قفسه

سینه‌اش تکان خورد. لحظهای بود که گذشته و حال
و آینده را

به چالش میکشید. کاملاً انسانی بود.

برای یک لحظه کوتاه، مگی در آشپزخانه ماما
کانتیه حس کرد

که بالاخره به جایی تعلق دارد. یک کورسو از
حسی که یک خانه

واقعی ممکن بود داشته باشد اما سریع آن را در
جعبهای انداخت

و درش را محکم بست.

مگی ساکت ماند و آشپزخانه را ترک کرد. آن را با
خاطراتش تنها

گذاشت و متعجب بود که چرا ناگهان میخواست
گریه کند.

-قطعا نه!

مایکل ناله ای کرد و از میان اتاق کنفرانس با دو
خواهر عصبانیش

مواجه شد. انتهای رشتههای اعصابش از عصبانیت
سوختند اما

مثل همیشه آن کنترل و قدرت رایجی که هنگام
مواجه شدن با

درامهای خانوادگی استفاده میکرد را به دست آورد.
دو مدیر

331

تبلیغات بین خودشان نگاهی رد و بدل کردند انگار
داشتند سعی

میکردند که تصمیم بگیرند تا طرف چه کسی را
بگیرند.

با لبخندی کوچک توجهش را روی تیم تبلیغاتی
متمرکز کرد.

-چقدر سریع میتونید یه کمپین جدید برای ما راه
بندازید؟

مردها نگاهی رد و بدل کردند. چشمانشان با شهوت
دیوانه‌واری

برای پول درخشید.

-یک هفته به ما زمان بده. اون کاملاً شما رو
تکون میده و تاثیر

خوبی میذاره.

-خیلی خوبه. در مورد این با خواهرهام صحبت
میکنم و بعد به

شما خبر می دم."

"سی. گراتسیا 1. سینیور کانتیه.

در بسته شد و مایکل با جوخه تیرانداز دوقلو
مواجه شد.

-جولیتا، همیشه یادت باشه که کشمکش رو توی
خونواده نگه

داری.

صدای جولیتا تلخ بود.

ممنونم 1:Grazie

332

-باز حتی به من گوش هم ندادی مایکل. من ماهها
صرف کمک

کردن به این کمپین گذروندم و فکر میکنم داری
مسیر اشتباهی
رو میری.

دستش را به سمت عکسهای روی میز کنفرانس که
از جنس
چوب گیلان بود تکان داد.

-من گزارشها رو دیدم و مشتریها شور و اشتیاق
لازم دارن.

یه تبلیغ ساده و بیرنگ و روی نانپزی توی
نیویورک تاثیری

نداره و ما باید چیزها رو توی خونه آماده کنیم.
میخوام یه نگاه

کاملاً تازه راه بندازم. یه مدل سکسی استخدام کنم،
شاید مدلی

که یه شیرینی میخوره و یک خط جذاب از برابری
کامل سکس

و غذا نشون بده.

نفس جولیتا بند آمد: ببخشید؟ دیوونه شدی؟ این
کسب و کار

مامانه و نمیتونم ببینم که از اون به خاطر پول
سوءاستفاده

میکنی!

با صدای بلندی، کیف چرمی بزرگ را روی میز
انداخت.

-من اینجا مسئولم و تبلیغات جدیدمون رو دوست
دارم. سود

ثابته و هیچ دلیلی وجود نداره چیزی که کار میکنه
رو دور

333

بندازیم.

مایکل به خواهرش خیره شد و با صدایی سخت و
سرد گفت: من

مخالفم. جولیتا، تو ممکنه مدیر ارشد اجرایی باشی
اما من هنوز

مالک بیشتر این شرکت هستم. من معتقدم که ما
باید روی یه

افتتاحیه جدید در نیویورک ریسک کنیم. من به
تبلیغات جدید

روی کاغذ و توی تلویزیون و روی بیلبوردها نیاز
دارم و ما توی

این مسیر جدید پیش میریم.

بار مسئولیت شانه‌هایش را بی‌حس کرد اما صاف
ایستاد و مانند

همیشه آن را تحمل کرد. دیوس، آرزو میکرد کاش
همیشه

مجبور نبود که تصمیمات سخت را بگیرد.

-میدونم شما از انتخاب من عصبانی هستین اما
حس میکنم

این برای خانواده بهترین. برای لدولچه فمیلیا.
در کل بیست نانیزی در منطقه میلان و برگامو
وجود داشت که

همه شیرینیهای خلاقانه و تازه برای پذیرایی از
عابران پیاده و

همچنین پذیرایی از مهمانیهای چهار ستاره داشتند.
دفتر

مرکزی با افتخار در وسط میلان بود و آنها بالاخره
کارخانه

خودشان را راه اندازی کردند بنابراین میتوانند
مداوم مواد

334

تازه را بفرستند و کنترل کیفیت کاملی داشته باشند.
اداره کردن

یک امپراطوری بزرگ نیاز به گرفتن تصمیمهای
سخت داشت

حتی اگر لازم میشد پایش را فراتر از حد و
حدودهای جولیتا

بگذارد. اگرچه خواهرش او را با تصمیمهای
کاریش تحت تاثیر

قرار میداد اما اگر کمپین جدید شکست میخورد،
تقصیر او بود.

دهانش را باز کرد تا توضیح بدهد اما خواهرش
حرف او را قطع
کرد.

-نمیتونم باور کنم که اینطوری به من بیاحترامی
میکنی.

جولیتا دستانش را مشت کرد و چهره معمولاً
آرامش، پر از خشم

شد. صدایش میلرزید. یک کت و شلوار و کفش بی
عیب و نقص

پوشیده بود و موهایش مرتب در پشت بافته شده
بودند و با آن

ظاهر، کاملاً شبیه یک زن تاجر بود. متأسفانه
اشک در چشمانش
جمع شد.

-من دیگه این کار رو انجام نمیدم. کسی رو
استخدام کن که

بهش اعتماد داری چون واضحه که به من اعتماد
نداری.

مایکل از احساسات ناگهانی او متعجب شد. صدایش
را نرمتر کرد
و قدمی به جلو برداشت.

335

-آه کارا، منظورم این نبود...
جولیتا از پشت میز بلند شد.

-نه! از طرز رفتارت با خودم خسته شدم. وقتی که اینجا نیستی

من به اندازه‌ی کافی توی اداره کردن لدولچه فمیلیا خوب هستم

اما به محض اینکه وارد زمین من می‌شی، به تمام چیزهایی که

من برای ساختنشون خیلی سخت کار کردم، بیاحترامی

میکنی: احترام، تحسین متقابل، اخلاق کاری.

-مسخره بازی درنیار. من فقط دارم کاری رو انجام میدم که

برای شرکت بهترینه.

جولیتا سرش را تکان داد.

-میدونم. خب، پس فکر نمیکنم که دیگه به من نیازی داشته

باشی. من دارم از مدیر ارشد اجرایی بودن استعفا
میدم. فوراً

قبولش کن. برو و یکی دیگه رو پیدا کن که برایش
رئیس بازی
دربیاری.

آه، مردا 1

به معنی لعنت 1 Merda:

336

ونزیا جلوی مایکل آمد و انگشتش را با عصبانیت
در هوا تکان

داد و پرسید: چرا همیشه باید به همه دستور بدی؟
تو برادر مایی
نه پدرمون.

فکش را روی هم کشید و بعد آن را شل کرد.

-نه، شاید اگه پدر بودم بهت اجازه نمیدادم به یه
سری از

عروسکهای باریبی لباس بیوشونی و اسمش رو یه
شغل بذاری.

شاید اگه پدر بودم، باعث میشدم جای مناسب رو
توی این

شرکت داشته باشی و تمام مسئولیت رو روی دوش
جولیتا
نندازی.

ونزیا مثل دانه غرید و روی کفشهای پاشنه بلند
قرمزش بالا و
پایین رفت.

-میدونستم! همیشه میدونستم که تو هیچ وقت به
کار من

احترام نمیذاری. مُدِ یه صنعت بزرگه مایکل و من
در یه شغل

رقابتی اسمی برای خودم در آوردم. اما نه، فقط به
خاطر اینکه

انتخاب کردم چیزی که عاشقش هستم رو انجام بدم
و اون به

اندازه کافی برای تو خوب نیست. تو به هیچ کدوم
از ما احترام
نمیداری.

337

-زیتو 1! قهرهای بچه‌گانه تون دیگه بسه. هر
دوتون. من همیشه

کاری که برای این خانواده بهترین هست رو انجام
میدم.

ونزیا پوزخند زد و دست خواهرش را گرفت.

-فکر میکنی کی هستی؟ تو مثل بچه‌ها به ما
دستور میدی، به

تصمیمات و انتخابهایی که میکنیم احترام نمیذاری و
تظاهر

میکنی که واقعا اهمیت میدی. ما در اینجا به زندگی
برای

خودمون درست کردیم و بدون تو هم کارمون رو
خوب انجام
میدیم.

سینه‌اش به درد آمد و برای نفس کشیدن تقلا کرد.
-چطور تونستی اینو به من بگی؟ بعد از تمام
کارهایی که کردم؟

ونزیا موهایش را کنار زد و جولیتا را به سمت در
کشید.

-ما دیگه به تو احتیاجی نداریم مایکل. شاید وقتش
رسیده که

به آمریکا، جایی که حالا بهش تعلق داری برگردی.
در را محکم پشت سرشان بستند.

مایکل در سکوت لهکننده ایستاد و تکه‌های
زندگیش در

به معنی خفه شو 1 Zitto:

338

اطرافش خرد شدند.

همانطور که در اتاق کنفرانس خالی قدم میزد و به
دنبال جواب

میگشت، سرش میکوبید. کنترلگری دقیقی که
ساخته بود تا

از خانواده‌هاش محافظت کند زیر وزن احساسات
سردی قرار

گرفت. جولیتا همیشه منطقی بود با این وجود وقتی
که مایکل

نظر او را رد کرد، ناراحتی درون چشمانش او را تا
استخوانهایش

سوزاند. آیا حتی وقتی که میدانست کمپین بهترین
نبود باید از
سر راه کنار میرفت و به او اجازه میداد که شکست
بخورد؟
در باز شد.
مگی سرش را از میان آن به داخل آورد.
-خیلی خب، من حوصلهام سر رفته و می خوام برم
خونه. دو بار
رفتم کافه تریا، با منشی جولیتا وقت گذروندم و به
اندازه کافی
از تشکیلات شما تحت تاثیر قرار گرفتم. وظیفه
همسریم رو انجام
دادم بنابراین دارم میرم.
مایکل به زور سری تکان داد اما او پلک زد و در
را بیشتر باز کرد.
- چی شده؟

دستی برای او تکان داد: هیچی. توی خونه
میبینمت.

339

مگی او را نادیده گرفت و وارد اتاق شد.
-با خواهرت دعوا کردی؟

باید او را بیرون میکرد و مسائل کاری را بین
خانواده نگه

میداشت. با این حال کلمات به سرعت از دهانش
بیرون آمدند.

-بگو خواهرهات. با کمپین تبلیغاتی جولیتا مخالفت
کردم و

اونا... شما آمریکاییها بهش چی میگین؟ اونا
منفجر شدن.

-اوه متوجهم.

نگاهی به سمت در انداخت و مضطرب به نظر
میرسید. مایکل

منتظر او ماند تا برود اما مگی این پا و آن پا کرد،
دستانش دور

دوربینش پیچیدند که حالا مایکل آن را به عنوان
یک آویز دیگر

میدانست. مگی پرسید: در مورد کمپانی تبلیغاتی؟
به سمت میز آمد و پاهایش در دامن کوتاه و
پاشنه‌های بلند

درخشیدند. خاطره‌ی آن پاها که به گرمی دور کمر
او پیچیده

بودند وجودش را لرزاند.

-آره. اون قدیمیه. بهشون گفتم که به یه تبلیغ
سکسی نیاز

داریم. آمریکاییها شوک‌هش‌دن رو دوست دارم.
اینجوری فروش
میکنه.

مگی عکسهای تبلیغاتی را ورق زد بعد پوشه را بست.

-هممم. باشه، خونه میبینمت.

لعنت به او. مایکل آن کلمهها را قورت داد و متوجه شد که چقدر

زیاد به نظر او احترام میگذارد.

-نظرت چیه؟

-در مورد کمپین؟

-آره. حق با منه؟

مگی چرخید و به او خیره شد. دستهای از موی چتریش روی

یک چشمش افتاد. آن نگاه جذاب فقط او را مجبور کرد که

سختتر بجنگد تا روی کار تمرکز کند نه روی نالههای آرامی که

دیشب شنیده بود. - موافقم.
نفسش را از میان لبهایش بیرون داد. صاف نشست
و خوشحال
شد که تصمیم درست را گرفته.
-همین فکر رو میکردم.
-اما منم از ایدهات متفترم.

341

؟ اخم کرد: اسکوزی 1
مگی دستی در هوا بالا انداخت انگار میخواهد او را
مرخص کند
و بعد بینیش را چین داد.
-بعضی از شوکها میفروشن اما نه برای نانپزی
خانوادگی شما.
مامانت از اون متفترمیشه.
سرما وجودش را فرا گرفت.

-میفهمم. خب، به خاطر نظر دادنت ممنونم اما تو
هیچ ارتباطی

به این موضوع نداری. توی خونه میبینمت.

مگی دلخور شد. کفش را روی میز انداخت و
دوربینش را از

گردنش درآورد. تیگروتای او، به سمتش آمد، روی
نوک

پنجههایش ایستاد و صورت او را گرفت.

-این کاریه که وقتی با نظر خواهرهات مخالفی با
اونا میکنی؟

تعجبی نداره که از اینجا بیرون رفتن. اوه باور کن
که هرگز

جایگاهم رو فراموش نمیکنم. نمیخوام توی این
موضوع لعنتی

درگیر بشم اما تو داری به گند زدن ادامه میدی. به
خاطر خدا

كنت، بيدار شو. تو با غروری با خواهرهات رفتار
میکنی که

به معنی ببخشید 1:Scusi:

342

نمیتونن تحمل کنن. جولیتا کاملاً میتونه تجارت رو
بدون تو

اداره کنه با این وجود تو به جای اینکه به
جایگاهش احترام

بذاری تمام تصمیماتش رو به چالش میکشی.

اخم کرد: کافیه. تو هیچ مدرکی نداری که
خواهرهای من چه

حسی دارن.

مگی بدون تمسخر خندید.

-داری شوخی میکنی؟ کاملاً مشخصه. اونا به تو

عشق میورزن

و باور دارن که تو واقعا روی آب راه میری. اونا
فقط یه مقدار

احترام از برادر بزرگترشون میخوان. یه مقدار
احترام اندک به

خاطر کاری که انجام میدن. میدونی ونزیا باور داره
که تو فکر

میکنی کار اون یه شوخیه؟ اون ممکنه به
سلبریتیها لباس

بپوشونه و در کار خودش احترام به دست بیاره اما
براش هیچ

معنیای نداره چون تو موفقیت اونو قبول نمیکنی. و
در مورد

کارینا؟ اون عاشق نقاشی کشیدنه اما تو میگی که
اون یه

سرگرمی کوچولوی بامزه‌هاست و سر اونو نوازش
میکنی و

مجبورش میکنی به مدرسه کسب و کار بره. اون
کلی استعداد

داره و دوست داره اونا رو دنبال کنه اما موافقت تو
رو میخواد.

343

تو، اون و اون زنی که داره بهش تبدیل میشه رو
نمیبینی. و

جولیتا داره با این ایده که اون یه فرد بدلیه و اینکه
این تجارت

هرگز قرار نیست واقعا به اون تعلق داشته باشه،
میجنگه. تو

باعث شدی اون به غرایزش شک کنه.

ماهیچهای در صورت مایکل پرید.

-من به اونا احترام میذارم و بیشتر از اونی که تو
بدونی

عاشقشونم. دیوس، اونا زندگی من هستن! من همه
چیز رو فدا

میکنم تا اونا بتونن خوشحال باشن.

ناگهان صورت مگی نرمتر شد و زمزمه کرد:
میدونم. تو تمام

کاری رو انجام دادی که یه پدر انجام میداده. تو با
پول، نظم و

ترتیب و نصیحتهای خوب از اونا حمایت کردی. تو
اونا رو در

امنیت نگه داشتی. تو مطمئن شدی که اونا کار
درست رو انجام

بدن و هیچ چیز نخواستی. اما مهمترین بخش رو
فراموش کردی.

اونا کسی رو به عنوان جانشین پدرشون نمیخوان.
اونا یه برادر

بزرگتر میخوان که باهاشون شوخی کنه، ازشون
حمایت کنه و
بهشون اجازه بده که خودشون به تنهایی بدرخشن.
مایکل، اونا
دیگه نیاز ندارن که ازشون محافظت بشه.

344

گونه‌ی او را لمس کرد و حس مهربانی از میان
پوستش گذشت
و مستقیم به سمت قلبش رفت.
-اونا فقط از تو میخوان که بهشون بگی دقیقا
همونطوری که
هستن دوستشون داری.
حرفهای او تمام وجودش را تکان داد و
چشمبندهای راحتش
را پاره کرد.

مگی دوربینش را بالا گرفت و گفت: این چیزیه که
من برای

عکس گرفتن از لدولچه فمیلیا میبینم.

صفحه نمایش دوربین، عکس مادرش را نشان داد
که کاسهای را

در آغوش گرفته و با یک حالت رویاگونه روی
صورتش، در

آشپزخانه خانهشان بود.

-این در مورد سکس و غذا نیست. در مورد اینه.

رویا‌های اون

برای خانواده‌اش، تصمیمش برای بهترین بودن و
میزان

تلاشهای اون در هر روز. این همون شعار و کمپین
تبلیغاتی

شماست.

در سکوت به صفحه نمایش خیره شد. وقتی
نگاهش را بالا آورد،

مجموعه‌ای از احساسات روی صورت مگی
میدرخشیدند.

345

-تو خیلی خوش شانس‌ی که اونا رو داری. یه
اشتباه میکنی و

اونا تو رو میبخشن. خانواده اینطوریه.

انگار داشت در مورد چیز دیگری فکر میکرد و
ادامه داد: من به

اینجا تعلق ندارم مایکل. به تو. به اونا. دیگه
نمیتونم این کار رو

انجام بدم.

چرخید و به سرعت رفت و مایکل را با افکارش
تنها گذاشت.

تمام چیزهایی که باور داشت و سخت تلاش کرده
بود تا آنها را

حفظ کند، مسخره‌اش میکردند. گذشت‌هایش جلوی
چشماتش به

جریان درآمد و او درد شدید شکست را کنار زد.
صورت مادرش

از دوربین به او خیره شد. او سزاوار بیشتر از
اینها بود. او سزاوار

چیزهای بیشتری از سمت مایکل بود.

صندلی چرمی را بیرون کشید و نشست. به آرامی
تمام

عکسهایی که مگی از زمان رسیدنش گرفته بود را
دید. آنها

خیلی بیشتر از مناظر زیبا بودند. در هر تصویر به
چیزی زیرکانه

رسیده بود؛ چه یک رنگ باشد چه یک شکلی که
از نگاه

تماشاچی دور مانده. تماشا کرد که چهار
خواهرزاده‌اش به تصویر

آمدند و تصویر صاف و ساده‌ای از پسران شیطان
و خنده‌رو و

346

خرابکار بودند که داشتند خاک را بین انگشتانشان
میریختند.

به آرامی دوربین را پایین گذاشت و با حقیقت
روبرو شد.

او عاشق مگی شده بود.

همچنین او را خیلی میترساند. مگی زنی نبود که
اصلاً تصور

کرده باشد زندگیش را با او بگذراند. مگی همه چیز
را از درون او

بیرون میکشید تا وقتی که به شدت تکان میخورد و
باعث شده

بود که زنان دیگری که تا الان به تخت برده بود،
برایش بیاهمیت

به نظر برسند. او تند و سرسخت و راستگو بود و
در وجودش

لطافتی را مخفی میکرد که قلب مایکل را ذوب
میکرد.

بدترین چیز این بود که او فهمید حق با مگی بوده.
او کارش را خوب انجام نداده بود. تصاویری از پدر
در حال مرگش

در جلوی چشمانش، شکنجه‌اش داد. حس گناه به
خاطر ترک

کردن او و رفتن به دنبال رویاهای خودخواهانه‌اش
آن هم وقتی

که پدرش ساعت های طولانی کار میکرد و سعی
میکرد شرکتی

برای فرزندانش بسازد که هیچ وقت به آن باور
نداشتند، آزارش

داد.

حس پوچی تمام وجودش را دربرگرفت. اما مگی
حقیقت را

347

میگفت.

در حین تلاش برای رساندن شرکت به اوج خودش،
حاضر نشده

بود که خواهرانش را هم در جایگاهی مساوی ببیند.
در ذهنش،

آنها تجسمی از افراد جوان غمگینی بودند که نیاز
به محافظت و

محکم بودن داشتند. حتی با وجود قدرتمندی
مادرش، مایکل

میدانست که وظیفهی اوست تا نقش یک رهبر را
برعهده بگیرد.

بنابراین همین کار را انجام داد. او همه چیز را نظم
و ترتیب داد،

نصیحت و رهبری کرد.

اما هرگز به آنها نگفت که خوب کار کرده‌اند. هرگز
به آنها نگفت

که عاشقشان است. هرگز گوش نداد.

نسبت به هرکدام از آنها بیانصافی و حشمتاکی کرده
بود. او به

جولیتا اجازه نداد که هیچ پاداش واقعیای به عنوان
یک مدیر

ارشد اجرایی بگیرد. او از همان ابتدا تمام وظایف
را روز به روز

انجام داده بود اما هرگز هیچ افتخاری به دست
نیآورد. مایکل

مانند یک بچه خودخواه تمام چیزهای خوب را برای
خودش نگه

داشت و هرگز حمایت کاملش را رها نکرد.

در مورد کارینا کاملاً عادت کرده بود که او بچه‌ی
خانواده است

348

و هرگز فکر نمی‌کرد از او بپرسد که چه چیزی
میخواهد. او

دستور میداد، تقاضا میکرد و انتظار داشت.
میدانست که او

نقاشی را دوست دارد اما تا وقتی که مگی به
استعداد او اشاره

کرد، نفهمیده بود که او ممکن است رویای خودش
برای نقاشی

کردن را داشته باشد یا حتی نیاز به تشویق داشته
باشد تا چیزی

که مربوط به تجارت نیست را دنبال کند.

اما بدتر از همهی اینها ونزیا بود. وقتی اعترافش
را پذیرفت، شرم

سرتاسر وجودش را پر کرد و ریههایش از هوا
خالی شدند. ونزیا

رویایش را دنبال کرد تا یک طراح مُد باشد با این
وجود مایکل

دائما او را سرزنش میکرد که مسئولیت کار
خانوادگی را به عهده

نگرفته و انتخاب او را تحقیر میکرد. حالا فهمید که
چرا. او حسود

بود... حسادت میکرد که ونزیا توانسته بود دنبال
رویایش برود

ولی او رویای خودش را از دست داده بود. نیاز داشت که یک

جوری عصبانیتش را خالی کند. همیشه به خودش بالیده بود که

تصمیمات خودش را گرفته و مسابقه ندادن انتخاب خودش بوده.

ونزیا نباید به خاطر اینکه دنبال رویایش رفته بود و به خاطر

اینکه مایکل رویایش را از دست داده بود، تنبیه میشد.

349

و مگی؟ او قصد فرار داشت. هیچ فکری نداشت که چگونه

میخواهد او را قانع کند یا کنترلگری او را کم کند اما لعنت به

او اگر قصد نداشت بهترین تلاشش را بکند. به او
اجازه نمیداد

که سوار آن هواپیما شود تا وقتی که متقاعد شود
که روحش را

تسلیم کند. بعد و دقیقاً بعد از آن، میتوانست بفهمد
که آنها به

درد هم میخورند یا نه.

تکتهای خرد شده زندگیش، در اطرافش شکستند.
وقت تصمیم

گرفتن بود. اول، مسائل را با خواهرانش درست
میکرد. دوم،

تلاشش را میکرد. مگی، قلب و روح یک جنگجوی
زخم خورده

را داشت و الان زمانش بود که به خاطر او بجنگد.

او باید همسر قلابیاش را پیدا می کرد و به نوعی
او را متقاعد

میکرد که بماند.

.

351

فصل دهم

مگی روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.
تصمیمش نهایی
بود.

میخواست گورش را از داج 1 گم کند.
از وقتی که پایش را در خانهی کانتِه گذاشته بود،
تعادلش را از
دست داده بود. او وارد دراماهاى خانوادگی شده
بود و به طور
عجیبی شروع کرده بود به اهمیت دادن. شرایط
خوبی نبود. باید

میتوانست خودش را از مایکل دور کند و به آن
حقیقت عادت

میکرد که او قرار نبود دیگر اطرافش باشد. او
دیگر نباید اطراف

الکسا میپلکید. اهمیت نمیداد که او چقدر تلاش
کرده بود که

آن معامله را به دست بیاورد و باید مطمئن میشد
که او سر

قولش میماند. به هر حال آخرین چیزی که نیاز
داشت این بود

که با کسی وقت بگذراند که چیزهای متفاوتی به جز
او

میخواست.

او اینطور بود؟

Dodge 1

351

افکارش چرخ خورد و به پهلویش چرخید و ناله کرد. چرا داشت

به خودش شک میکرد؟ تصمیم اولیهایش برای خوابیدن با مایکل

و بیرون کردن او از فکرش نتیجه عکس داده بود. فقط یک شب

بود و حالا خیلی اهمیت میداد. اگر وابسته میشد چه؟ اگر

ایدههای مسخرهای در مورد عشق و ماندن به ذهنش میرسید

چه؟ البته که مایکل چندین ارگاسم به او داده بود و از لحاظ

جسمی راضی بود اما در مورد قلبش چه؟ قلبش میتواند

چنین ضربهای را تحمل کند؟

نه. باشه او یک ترسو بود اما وقتی که مایکل
 برمینگشت او در
 حال برگشتن به خانه و درون یک هواپیما بود. به
 مادرش
 میگفت مریض شده یا بهانه مرگی در خانوادهاش
 را میآورد...
 مثلا عمویی که خیلی وقت بود مرده بود. هرچیزی
 که او را خیلی
 خیلی زیاد دور کند.
 ضربهای به در خورد. فوراً روی تخت نشست. -
 کیه؟
 -کارینا. میتونم پیام داخل؟
 -حتماً.
 دختر جوان وارد شد و کنار او روی تخت نشست.
 مگی به نگاه

خوشحال روی صورتش لبخند زد. برای مدت کوتاهی،

کجخلقیش را کنار گذاشته بود و بانشاطتر به نظر میرسید. کمی

آرایش کرده بود و لباسهای گشادش بر خلاف جینها و

تیشرتهایی که معمولاً دختران میپوشیدند، کمی حالت بدنش

را نشان میدادند. حداقل مگی کمی به کارینا کمک کرده بود.

این موردی بود که توانسته بود گند نزند.

مگی پرسید: غروب دیروزت چطور بود؟ و قبل از اینکه جواب

بدی، بهتره خوب بوده باشه. دیشب با عموزاده‌ها سر و کله زدم

و هنوز در حال بهبود یافتنم.

کارینا خندید و پاهایش را روی هم انداخت.
چشمانش از هیجان
درخشیدند.

-مگی، عالی بود. عاشق سیرا هستم. اون خیلی
جذاب و
خوشگله و پسرها واقعا خوب و مودب بودن. اون
یه گروه بزرگ
بود بنابراین هرگز حس ناراحتی نکردم و حدس
بزن چی شد؟
اونا گفتن که من یه مدل عالی میشم!
مگی لبخند زد.

353

-میشی اما نمیدونم این چیزی باشه که بخوای
دنبالش کنی یا
نه کارینا. شخصا فکر میکنم بهتره تحصیلات کالج
و نقاشیت رو

تموم کنی. تو با استعدادی.
گونههایش کمی قرمز شدند.
-ممنونم. آره، مایکل و ماما احتمالا وحشتزده
میشن. اما خیلی
خوب بود که اونا واقعا فکر کردن من به اندازه
کافی برای مدل
بودن خوبم. اونا منو به عکسبرداری بعدیشون
دعوت کردن و حالا
شماره تلفنهای اونا رو دارم و داریم با هم پیام رد و
بدل میکنیم.
-خوشحالم که دوستای جدیدی پیدا کردی.
-منم همینطور. میتونم ازت بخوام یه لطفی در حقم
بکنی؟
-تا وقتی که شامل نگهداری از بچه نباشه.
-میتونم یکی از شالهای تو رو قرض بگیرم؟ یه
شال به رنگ

آبی یخی داری؟ میخوام لباس جدیدی رو امتحان کنم
و به یه

چیز خوشگل نیاز دارم.

بینیش را چین داد.

-ونزیا وقتی ازش چیزی قرض میگیرم عصبانی
میشه و جولیتا

354

فقط لباسهای کاری داره.

-حتما. من یه سری چیزهای اضافی توی چمدونم
دارم. توی

کمد... خودت برو ببین.

کارینا تند تند درباره جزئیات شبش صحبت کرد و
مگی به تخت

تکیه داد و در تشریفات قرض گرفتن لباس و
صحبتهای

دخترانه ریلکس کرد. کارینا با رضایت دستهای از
شالهای او را

برداشت، دو تا انتخاب کرد و بعد مکث کرد: این
چیه؟

مگی به بالا نگاه کرد. قلبش ایستاد.

کارینا یک کتاب کوچک پارچهای بنفش کمرنگ را
بالا گرفت و

با کنجکاو به آن خیره شد و بعد بازش کرد.

-نه!

مگی چهار دست و پا به کنار تخت رفت تا تلاش
کند آن را بگیرد.

-چی شده؟ این یه طلسم عشقه؟ اوه خدای من،
آره. چقدر

باحال.

اوه خدای من.

خاطره شبی که مست بود به ذهنش آمد و فوری
باعث سردردش

شد. آره، وقتی که الکسا برای یک مرد طلسم
ساخته بود، او

حمایتش کرده بود. آره، الکسا در آخر با برادرش
ازدواج کرده بود

و آنها خوشبخت بودند. اما هیچ راهی وجود نداشت
که طلسم

کار کند. در حقیقت، نیک کاملاً متضاد با هر چیزی
بود که الکسا

درخواست کرده بود اما وقتی که مگی به آن اشاره
کرد، الکسا

فقط خندید و گفت مادر زمین همیشه کارش رو
درست انجام

میده.

الکسا او را مجبور کرد که کتاب طلسمها را بگیرد
و از آن استفاده
کند. مگی در ابتدا مخالفت کرد اما بالاخره آن را در
کیفش
انداخت و فراموشش کرد.
تا آن شب. وقتی که فهمید هرگز مرد درست برای
ازدواج کردن
و بچه دار شدن را پیدا نمیکند و برای بقیه زندگیش
تنها میماند.
بعد مقدار زیادی مارگاریتا نوشید، یک فیلم مسخره
تماشا کرد
و در آن کتاب بنفش غرق شد. بعد یک آتش در
اتاق نشیمنش
برپا کرد و یک لیست ترسآور درست کرد.
چیزهایی که خواسته بود باعث شد در مقابل آن
خاطره، محکم

چشمانش را ببندد. خواسته‌های احمقانه و بچگانه.
البته که

طلسم‌های عشق کار نمیکردند اما سر دادن کاغذ
زیر تخت به

نظر حداقل کاری میرسید که میتوانست برای درست
کردن آن

آتش ترسناک و سوزاندن لیست بکند. هرگز به
الکسا نگفته بود

و این یکی از اولین چیزهایی بود که تا الان از
بهترین دوستش

مخفی کرده بود. اگر قرار بود خبری پخش شود،
نگه داشتن آن

به صورت راز بهتر بود.

به هر حال در دنیا، مردی وجود نداشت که
ویژگی‌هایی که او

میخواست را داشته باشد. همچنین او ممکن است
 به کلمه
 قهرمان در دیکشنری نگاه کند و آرزو کند سوپرمن
 در بیرون
 پنجره آپارتمانش ظاهر شود.
 کاملاً فراموش کرده بود آن کتاب را در چمدانش
 انداخته بود تا
 تلاش کند کاری که انجام داده بود را از یاد ببرد.
 حالا، حقیقت
 دیوانگیش او را دست میانداخت.
 -کارینا، این هیچی نیست. واقعاً می‌گم. فراموش
 کردم که اون
 اونجا بوده.
 خندید اما صدای آن حتی برای گوشهای خودش هم
 مسخره

بود.

-دوستم اونو به عنوان يه شوخی بهم داده.

کارینا ورق زد.

-تو انجامش دادی؟ طلسم عشق رو؟ اینطوری شد
که تو و مایکل

همدیگه رو دیدید؟

احساس حقارت مانند جریان مکنده آب دریا او را
پایین کشید.

-نه، البته که نه. اون فقط يه شوخیه و من
فراموش کردم که از
شرش خلاص بشم.

چشمان کارینا گشاد شد.

-میشه پیش من بمونه؟

مگی دستانش را مشت کرد و با وحشت به کتاب
خیره شد.

-چی؟ نه، نه، این یه چیز احمقانه‌اس. کار نمیکنه
و اگه برادرت

تو رو با یه کتاب جادوگری ببینه، منو میکشه.

-جادوگری نیست. این میگه که تو تمام ویژگی
هایی که در یک

همسر میخوای و نیاز داری رو لیست کنی. طلسم
رو دنبال کن
و اون پیش تو میاد.

358

در حالی که مگی با وحشت محض دست و پنجه
نرم میکرد،

کارینا کتاب را ورق زد.

-وای، این میگه که باید به احترام مادر زمین یه
آتش درست

کنی. اوه مگی، لطفا؟ قسم میخورم به هیچکسی
نمیگم. این

خیلی باحاله.

دهان مگی مانند یک ماهی باز ماند. چرا وقتی که
شانسش را

داشت آن را بیرون نینداخته بود؟ مانند یک سکه بد
بود که دائما

نشان داده میشد. میخواست الکسا را به خاطر
مجبور کردنش

برای گرفتن آن بکشد. واقعا میخواست او را بکشد.
-مگی؟ لطفا؟

او با انتظاری در حال افزایش به کتاب خیره شد
انگار منتظر بود

ببیند آیا در ابری از دود ناپدید میشود یا نه. چنین
شانسی

نداشت. چه روز بدی بود و با یک گربه دیوانه
شروع شده بود.

چشمانش را بست و امیدوار بود قرار نباشد که این
به بزرگترین

اشتباه زندگیش تبدیل شود.

-باشه، باشه. اما به هیچکسی نگو. میدونی که این
فقط یه

شوخیه، درسته؟ بهم بگو که این رو جدی نگرفتی
کارینا وگرنه

359

361

سریع نشست. شاید این برای همه بهتر بود. مقابله
کردن را تمام

میکرد. مایکل سر او فریاد می زد که زندگی
خانواده‌اش را به

هم ریخته و مگی به او میگفت که او از اینجا
میرود و آنها به

یک نوع توافق میرسیدند، بنابراین هر دوی‌شان
میتوانستند به

هر چیزی که میخواستند برسند. موهایش را صاف
کرد و نفس

عمیقی کشید.

-بیا تو.

مایکل وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.
دهان مگی خشک

شد و شکمش به هم پیچید. حضور او اتاق را پر
کرد و هر قسمت

از اتاق را با حالت مردانه‌ای که بخش طبیعی وجود
او بود، پر

کرد. مگی تصویر دیوانه کننده‌های از در آوردن
لباسهای او و رها
شدن برای او را تصور کرد. همین جا و همین حالا.
قبل از اینکه برود.
با آن اشتیاق جنگید و خونسرد باقی ماند. چشمان
سیاه مایکل
به او افتاد انگار منتظر بود صحبت کند.
- فکر کنم اینجایی تا داد و فریاد بکنی.
لبه‌هایش به هم فشرده شدند.

361

-این دفعه نه.
انگار زیر سکوت، خطری در جریان بود. کشش
جنسی بسیار
گرمی بینشان ایجاد شد و باعث شد مگی چند سانت
از او فاصله

بگیرد. فقط چند سانت.

-اوه، خب، خوبه چون من حوصله ندارم. یه روز
وحشتناک
داشتم.

-منم همینطور. میخوام تغییرش بدم.

صدای تلپی شنید و فهمید که او کفشهایش را
درآورده. پارچه‌ی

شیک پیراهنش، سینه پهن و بازوهای ماهیچه‌هایش
را قاب گرفته

بود. مگی انگشتهایش را حلقه کرد تا اشتیاق لمس
کردن تمام

قسمتهای بدن او را محدود کند. سریع گفت: مایکل
ما باید

صحبت کنیم. من میخوام برم خونه.

یکی از ابروهایش بالا رفت اما ساکت ماند. به
آرامی کراوات

آبپاش را باز کرد و آن را دور گردنش سُر داد و
بعد اجازه داد

پایین بیفتد. - چرا؟

362

دهان مگی باز شد: اومم، بذار در موردش فکر کنم.
چون کل این

سفر یه فاجعه بوده. چون من ناراحتم و تو ناراحتی
و داریم یه

آشفتگی در خونواده‌ها ایجاد میکنیم. چون از
دروغ گفتن و

همسر وظیفه‌شناس بودن متفرم. من یه بهونه‌های
جور میکنم.

میگم کسی مرده. یه عموزاده یا عمویی که خیلی
وقته مرده تا

به خاطرش احساس گناه نکنم. فکر کنم اهدافمون
رو میدونیم

که پیش یک کشیش ازدواج نکنیم و مطمئنم میتونیم
تا عروسی

ونزیا این بازی رو ادامه بدیم.

مایکل سرش را کج کرد انگار داشت گوش می کرد،
بعد به آرامی

موهایش را از صورتش کنار زد. آن رشتهها از
صورتش کنار رفتند

و روی شانههایش افتادند. آن حالت باعث شد
رانهایش منقبض

شوند و دردی مرطوب و داغ بین پاهایش جریان
پیدا کند و

ضربان بزند. میخواست از او عکس بگیرد... یک
مرد خطرناک و

قدرتمند در یک لباس رسمی. خدایا او زیبا بود.

با تلاشی خشمگینانه برای آرام کردن تمایل داغ و
گرمی که به

او ضربه میزد، ادامه داد: در حقیقت اگه تو واقعا
ازم بخوای به

363

عروسی ونزیا میام. بهت قول میدم و قصد دارم از
سمت خودم
معامله رو حفظ کنم.

ناامیدانه به او نگاه کرد و مطمئن بود بازی
مشخصی اجرا شده

بود اما او آدم اجرا کردن قوانین نبود.

لبخند آرامی لب های مایکل را از هم باز کرد.

-لمیا تیگروتا ترس ورت داشته؟

کشیده و آهسته گفت: ناامید شدم. یه شب با هم
بودیم و تو

نمیتونی از پیشش بر بیای؟

مگی نفسی کشید.

-تو کسی هستی که نمیتونی از پس حقیقت بریای
کنت. من

از اینکه مثل بقیه افراد خانوادهاش دزدکی اطرافت
راه برم،

خستهام. وقتشه که بیدار شی و با طرز فکر
خواهرهاش آشنا بشی

و اعتراف کنی که عاشق کنترل کردنی و هر کاری
انجام میدی

تا اونو نگه داری.

-حق با توئه.

انگشتانش دكمه‌های بالایی پیراهنش را باز کردند.

364

مگی پلک زد. موهای سیاه. پوست زیتونی تیره.
سینه‌های تخت

روی مجموعه ای از ماهیچه ها.

-ها؟ چی گفتی؟

-گفتم حق با توئه. با خواهرهام صحبت کردم و
ازشون

عذرخواهی کردم. با هرچیزی که امروز در اتاق
کنفرانس گفتی
موافقم.

مگی با گجی فقط به دکمهایی که در حال باز شدن
بودند

خیره شد. یک شکم تخت. یک خط تیره کنجکاو
کننده که زیر

کمر بند شلوارش پنهان میشد. دهانش آب افتاد و
مغزش مه

آلود شد. مایکل پیراهنش را از شلوارش بیرون
آورد و آن را کامل
باز کرد.

مگی با صدای جیغ جیغی گفت: چی... داری چی
کار میکنی؟

-تو رو توی تخت میبرم.

پیراهن به زمین افتاد. دستانش به سمت کمر بندش
رفتند بعد

آن را از باز کردند. بعد زیپش را باز کرد.

365

نگاه خیره می کرد حریصانه روی مرد کامل جلویش
چرخید.

مایکل دستانش را روی کمرش گذاشت.

-بیا اینجا مگی.

قلبش به شدت کوبید و بعد خونس را طوری پمپاژ
کرد تا با

هورمونهایش همراهی کند. - ها؟

-هممم، باید مدتی قبل این کار رو می کردم. کی
فکر میکرد

که زبون تو اصلا بند بیاد؟

دست او را کشید و از تخت بلندش کرد.

مبهوت از جریان جنسیای که لمس پوست مایکل
روی پوست

او داشت، به او اجازه داد هدایتش کند تا وقتی که
جلوی او

ایستاد.

-بذار واضح صحبت کنم لمیا تیگروتا. دارم تو رو
به تخت میبرم.

میخوام لباسهات رو دربیارم و خودم رو عمیقا در
تو فرو کنم و

باعث بشم بارها ارضا بشی تا وقتی که تنها چیزی
که از لبهات

بیرون میاد اسم من باشه و التماس کنی دوباره اون
کار رو انجام
بدم.

366

انگشتانش را درون موهای او فرو کرد و آنها را به
عقب کشید.

بعد بالای سر او قرار گرفت و چشمانش با گرمی،
هر لذت پر از

شهوت و نابود کنندهای که میتواند داشته باشد
را به او قول

داد. - کپیشه؟

-من، من فکر نمیکنم که... من...

دهان مایکل، دهان او را بست.

ذهنش ممکن بود به یک لحظه برای برگشتن
سرجایش نیاز

داشته باشد اما بدنش به فرمان او درآمد. هر ضربه
ملایم زبان او

را گرفت و بیشتر میخواست و ناخنهایش را در
شانههای او فرو

کرد. در عرض چند دقیقه لباسهایش درآورده شده
بودند.

طعم و بوی شهوانی او بینیش را پر کرد. بدنش از
قبل خیس و

کاملاً داغ شده بود و خواهان او بود تا پُرش کند.
مایکل به آرامی

در گلویش ناله کرد و سریع کاندومی روی آلتش
کشید. این بار

او را روی دستها و زانوهایش قرار داد، پاهایش را
از هم باز کرد
و واردش شد.

مگی در مقابل آن حس شیرین سفتی ناله کرد و
برای مقدار

بیشتری از آن به عقب خم شد. آن ورود عمیق هیچ
جایی برای

367

مخفی شدنش باقی نگذاشت. وقتی سعی کرد چیزی
را برای

خودش نگه دارد نفس نفس زد اما مایکل که انگار
عقب کشیدن

او را حس کرده بود، دستش را زیر او برد و نوک
سینه هایش را

بین انگشتانش چرخاند و حرکتش را آرام کرد. هر
ضربه او را به

اوج نزدیکتر میکرد اما کافی نبود. ناله کرد و سعی
کرد سرعت

او را بیشتر کند.

نفس گرم مایکل روی گوشش خورد.

-چیزی میخوای؟

مگی لرزید. - ازت متفترم.

مایکل به آرامی خندید.

-من که توی این موقعیت عاشقتم. تو خوشگل

ترین باسن رو

داری.

پهلوهایش را چرخاند و کاری انجام داد که باید

غیرقانونی میشد.

-مایکل لطفا.

-بمون.

سعی کرد حرفش را بفهمد اما تمام بدنش لرزید و

درد گرفت.

368

-چی؟

گوش او را گاز زد و سینه‌هایش را نوازش کرد.
تا آخر هفته باهام بمون می‌آموره. بهم قول بده.
نزدیکتر و نزدیکتر. ارضا شدنش خیلی نزدیک بود
و مانند قبل
برای او اشتیاق داشت و میخواست درون او جلو
عقب برود و او
را بخواهد. - باشه. می‌مونم.
مایکل از روی رضایت صدایی درآورد، باسن او را
گرفت و همه
چیز به او داد. سخت و سریع به اوج رسید و
لرزید. مایکل اسم
او را فریاد زد و او هم به اوج رسید و بعد هر دو
روی بالش افتادند
و مایکل او را جوری در آغوش گرفت انگار هرگز
اجازه نمیداد
که او برود.

مایکل کمر برهنه او را نوازش کرد. رضایتی عمیق
میان تمام

سلولهای بدنش حرکت کرد و یک بار دیگر به
یادش آورد که

مگی رایان بالاخره به او تعلق داشت.

369

واکنش شهوانی و روراست او، هر برخورد دیگری
که تا الان داشت

را کنار میزد. آن زنگ خطر عمیق، درون آن جعبه
قفل شده

سوسو می زد اما نخواست که آن لحظه را با
نگرانی خراب کند.

آنها تا حدودی مسائل را درست کرده بودند. بعد از
فریب دادن

طعمه با یک زن زیبا که به تخت ختم شد، مایکل
همیشه رضایت

را تجربه میکرد. چیزی که در آن لحظه ذهنش را
مشغول

میکرد حس قویای از خاتمه دادن بود که درون
رگهایش

جریان داشت. انگار بالاخره نیمه دیگرش را دیده
بود.

دیوس، او باید دیوانه باشد.

بگذار زنی انتخاب کند که زندگیش را آشفته کند.
صدایی درونی

با حالتی مسخره آن حقیقت را زمزمه کرد. مگی
همچنین حسی

از لذت و مهربانی و چالشی که خوشش میآمد ایجاد
میکرد و

مهم نبود او چقدر بجنگد تا با یک زن آسانتر
زندگی کند. آن،

طوری بود که انگار اشتیاقش در جریانی شدید به
سمت زنی بود

که آرزویش را داشت. وحشی، رام نشده، مخالف و
لجبار. جریان

آدرنالین در زمان دستیابی به چنین قدرتی را به یاد
آورد در

حالی که در پیچها میراند و ماشین را به سختی
تحت کنترل

371

نگه میداشت. مگی همان هیجان را به یادش
میاورد. او تمام

احساساتش که در حالت طبیعی قفل شده بودند و به
شیوه

متمدنانه محفوظ بودند را بیدار کرده بود. گذشتهاش
بالاخره او

را گرفتار کرد.

و خوشحال بود.

ناگهان مگی از تخت بیرون رفت. موهایش با
آشفته‌گی روی یکی

از چشمانش ریختند و در حالی که برهنه بود با
وحشت به در

بسته نگاه کرد.

-اوه خدای من، مامانت! کارینا! صدای من بلند بود
و فراموش

کردم که اونا توی خونه‌ها.

مایکل خندید و او را به آغوشش برگرداند.

-قبل از اینکه به اتاقت بیام، ماما گفت که برای یه
سوپرایز باید

به شهر بره. کارینا رو هم با خودش برد بنابراین
میدونم که چند

ساعتی با هم تنهائیم.

نفس آسوده‌های بیرون داد.

-پس همه اینو برنامهریزی کردی.

371

نگاه مسخره ای به او انداخت.

-فکر کردم میای تا به خاطر اینکه توی کارت

دخالت کردم سرم

داد بکشی.

-برنامه داشتم که بعدش سرت داد بزنم.

دست مگی پایین رفت و آلت او را فشاری داد.

مایکل خندید و

با یک پا او را به تخت سنجاق کرد. آلتش سریع

سخت شد و به

وسط پاهای خیس مگی سیخونک زد. مگی با
 لبخندی بدجنسانه
 دستش را به سمت آلت او برد و روی آن بالا و
 پایین کرد. آن زن
 دستان خطرناکی داشت و ممکن بود هر لحظه او را
 بکشد. با این
 وجود او به عنوان مردی خوشحال میمرد.
 -چی داشتی میگفتی؟
 و حرکاتش را آرام و بعد سریع کرد.
 مایکل دندانهایش را روی هم کشید. خرید: بازیای
 نکن که
 نمیتونی برنده بشی لمیا تیگروتا.
 بعد به شدت لبهای او را بوسید. عطر او در بینیش
 پیچید و
 طعم شیرینش حواس او را در برگرفت.

مگی زمزمه کرد: من این راند رو میبَرَم کانتِه.
زبانش را روی لب پایینی مایکل کشید و گاز
کوچکی گرفت. آن
درد کوچک مستقیماً به سمت آلتش رفت و پوستش
کش آمد.
-الان بهت نشون میدم که رئیس کیه اما دیگه
کاندوم ندارم.
مگی دوباره او را وسوسه کرد.
جلوی واژن او مکثی کرد. سرش مانند مردی که با
اولین زن
عمرش بود چرخید.
-من قرص مصرف میکنم و بیماریای هم ندارم.
چشماتش از حس نیاز دیوانه‌واری که او را فریاد
میزدند،
درخشیدند.

با یک فشار، واردش شد.
 بعد پهلوی به پهلوی و صورت هایشان نزدیک هم بود.
 وقتی درویش
 جلو و عقب میرفت، از نزدیک تماشا کردن هر
 حالتی که روی
 صورت او بود لذت برد. سینههای او دستانش را پر
 کردند و نوک
 های قرمز توت مانند آنها وسوسههاش کردند تا آنها
 را در دهانش
 بگیرد و محکم مک بزند. بوی چوب بینیش را پر
 کرد و مگی هر

373

ضربه را با حالتی رها و آزاد پذیرفت که خون او را
 به جوش آورد.
 ضربات را آرام و ملایم نگه داشت و نمی خواست
 برای لذت شدید

بدن او عجله کند. واژن مگی منقبض شد و
همانطور که به اوج

نزدیک میشد، نفس نفس زد. سعی کرد خودش را
کنترل کند

و باسنش را عقب آورد تا به آن نقطه شیرین ضربه
بزند بعد از

هم پاشیدن مگی را تماشا کرد.

اسم خودش روی لب های مگی را با بوسهای بلعید
و به خودش

اجازه داد که به او بپیوندد. بعد فهمید او را با
واژهای صدا کرده

که قبلا هرگز نگفته بود. واژهای که برای زنی نگه
داشته بود که

قرار بود همسرش شود. واژهای که هرگز قبلا
استفاده نکرده بود

حتی در اوج ارضا شدن.

می آموزه.

عشق من.

مایکل غده درون گلویش را قورت داد و او را در
آغوش گرفت.

-باید لباس بپوشیم.

374

-همم.

مایکل دستی روی انحنای باشکوه او کشید و از
حس کردن

ماهیچه‌های صیقلی و پوست ابریشمین او لذت برد.
-یه دقیقه صبر کن.

-مامانت و کارینا باید خونه باشن. ونزیا میخواد
امشب برای

خرید وسایل ساقدوش عروس بره و من باید دوباره
برای پختن

شام کمک کنم. لعنتی.

بدنش از لبخندی سرکوب شده لرزید و مگی مشت
آرامی به او
زد.

-متاسفم کارا، تمام این هفته چیزی نبود که هیچ
کدوم ما انتظار
داشتیم.

صدای مگی زمزمهای آرام بود: نه نبود.
مکثی کرد.

-مایکل، درمورد خواهرهات چه اتفاقی میفته؟
چرخید تا با او روبرو شود بعد رشتههای دارچینی
رنگ را از روی
صورتش کنار زد.

-حق با تو بود. در مورد همه چی.

حس پشیمانی وجودش را فرا گرفت اما آن را کنار زد و

میدانست که میتواند فقط در آینده آن را درست کند.

-من تو نقشم گم شدم و اشتباهات زیادی کردم. بعد از اینکه

تو رفتی، با خواهرهام صحبت کردم و معذرت خواستم. همینطور

عکسهای تو از ماما رو نشون دادم و اونا عاشق عکسها شدن.

داریم یه کمپین جدید بر اساس عکسهای تو راهاندازی میکنیم.

ابروهایش بالا پریدند: داری شوخی میکنی؟ عالیه.

مایکل خندید و لب او را نوازش کرد. پدر و مادر او را لعنت کرد

که گنجینه‌های که مگی بود را ندیدند و باعث شدند
او دربارهی
توانایی خودش برای عاشق شدن شک داشته باشد.
متوجه شد
که به نقطه‌های رسیده که نیاز دارد هر دوی آنها را
مجبور کند تا
با حقیقت روبرو شوند. ازدواج صوری آنها به چیز
بیشتری تبدیل
شده بود و او باور داشت خیلی ارزشمندتر از آن
بود که کنارش
بگذارد.
مایکل چانه‌ی او را گرفت و به آرامی مجبورش کرد
به او نگاه
کند.

-بهم گوش کن مگی. این مهمه. طی چند روز،
چیزهایی دیدی
که من هرگز حتی متوجهشون نشدم مثل طوری که
با خواهرهام
رفتار کردم و چیزی که اونا واقعا از من میخواستن.
تو باعث
شدی چهار تا پسر کوچولو احساس دوست داشته
شدن بکنن
اگرچه اولین باری بود که تا الان تو رو میدیدن. تو
به مادرم
احترام گذاشتی و توی آشپزخونه اون غذا درست
کردی که
مهمترین چیزیه که میتونی به اون بدی. تو به
خواهر کوچیکم
یه دلیل دادی که دوباره به خودش باور داشته باشه
و باور کنه

که زیباست. تو یک زن فوقالعاده‌ای مگی رایان.
نگاه خیرهایش به چشمان او افتاد و حقیقت را گفت:
با من بمون.

همانطور که منتظر بود قلبش کوبید. مگی چشمانش
را بست

انگار دنبال جواب خودش بود بعد دهانش را باز
کرد تا جواب
بدهد.

-مایکل! اونجایی؟ سریع بیا. ماما مریضه!
حرفی که میخواست بزند سریع در دهانش ماسید و
مایکل

میخواست بداند آیا همیشه از آن مداخله پشیمان
میشود یا نه.

آنها از تخت بیرون پریدند، لباس پوشیدند و به
طبقه پایین

رفتند. کارینا بیرون در اتاق مادرش ایستاده بود.
مایکل در حالی

که سعی میکرد نگرانش را پنهان کند، با
خونسردی پرسید:

اون کجاست؟

کارینا دستی روی لبهایش فشار داد و بریده بریده
گفت: دکتر

رستیوو 1 پیش اونه. ما به شهر رفتیم و همه چی
خوب بود و بعد

اون گفت که احساس ضعف و سرگیجه می کنه.
بهش گفتم که

استراحت کنه چون امروز خورشید خیلی داغ بود
اما اون اصرار
کرد که دکتر بیاد.

چشمانش پر از اشک شد.

-شاید باید اونو به بیمارستان می بردم؟ نمیدونستم
باید چی

کار کنم مایکل.

-ششش، تو همه چیزو درست انجام دادی.

او را در آغوشش کشید.

-بیا چند دقیقه منتظر بمونیم و ببینیم دکتر چی کار
میکنه.

؟ شاید هیچی نباشه. وا بِنه 2

Restevo 1

خب 2 Va bene

378

کارینا موافقت کرد. وقتی او را رها کرد، متوجه شد
که مگی

دست کارینا را گرفت انگار طبیعیت‌ترین حالت در
جهان بود.

زمزمههایی آرام از پشت در بسته به گوش رسید و
او جلوی
اشتیاقش برای قدم زدن را گرفت. بالاخره دکتر
رستیوو بیرون
آمد.

مایکل گفت: بن ژورنو دکتر. ماما چگونه؟
صورت مرد مسن حالت عجیبی داشت. شلوار
خاکیرنگ، یک
تیشرت سفید و کفش ورزشی پوشیده بود و مایکل
حدس زد به
خاطر تماس کارینا از سر شیفت کاریش آمده باشد.
کیف
مشکیش با آن کلیشه که خانوادهاش هنوز به
درمان خانگی و
ملاقات خانه به خانه باور داشتند، همخوانی داشت.
با چشمان

قهوهای نگرانش از بالای عینکش نگاه کرد.

-امم، الان به بیمارستان نیازی نیست.

مایکل منتظر ادامه صحبت او ماند اما دکتر ساکت ماند و این پا

و آن پا کرد. نگاهش را به جای دیگری انداخت.
مایکل

بیسبریش را کنترل کرد اما کارینا وسط آنها پرید.

379

-چه مشکلی برایش پیش اومده؟ سخته کرده؟ چرا
چیزی بهمون

نمیگین؟ حال اون خیلی بده؟

دکتر دستی روی موهای عقب رفته‌اش کشید و
سرفه کرد.

-نه سخته نبوده. نیاز به استراحت داره. فقط
همین.

مایکل پرسید: به خاطر گرما بود؟ داروهاش چی؟
لازمه که کاری

انجام بدیم؟

دکتر رستیوو سرش را تکان داد و از کنار او رد
شد.

-امروز اونو توی تخت نگه دارید. مایعات زیادی
بهش بدید.

بعضی وقتها اینجوری میشه. نیاز نیست نگران
باشید.

مکث کرد و ناگهان شانه مایکل را چنگ زد.

-مایکل یه چیز رو یادت باشه. استرسی در کار
نباشه. هرچیزی

که مادرت درخواست کرد فقط بهش بدید. کپیشه؟
-اما...

دکتر دستش را انداخت و بوسه سریعی روی گونه
کارینا گذاشت

و بعد به مگی نگاه کرد. چشمانش باریک شد و با
دقت او را

381

بررسی کرد انگار داشت برای یک امتحان مطالعه
میکرد بعد

گونه‌ی او را نوازش کرد.

-به خاطر ازدواجتون بهت تبریک میگم بانوی
زیبا. به خانواده

خوش اومدی.

بعد با لبخندی کوچک، سریع به سمت در رفت و
آنها را ترک

کرد.

کارینا گفت: اوه خدا رو شکر. احتمالا فقط به خاطر
پیاده‌روی

طولانی و گرما بوده. میرم یه کم آب و آبمیوه براش
بیارم.

او رفت و زانوهای مایکل از حس راحت شدن خم شدند. مگی

بدون حرفی به آغوش او رفت و محکم بغلش کرد. آرامش عمیقی وجودش را فرا گرفت. در موهای او که بوی

شامپوی توت فرنگی میداد نفس کشید و به خودش اجازه داد

تا با آرامش به شخص دیگری تکیه دهد. خیلی عادت کرده بود

که بار را روی شانههای خودش نگه دارد و لذت داشتن کسی که

او را آرام کند، تمام وجودش را تکان داد. اگر مگی برای همیشه

در زندگیش میماند اینطوری بود؟ به اندازه کافی قوی بود که تا

آخر او را نگه دارد و هرگز مجبور نبود در مورد
مخفی کردن

381

کارها از او نگران باشد. او یک شریک واقعی در
همه چیز بود.

مایکل او را انقدر در آغوشش نگه داشت تا وقتی
که نفسش به

حالت طبیعی برگشت بعد به آرامی او را رها کرد.
صدایش خشدار بود. - ازت ممنونم.

مگی ابرویی بالا انداخت.

-برای چی کنت؟ برای اینکه یکی دو دقیقه باعث
عذابت نبودم؟

گستاخی مگی باعث خندهاش شد. دستش را دراز
کرد و انگشت

شستش را روی لب پایینی و شیرین او کشید.

-برای اینکه اینجا بودی.

پشت دیوار دفاعیش عقب رفته بود اما حالا مایکل
آن حرکت را

به خوبی میشناخت و کار مناسب را انجام میداد.
این دفعه

تصمیم گرفت به او فرصت بدهد.

-میخوام ماما رو چک کنم. زود برمیگردم.

وارد اتاق خواب شد و کنار تخت نشست. منظره و
عطر آشنای

اتاق مادرش، دورش پیچید و جوانیش را به یادش
آورد. همان

تخت بزرگ با آن چوب گیلانسنده کاری شده
سنگین. رنگ

382

زرد شادیآور روی دیوارها و گیاهان سبز سرزنده
و گل‌های

شمعدانی قرمز در کنار پنجره‌اش. اتاق به یک
بالکن خصوصی
منتهی میشد و شبهای زیادی را به یاد آورد که
روی پای مادرش
میخوابید در حالی که او صندلیش را تکان میداد و
ستاره‌ها را
میشمرد. حالا آن زن قدرتمند با چشمان نیمه بسته
روی
بالشهای بزرگ دراز کشیده بود.
دستش را به سمت لبهایش آورد: ماما. حالت
چطوره؟
او لبخند کوچکی زد.
-قلب احمق ضعیف. خیلی اذیت کننده‌اس. پدرت و
من عادت
داشتیم که توی وقت آزادمون پیاده روی و
کوهنوردی کنیم. پیر

نشو.

مایکل هم به عبارتی که معمولاً میگفت لبخند زد.
-کارینا داره برات مایعات میاره و ازت میخوام توی
تخت بمونی.

آشپزی و استرس در کار نیست. دستور دکتره.
پوفی کشید.

383

-آشپزی منو آروم میکنه. اما توی تخت میمونم
مایکل.

چشمانش از شوخ طبعی برق زدند.
-حداقل برای امروز.

-ماما...

ضربه‌های به در باعث شد بچرخد. کارینا پشت سر
یک مرد قد

بلند با لباسهای کاملاً سیاه و یک یقه سفید سفت
دور گردنش

ایستاده بود. صورتش پر از چین و چروک بود اما
چشمان آبی

شفافش، درخششی داشت که کل اتاق را روشن
کرد. وقتی جلو

آمد یک انجیل با جلد چرمی در دستش بود و
دستش را دراز
کرد.

مایکل بلند شد و مرد را در آغوش گرفت: پدر
ریچارد 1

آن کشیش برای سالها به خانواده او درسهای
مذهبی داده بود

و وقتی مایکل تصمیم گرفته بود که یک کشیش
نشود، ناراحت

شده بود. مایکل فکر میکرد که پدر ریچارد رویای
این را داشت

که میراثش را برای او باقی بگذارد اما مایکل با
اولین منظرهی

یک زن برهنه از دست رفته بود.

Father Richard 1

384

بدنش از حس خطری ناگهانی منقبض شد.

-اینجا چی کار میکنی پدر؟ صبر کن... خدایا تو که
فکر

نمیکنی اون به مراسم پایانی احتیاج داره درسته؟

خندهی بلند پدر ریچارد در اتاق پیچید. بوسهای
روی پیشانی

مادر او گذاشت.

-البته که نه مایکل. اگه غریزه‌های من درست باشن، مادر تو بیشتر از همهی ما عمر میکنه. اون بهت نگفته؟ مایکل به مادرش و بعد به کشیش نگاه کرد.

-نه، متاسفم پدر. در مورد عروسی ونزیاست؟ اون الان اینجا نیست اما احتمالاً تا بعدازظهر خونه باشه.

کارینا گفت: صبر کنید! بذارید مگی رو بیارم. اون باید اینو بشنوه.

مگی را به داخل اتاق کشید و آنها را به هم معرفی کرد.

مگی همانطور که با صدای آرامی به کشیش سلام میکرد، با گنجی اخم کرد.

کارینا با هیجان بالا و پایین پرید.

-ماما میتونم بهشون بگم؟ لطفا؟

385

مادرش سرش را تکان داد.

-ماما و من به شهر رفتیم تا پدر ریچارد رو بیاریم.

ما یه سوپرایز

بزرگ براتون داریم.

حس بدی وجود مایکل را فرا گرفت انگار داشت

یک فیلم

ترسناک تماشا میکرد و موسیقی کر کننده داشت در

آخرین

قتل به اوج خودش می رسید. - چه سوپرایزی؟

کارینا برای اثرگذاری بیشتر مکثی کرد.

-پدر ریچارد میتونه در ایتالیا ازدواج شما رو انجام

بده! همین

حالا! ونزیا و جولیتا هر لحظه میرسن. مایکل، ما موافقت تو برای

ازدواج کردن با مگی رو داریم. ما قراره یه عروسی داشته باشیم!

آن کلمات مانند مشتی به مغزش خوردند. مگی کاملاً بیحرکت

ایستاد و آن چشمان سبز گریه‌های با مخلوطی از وحشت و تعجب گشاد شدند.

لعنتی. به دردسر افتاده بود.

.

386

فصل یازدهم

مگی طوری به کشیش خیره شد که انگار او برای انجام یک

جنگیری آمده بود. اتاق ساکت شد و کارینا به خاطر
بیهیجان

بودن آنها عصبی به نظر میرسید. در حقیقت، این
اتفاق در زمان

و مکان دیگری در زندگیش ممکن بود سرگرم
کننده باشد. تقریباً

مانند یکی از برنامه‌های طنز خنده‌داری بود که آنها
را دوست

داشت که در شرایط احمقانه در راحتی اتاق
نشیمنش تماشا
میکرد.

هیچ راهی نبود. او قرار نبود با مایکل کانتیه ازدواج
کند.

خندهای دیوانه‌وار از لب‌هایش بیرون آمد. کافی بود.
منتظر مایکل

ماند تا حقیقت را توضیح دهد. او هیچ وقت نقشه
این کار را

نکشیده بود. لعنتی، مگی بدترین کابوس او بود که
زنده شده بود

اگرچه سکس عالیای داشتند و او چیزهای شیرینی
گفته بود.

در نور سرد صبحگاهی، او علاقهاش را از دست
میداد و به دنبال

387

جستجویش برای یک زن مناسب میرفت. کسی که
بیشتر

مناسب او و خانوادهاش باشد. کسی مانند الکسا.

سرانجام کارینا صحبت کرد: امم، بچه‌ها؟ شما
هیجانزده

نیستین؟ قراره یه عروسی داشته باشیم.

از آنجایی که شوهر قلابیش مات و مبهوت به نظر
میرسید،

تصمیم گرفت او آن آدم منطقی باشد. مگی نفس
عمیقی کشید:

همه گوش کنید. ما یه چیز مهمی برای گفتن به
شما داریم.

ببینید مایکل و من...

-صبر کن!

صدای مایکل حرفهای او را قطع کرد. وقتی که با
خونسردی

آمد و دست او را گرفت و به طرف خانوادهاش
برگشت، چشمان

مگی عملاً از جمجمهاش بیرون زد.

-چیزی که مگی قصد داره بگه اینه که ما هرگز
انتظار نداشتیم

که جشن انقدر زود برگزار بشه. مگی واقعا دوست
داشت که افراد

فامیلمون رو به جشن دعوت کنه.
خندهای تو خالی و مصنوعی کرد.

388

-چطور پذیرش انقدر سریع پیش رفت؟ منظورم پدر
ریچارده.

فکر میکردم از من و مگی خواسته بودید که قبل از
ثبت کردن

پیمانمون اول به یه سری از کلاسها بریم.

پدر ریچارد، با حضور خدا مانندش هیچکدام از
دروغهای شیطانی

اطراف را حس نکرد و به گرمی لبخند زد: خب
البته اون شرایط

استاندارده مایکل. میدونی که مدتی طول میکشه تا
کلیسا یک

ازدواج رو قبول کنه اما تو از وقتی که جوون بودی
تحت مراقبت

من بودی. به محض اینکه مادرت فهمید داری به
خونه

برمیگردی با من تماس گرفت و ما کاغذبازی ها رو
انجام دادیم.

تو یک کنت هستی و اعضای خانواده سلطنتی یه
سری مزایا
دارن.

ماما کانتیه برای نشستن تلاش کرد. جرعه‌های آب
نوشید و لیوان

را به دست پدر ریچارد داد. وقتی صحبت کرد،
صدایش از ضعف

خشدار بود. عجیب بود چون حتی وقتی که خسته
بود،

حرفهایش را با قدرت میگفت که در تضاد کامل با
بینایی

ضعیفش بود. خداوندا شاید او واقعا بیمار بود.

389

-میفهمم پسرم و آرزو نمیکنم که خواسته‌ها رو
کنار بذاری

اما میترسم برای یه مهمونی بزرگ حاضر نباشم.
من خیلی

احساس ضعف میکنم. دکتر فردا برمیگرده و اون
گفت که اگه

هنوز همینطوری باشم ممکنه برای آزمایشهایی من
رو به

بیمارستان ببره.

چشمان قهوه‌هایش درخششی از مصمم بودن داشتند.

-من از شما دو نفر درخواست میکنم که این کار
رو برای من

بکنید. در بالکن پشتی قسمهاتون رو بخونید در
نتیجه میتونم

مطمئن باشم که پیمان شما کامل شده.

به نظر نگرانیهای کارینا در مورد آنان تمام شد و
دوباره بدون

توقف شروع کرد به پر حرفی کردن.

-بین، هیچ چیزی برای نگرانی وجود نداره.
میدونم که باید در

عوض یه مهمونی بزرگ داشته باشیم اما چون
داری هفته بعد

برمیگردی، ماما تصمیم گرفت که برگزار کردن
فوری تشریفات

مذهبی مهم تره.

دستانش را به هم کوبید.

-مگی، یه لباس برای تو دارم! امیدوارم دوستش
 داشته باشی.
 دزدکی به کمد لباس رفتم و سایزت رو برداشتم.
 اون توی اتاق
 منه. بیا بریم لباس تنت کنیم! دخترا باید هر لحظه
 برسن. مایکل
 تو باید اون تاکسیدوی جذابی که آخرین بار اینجا
 گذاشتی رو
 بپوشی. لدولچه فمیلیا یه کیک خامهای کانولی 1
 شکلاتی آورده و
 و یه چند تا بطری شامپاین خنک دارم. قراره خیلی
 خوش بگذره!
 چشمان مگی تار شدند. قلبش سریعتر زد و پوستش
 عرق کرد.
 نفس در گلویش ماند و بیرون نیامد. تاکتیکهای
 جنگیدن

معمولش را امتحان کرد اما بخشی از او فهمید که
خیلی دیر

شده بود. داشت به سرعت در هم میشکست و این
ممکن بود

یکی از شرماورترین لحظهای او باشد.

ناگهان نگاه مایکل به صورتش افتاد. انگار حس
کرد که نزدیک

است سقوط کند و یک بهانه سریع آورد، بعد او را
از اتاق بیرون

کشید. وقتی امواج آدرنالین در وجودش پخش شد و
عقلش را از

بین برد، مگی لرزید. به اتاق خواب رسیدند و
مایکل او را به

سمت تخت برد. سرش را بین زانوهایش فشار داد.
غریزه

جنگیدن با ترس از دست دادن کنترل باعث شد
واکنش بدتر

شیرینی لوله مانند که در داخل آن پنیر و شکلات و
غیره قرار می دهند 1 Cannoli: .

391

شود. مشت‌هایش را گره کرد و برای هوا نفس نفس
زد. تقریباً

میخواست از درماندگی فریاد بزند که صدا و دستان
قوی مایکل

از میان مه وارد شدند و به او دستور دادند توجه
کند.

-بهم گوش کن مگی. نفس بکش. آرام و
یکنواخت. خوب

میشی؛ من هوات رو دارم و اجازه نمیدم هیچ اتفاقی
برات بیفته.

خودت رو رها کن و اجازه بده آرام باشی.

دستش با حرکاتی آرام کمر او را مالش داد و
انگشتانش را در
نمایشی از قدرت، درون انگشتان او قفل کرد. مگی
روی صدای
او تمرکز کرد و به سنگینی وزن کلمات او چسبید.
احساساتی
که درونش میچرخیدند را رها کرد و بالاخره
ریه‌هایش پر از هوا
شدند. ساعت تیک تاک کرد و ضربان قلبش آرام
شد و به هوا
اجازه داد تا به بدنش برگردد. تمام آن مدت، مایکل
به حرف زدن
با او و گفتن آهسته حرف‌هایی بیمعنی که او را آرام
میکردند و
از مرز کنار میکشیدند ادامه داد. بالاخره مگی
سرش را بلند کرد.

مایکل پیشانیش را به پیشانی او فشرد و گونه‌های
او را در دست

گرفت. - بهتری کارا؟

392

چشمان درخشان بیانت‌هایش با نگرانی و یک
احساس عمیق‌تر

که آن را تشخیص نداد، به چشمان او خیره شد.
مگی سرش را تکان داد. احساسات خروشان شدند.
یک ترکیب

عجیب از محبت و نیاز بود که هرگز تجرب‌هایش
نکرده بود. ترسیده

از صحبت کردن، از نوازش دست او روی گونه‌هایش
و حرکت گرم

نفس او روی لب‌هایش لذت برد.

-بذار کمی آب برات بیارم. اینجا بمون و فقط آرام
باش. این رو

حشش میکنیم.

اتاق را ترک کرد و برگشت و جرعه‌های کوچکی از
آب تازه و

سرد را به او داد که از گلوی خشکش پایین رفت.
آرامشی او را

فرا گرفت. او در امنیت بود. تا حدودی و به نوعی
به مایکل اعتماد

داشت. اول با بدنش.

حالا با ذهنش.

مایکل با لحن خشکی گفت: حدس میزنم فکر
ازدواج کردن با

من خیلی جذاب نبود.

مگی با خشم خنده‌ای کرد.

-قصد نداشتم اعتماد به نفس تو رو خدشدار کنم
كنت. فقط

چیزی در مورد ازدواج قانونی با شوهر تقلیم
جلوی خانوادهاش

برای یک ثانیه منو گیج کرد.

او آه کشید و دستانش را روی صورتش کشید.

-این خیلی بده.

-اینجوری فکر میکنی؟ من حس میکنم انگار
مادرت قاتل

هست. یادت میاد که گانگسترها The Marrying
Man فیلم

اونا رو مجبور کردن به خاطر اینکه سکس داشتن
با هم ازدواج
کنن؟

نالهای کرد: ما هرگز نباید با هم به تخت میرفتیم. تا
حدودی

داریم تنبیه می‌شیم. باید حقیقت رو به مادرت بگیم.
منتظر تایید او ماند اما در عوض مایکل نگاه
عجیبی به او انداخت.

-من این فیلم رو نمیشناسم و خانواده من مافیا
نیستن.

او چشمانش را چرخاند.

-خب، او! چرا فکر نمی‌کنی که انگار تو هم با من
در یک طرف
صفحه هستی؟

394

-کدوم صفحه؟

خداوندا. گاهی اوقات فراموش می‌کرد که او چقدر
اصطلاحات

آمریکایی را نمی‌فهمید.

-ولش کن. چرا وحشتزده نیستی؟

-هستم! فقط دارم به تمام زوایای اون فکر میکنم.
 ببین کارا،

مادر من مریضه. دکتر گفت که از تمام استرسها
 خودداری کنیم

و بهش هرچیزی که درخواست کرد رو بدیم. اگه
 الان حقیقت رو

بهش بگم ممکنه با یه حمله قلبی بمیره.

قلب مگی از فکر مسئول بودن برای مرگ ماما
 کانته تکان خورد.

لب پایش را گاز گرفت.

-مایکل، از من چی میخوای؟

نگاهش به چشمان او خیره شد. هر کلمه مانند
 میخهایی روی

در تابوت او بودند.

-ازت میخوام باهام ازدواج کنی.

مکئی کرد. - به طور واقعی.

از روی تخت پایین پرید.

395

-چی؟ نمیتونیم این کار رو بکنیم. دیوونه شدی؟ ما
به طور

قانونی ازدواج کنیم؟ وقتی که به ایالات متحده
برگردیم، مجبور

میشیم فسخ کنیم یا طلاق بگیریم یا همچین چیزی.
اوه خدای

من، این دیوونگیه. چطور این اتفاق میفته؟ من
توی یک رمان

عاشقانه وحشتناک گیر افتادم.

مایکل طول اتاق را طی کرد و دستان او را گرفت.

-آروم باش. بهم گوش کن مگی. من مراقب همه

چیز خواهم

بود. لازم نیست هیچکس دیگهای بدونه. ما
قسمهامون رو

میگیم، یک مهمونی داریم و به خونه میریم. من
ترتیب همه

کاغذبازیا و هزینهها رو میدم. همه چیز محتاطانه
انجام میشه.

ازت میخوام این کار رو برای مادرم و خانودهی من
بکنی.

میدونم چیز خیلی زیادی میخوام اما در هر صورت
دارم

درخواستش میکنم.

دنیا چرخید. مایکل منتظر جواب او بود و صورتش
انقدر آرام بود

که انگار از او درخواست کرده بود که برای قرار
شام بیرون بروند

نه اینکه قسم ازدواج بخورند. با کنار زدن تمام
افکار تیره و فریاد

زننده درون ذهنش، در اعماق آن به دنبال جوابی
گشت.

396

مادر او بیمار بود. آره، او برای یک ازدواج قلبی
معامله‌های کرده

بود اما گفتن واقعیت در این نقطه میتوانست یک
فاجعه کامل

باشد. خواهران او احساس خیانت میکردند و دلشان
میشکست.

ونزیا نمیتوانست ازدواج کند و چه کسی میدانست
به چه نوع

نمایشی منتهی میشد؟ آیا خیلی بد میشد که چندین
قسم را

بگوید و آن را قانونی کند؟ فقط یک تکه کاغذ بود.
هیچ چیزی

عوض نمیشد و قرار نبود هیچکسی بداند. او
هیچکسی را در

خانه نداشت... هیچ معشوقه یا خانوادهای که به
آنها اهمیت بدهد

به جز نیک و الکسا. شاید همه چیز میتواند
درست شود. اگر

حالا با او ازدواج میکرد، میتواند فردا با یک
هوایما پرواز کند

و به نیویورک برگردد و تظاهر کند که هرگز هیچ
اتفاقی نیفتاده
است.

آره. او در سرزمین انکار بود.

مایکل خیلی زیاد به او مدیون بود و مگی مطمئن
بود که از حالا

به بعد به اندازه کافی از الکسا دور میماند. یک
فداکاری کوچک

برای درست کردن نقشه بزرگی از مسائل. آنها فقط
حرفهای

397

احمقانه یک کتاب بودند. البته یک کتاب مقدس، اما
باز هم

ساختهی دست انسان. درسته؟ هیچ معنای نداشت.
می آموزه.

آن حرف تا اعماق وجودش را تکان داد و لرزید.
داشت با چه

کسی شوخی میکرد؟ مایکل از او خواست بماند.
طوری رفتار

میکرد که انگار فراتر از رابطه جسمی به او اهمیت
میداد. اگر

موافقت میکرد، به طور دیوانه‌واری به خودش
 اجازه میداد که
 کاملاً عاشق او شود و در نهایت در هم میشکست.
 مایکل از قبل
 خیلی به واقعیت گذشته‌اش نزدیک شده بود و او
 قسم می‌خورد
 که هیچکس برای او احساس تاسف نمی‌کرد. قسم
 می‌خورد تمام
 آن سالها هیچکس هرگز نمیدانست.
 اگرچه یک راه وجود داشت تا مطمئن شود که
 هرگز آسیب
 نمی‌بیند. - این کار رو خواهم کرد.
 مایکل به سمت او حرکت کرد اما مگی سرش را
 تکان داد.
 - به یک شرط کنت. فشار آوردن به من رو بس
 کن. ما این

حق‌هبازی رو تا آخر هفته تموم میکنیم و راه‌هامون
رو جدا

398

میکنیم. دیگه با هم خوابیدنی در کار نیست. دیگه
تظاهر کردن

به بیشتر از این در کار نیست.

چشمان مایکل به او خیره شد و مجموعه‌های از
احساسات درون

آنها چرخید. - این چیزیه که از من می‌خوای؟

اشک‌های احمقانه تهدید به ریختن کردند اما با
بیرحمی آنها

عقب زد و چانه‌اش را کج کرد. بعد دروغ گفت:
آره، این چیزیه
که می‌خوام.

مایکل زمزمه کرد: متأسفم که اینطوری احساس
میکنی کارا.

تاسف و چیزی بیشتر از آن، چیزی خطرناک، در
صورتش

درخشید. وا بِنه 1

مگی دستهایش را از دستان او بیرون کشید و
عرض اتاق را طی
کرد و در را باز کرد.

-کارینا، بیا بالا و بهم کمک کن که اون لباس
عروسی رو بپوشم

و در بطری شامپاین رو باز کنید.

صدای فریاد و دست زدن بلندی از پایین پلهها آمد.
مایکل سرش

را تکان داد و بدون کلمه دیگری از کنار او رد شد.
به معنی باشه 1: Va bene .

وقتی برای بزرگترین نمایش زندگیش آماده شد، راه
گلایش

بسته شد و سعی کرد تظاهر کند که خیلی احساس

پوچی

نمیکند.

خورشید در افق با پرتوهای نارنجی رنگ غروب
کرد. مگی در

تراس پشتی در مقابل کشیش ایستاد. خواهران
مایکل در عرض

چند ساعت حیاط را به زیبایی آراسته بودند که
نفس او را بند

آورد. سبدهای آویزان پر از رزهای رنگارنگ
بودند و در میان

فانوسهای کاغذی یک مسیر درخشان زیبا بود.
مادر به

کوسنهای مبل تکیه داده و یک روانداز دستباف
زیبا روی پایش

انداخته بود. خواهرانش در پیراهنهایی با رنگهای
مختلف، با

دستهگل‌های زنبق سفید کنار او راه میرفتند و
جولان میدادند

اما تا وقتی که به شوهری که قرار بود به زودی
واقعی شود نگاه

نکرده بود، متوجه نشد که زندگیش در حال تغییر
بود.

مایکل یک تاکسیدوی تیره پوشده بود که پهنای
شانها و

سینه‌اش را بیشتر نمایش میداد و موهایش را عقب
بسته بود و

وقتی با تحسین به او خیره شد، حالت صورتش
ملایمتر شد.

پیراهن سفید یک دست آستین بلند پوشیده بود که
جلوی

پیراهن کوتاه بود. پشت سرش یک دنباله کوتاه
داشت. مایکل

دستش را گرفت و بوسهای روی کف دست او
گذاشت. پوست

مگی مورمور شد و وقتی مایکل آن ارتباط را حس
کرد، لبهای

پُرش با لبخند کوچکی از هم باز شد. دست مگی را
بین بازوی

خودش گذاشت انگار میترسید او فرار کند. کشیش
رو به روی

آنها ایستاد و مراسم را شروع کرد. کلمات به
سرعت گفته و ناپدید

شدند تا وقتی که مگی شروع کرد به گفتن
قسمهایش.

در بهترین یا بدترین شرایط...

در بیماری و در سلامتی...

با احترام و عزت...

تا وقتی که مرگ ما را جدا کند...

پرنده‌ها در درختان چهچه زدند. دانه نگاه
خستهای به او انداخت

و کنارش قرار گرفت و منتظر شد تا آن صحنه
خجالت‌آور تمام

شود. باد، گرم و ملایم بود و حرفهای او را مسخره
کرد و آنها را

تا روی تپه‌ها برد. همانطور که خانواده کانه منتظر
بودند،

سکوتی سنگین بر حیاط مستقر شد.

-قبول میکنم.

بوسه به اندازه پر سبک بود اما وقتی مایکل سرش
را بلند کرد،

نفس مگی از رضایتِ درخشان اعماق چشمان
عقیق مانند او بند

آمد. وقت نداشت در مورد آن فکر کند چون در
آغوش او چپانده

شده و به او شامپاین داده شد در حالی که حقیقت،
انتهای تمام

اعصاب بدنش را لرزاند.

مگی عاشق او بود.

او واقعا عاشق مایکل کانتیه بود.

ونزیا با هیجان جیغ کشید و دست دومینیک را نگه
داشت.

-من خیلی خوشحالم! حالا، یه سوپرایز دیگه برات داریم.

میخوایم شما رو برای شب ماهعسل به خونه دوممون در دریاچه

کومو بفرستیم. شما به یه خلوت بدون نگرانی از این که

خانوادهتون طبقه پایین خوابیدن نیاز دارین.

چشمانش برق زد و کلیدها را به دست مایکل داد.

-حالا برید و ازتون انتظار داریم که تا فردا شب برنگردید.

مایکل اخم کرد و به سمت مادرش نگاهی انداخت.

412

-فکر میکردم اون رو برای یک فصل اجاره کردیم؟
و احساس

خوبی ندارم که قبل از اینکه مطمئن بشم مامان
حالش خوبه،

اونو تنها بذارم.

قدرت شنوایی قوی مادرش وارد عمل شد. نگاهی
به پسرش

انداخت که باید او را در آن نقطه خشک میکرد.

-اوه، مایکل و مارگاریتا، شما میرید. خونه برای
ماه آینده خالیه

پس باید از این مزیت استفاده کنید. دخترها از من
مراقبت

میکنن و هر تغییری رو سریعا اطلاع میدن. نباید
رضایت دادن

یک شب ماه عسل به شما رو ازم بگیرید.

به طور باورنکردنیای، گونههای مگی داغ شد. او
برای شناخت

شده بود، در کارش از مردان لخت استفاده کرده
بود و زایمان

الکسا را بدون ذره‌ای خجالت دیده بود. حالا، ایده خوابیدن با

همسرش با موافقت مادر او باعث شد قرمز شود.
چه چیز

لعنتیای بود؟

ونزیا چیزی در گوش دومینیک زمزمه کرد، بعد
مگی را به کناری

کشید. چشمانش که خیلی شبیه برادش بود، با
نوری درونی

413

درخشید که نفس مگی را بند آورد. انگشتانش را
در انگشتان

مگی فرو کرد و به آرامی دست او را بوسید.

-ازت ممنونم مگی.

-برای چی؟

صورتش جدی شد.

-برای کاری که کردی. میدونم احتمالا آرزوی
خودت برای

عروسی با مایکل در آینده رو داشتی و همچنین
فکر میکنم

مایکل این نامزدی رو به خاطر من با سرعت انجام
داد. تو اون رو

عوض کردی. وقتی برای عذرخواهی کردن، پیش
من اومد

اعتراف کرد که هرگز نفهمیده چطور رفتار میکرده
تا وقتی که

تو بهش گفتی. فقط میتونم امیدوار باشم که تو
بدونی چقدر

برای این خانواده مهمی. تو به من یک هدیه
دادی... فرصت

ازدواج کردن با دومینیک در این تابستون... و
هرگز اون رو

فراموش نمیکنم. خیلی خوشحالم که حالا جزئی از
ما هستی.

وقتی ونزیا او را در آغوش گرفت، بخشی از روح
مگی در هم

شکست. درد ناشی از فریب و حس اشتیاق، کامل
او را بلعید اما

به خاطر سالها تمرین تنها بودن موفق شد که آن را
عقب بزند.

414

در عرض چند ساعت، در آلفای رومئوی مایکل
نشسته بود و

داشتند در جاده‌های پیچ در پیچ و باریک به سمت
دریاچه

میرفتند. مایکل لباسهایش را با یک جین سنگ
شور و یک

پیراهن مشکی راحت عوض کرده بود. موهایش
دور صورتش

ریخته بودند و حالت صورتش را از نگاه او مخفی
میکردند و به

جذابیت آن دزد دریایی که کنارش بود اضافه
میکردند.

شکمش لرزشی کرد و لباس زیرش نم برداشت.
روی صندلیش

جابجا شد و ذهنش را از آن موضوع بیرون کشید.
مگی بدون حسی پرسید: قراره چی کار کنیم؟ اصلا
در مورد کل

این موضوع فکر کرده بودی؟ قراره به الکسا و
برادرم چی بگیم؟

اگه خانوادهاش به امریکا بیان چی؟ عروسی ونزیا
چی؟

مایکل آه عمیقی کشید انگار که مگی به جای
ازدواج، در مورد
موارد مزخرفی نگران بود.

-بیا حالا در مورد اون نگران نباشیم کارا. فکر کنم
به یک شب
تنهایی برای اینکه بعضی چیزها رو بینمون درست
کنیم احتیاج
داریم.

415

نگاه معنی‌دارش پس زمینهای درخشان از شهوت
داشت. مگی
جلوی یک لرزش را گرفت. لعنت به او که با سکس
کنترلش
میکرد. مگی همیشه کسی بود که کنترل شرایط را
داشت و

همین راه را دوست داشت. شاید وقت آن بود که
میزها را عوض
کنند.

-متاسفم، من چه زن احمقیم. چرا در مورد
چیزهایی مثل قسم

به خدا و طلاق نگران باشم؟ بیا یه کم خوش
بگذرونیم. او، یه

موضوع عالی برای صحبت کردن سراغ دارم.
مادرت بهم گفت که

ماشین مسابقه میروندی.

دستان او به دور فرمان چنگ زدند. زد وسط خال.
وقتی به نظر

رسید که مایکل با کلمات در کشمکش است، حس
گناه،

وجدانش را سوراخ کرد.

-ماما بهت گفت، آره؟ ما دیگه هرگز در مورد اون
موضوع صحبت
نمیکنیم.

زمزمه کرد: وقتی که جوون بودم مسابقه میدادم.
پدرم مریض
شد و وقت اون رسیده بود که تجارت خانوادگی رو
سرپرستی
کنم بنابراین مسابقه رو کنار گذاشتم. پایان قصه.

416

خونسرد به نظر میرسید اما تغییر ناگهانی رفتارش
به او

میگفت که احساساتش به جوش و خروش
درآمدهاند. مگی

صدایش را صاف کرد.

-تو خوب بودی. میتونستی حرفهای بشی.

-احتمالا. هرگز نمیتونیم اینو بفهمیم.

باد موهایش را تکان داد و جلوی چشمانش افتادند.
با کنجکاو

پرسید: از اینکه مجبور شدی ولش کنی عصبانی
هستی؟ تو هرگز

نمیخواستی لدولچه فمیلیا رو اداره کنی، درسته
مایکل؟

نیمرخش او را به یاد سنگ گرانیت حکاکی شده
انداخت.

عضلهای در فکش تکان خورد. پرسید: اهمیتی
داره؟ به خاطر

خانوادهام کاری رو انجام دادم که مجبور بودم. هیچ
پشیمونیای
ندارم.

قلب مگی فشرده شد و شکست. بدون فکر دستش
را بلند کرد و

دست او را گرفت. مایکل نگاه متعجبی به او انداخت.

-آره اهمیت داره. اصلا تا حالا چیزی که دوست داشتی رو

شناختی و براش سوگواری کردی؟ نه پدرت. روایات. تو داشتی

417

به چیزی که همیشه میخواستی نزدیک میشدی و ناگهان اون

از تو گرفته شد. اگه من بودم خیلی عصبانی میشدم.

لبخندی زد اما نگاهش را روی جاده نگه داشت. اعتراف کرد:

پدرم و من رابطه پیچیده ای داشتیم. اون به مسابقه من به عنوان

یه سرگرمی خودخواهانه و خطرناک نگاه میکرد.
بالاخره به من

فشار آورد تا انتخاب کنم... مسابقه یا ناپزی
خانوادگی. من

مسابقه رو انتخاب کردم در نتیجه اون بهم گفت که
برم. وسایلم

رو جمع کردم، به جاده زدم و سعی کردم اسم و
رسم خودم رو

بسازم. اما وقتی که باهام تماس گرفتن و گفتن که
اون یه حمله

قلبی داشته و اونو اونقدر شکننده و بیمار در
بیمارستان دیدم،

فهمیدم آرزو هام اونقدری که فکر میکردم مهم
نبودن.

شانه بالا انداخت.

-فهمیدم چیزهای دیگهای اولویت دارن. یه روز
پاپا بهم گفت

یه مرد واقعی برای همه تصمیم میگیره نه فقط
برای خودش.

من به همه مدیون بودم که تجارت رو به راه بندازم
و این کار رو

کردم. از این نظر هیچ پشیمونیای ندارم.

مدت زیادی به او خیره شد: دلت براش تنگ شده؟

418

مایکل سرش را کج کرد انگار داشت سوال او را
بررسی میکرد.

بعد به او خندهای کرد.

-لعنت، آره. هر روز دلم برای مسابقه تنگ میشه.

خدای بزرگ، این مرد قصد داشت او را تکه تکه
کند. نه تنها

صادق بود بلکه هرگز فداکاری خودش را به هیچ
وجه منفیای

نمیدید. او با چه تعداد مرد قرار گذاشته بود که در
مورد

هر چیزی که خوشحالشان نمیکرد یا دقیقاً با خواسته
و نیازهای

آنها یکی نبود، ناله میکردند؟ نه، مایکل عقیده‌هایی
داشت که

مگی هرگز با هیچ معشوقه دیگری تجربه نکرده
بود. زمزمه کرد:

خانواده‌ها خوش شانس که تو رو دارن.

مایکل جواب نداد. فقط دست او را فشار داد جوری
که انگار هرگز

نمیخواست به او اجازه رفتن بدهد.

چند ساعت بعد به خانه رسیدند. مگی در دلش به
نسخه اجاره‌های

کانتها خندید. عمارت استادانه ساخته شده، جایگاه
فرود

هلیکوپتر، چشمه آبگرم، باغها و وانهای گرم
خودش را داشت.

پیچک از دیوارهای آجری بزرگ بالا رفته بود و با
برج ساعت

احاطه شده توسط جنگل همیشه سبز و باغهای زیبا
همخوانی

419

داشت. مسیر سنگ فرش شده به یک پلکان بزرگ
منتهی میشد

که یک تراس بزرگ آنجا بود. صندلیهای راک
راحت آنجا بودند

و به یک میز مشروب کامل هم ارتباط داشت. مرمر
جلا داده

شده، موزائیکهای کمرنگ و رنگهای قهوه‌ای
شکلاتی تیره و

طلایی رنگها را تشکیل میدادند. نسیمی گرم از
پنجره‌های باز

به داخل اتاقها میوزید و عطرهای یاس و مرکبات
بینیش را پر
کرد.

پاشنه‌های کفشش روی کف درخشان صدا کردند و
مایکل یک

بطری شراب و دو لیوان برداشت بعد او را به سمت
طبقه بالا

هدایت کرد. در بالا یک در به یک اتاق خواب
بزرگ با یک تخت

بزرگ، باز شد. درهای بالکن باز بودند. انگار
منتظرشان بودند و

اتاق از قبل آماده بود. یک دسته گل بزرگ از
 رزهای قرمز روی
 یک میز بلند در وسط اتاق بود. مگی روی فرش
 گرانقیمت شرقی
 راه رفت و عتیقه‌هایی که با دقت جایگذاری شده
 بودند و
 پرده‌های توری سفید را تحسین کرد. بعد متوجه شد
 که
 شوهرش در کناری ایستاده، باسنش را به گنجهای
 تکیه داده و
 او را تماشا میکند.

411

مگی آب دهانش را قورت داد. ناگهان وحشت
 زیادی بر او غلبه
 کرد. تمام این موضوع خیلی زیاد بود... تخت،
 عروسی و فهمیدن

احساس واقعیش در مورد کنت و خودش. زمین زیر
پایش تکان

خورد و برای ایستادن تقلا کرد. دستانش با اشتیاق
برای قدرت

داشتن مشت شدند. لعنت به او اگر اجازه میداد
صدایش مانند

یک عروس باکره بلرزد. به خاطر این رفتار خودش
را سرزنش

کرد و ستون فقراتش را صاف کرد.

مگی پرسید: میخوای بریم شام بخوریم؟
نه.

خون درون رگهایش غلیظ شد. لبهای او با لبخند
نصفه و

نیمهای به سمت بالا رفتند انگار احساس ناگهانی او
را فهمیده.

چانهاش را بیرون داد و نگاهش را از نگاه خیره
مایکل برنداشت.

- میخوای بریم توی باغ قدم بزنیم؟

-نه.

-شنا کنیم؟

-نوچ.

411

دست به سینه شد تا فشار مشخص نوک سینههایش
را مخفی
کند.

-خب، چی کار میخوای بکنی؟ فقط اونجا وایسی و
با چشمای

لوچ به من نگاه کنی؟

-نه. میخوام با همسرم عشقبازی کنم.

غم وجودش را فرا گرفت. همسرش. خدایا، چقدر
دلش

میخواست واقعی میبود.

زمزمه کرد: نگو.

مگی با خوشحالی به عصبانیتی که درونش شعلهور
شد چنگ زد.

-من واقعا همسر تو نیستم و هردومون اینو
میدونیم. تو قول

دادی که منو تنها بذاری. س کسی در کار نیست.

مایکل فاصله‌ی بینشان را کم کرد و بازوهای او را
گرفت. نگرانی

و مهربانی صورتش را پر کرد.

-لمیا تریگوتا، مشکل چیه؟ من هرگز کاری که تو
نخوای رو
انجام نمیدم.

موهای او را از صورتش کنار زد و چانه‌اش را بالا آورد.

412

مگی اشکهای کور کننده را عقب زد و از ضعفش در مقابل او عصبانی شد.

-این یه دروغه. ما یه دروغیم.

نفس او روی لبهای مگی پخش شد و به آرامی بوسیدش و

زبان‌ش را با مهربانی وارد دهان همسرش کرد. مگی آرزو داشت

با او بجنگد اما بدنش زیر هر ضربه داغ و عطر بدن او ضعیف شد.

دهانش را برای او باز کرد و عقب کشید و انگشتانش را در

شانهای او فرو کرد و تمام ماهیچههایش به بدنش
فشار آوردند.

مایکل به آرامی سرش را بلند کرد. چشمان مشکی
تیره با یک

گرمای شدید جوشید که وجود او را خشک کرد و
تمام مقاومتش

را در هم شکست. با خشم گفت: نه مگی. این دیگه
یه دروغ

نیست. ما یه دروغ نیستیم. میخوام باهات عشق بازی
کنم

همسرم. همین حالا. بهم اجازه میدی؟

شرافت او مهمترین چیز بود و مگی میدانست تنها
یک تکان

سرش او را مجبور میکرد که به گوشه خودش
برگردد. خدای

بزرگ، چه مشکلی برای او پیش آمده بود؟ چرا
فقط بعد از چند

413

ساعت بودن در آغوش او، انقدر زیاد او را
میخواست؟ مایکل او
را نابود کرده بود.

منتظر تصمیم مگی ماند.

بدن و عقلش با هم جنگیدند اما در اعماق وجودش،
صدای

کوچکی پیروز شد. چیزی که حالا میتونی رو بگیر
و خاطرات

اون رو داشته باش. از بدتر از اینها جان سالم به
در برده بود اما

فکر نمیکرد بتواند امشب او را پس بزند.

دهانش را روی دهان مایکل گذاشت. مایکل او را
بوسید و

همانطور که او را به سمت تخت میبرد، زبانش را
وارد دهان او

کرد. هر حرکت با حرکت بعدی دنبال شد و مایکل
لباسهای او

را درآورد و با دست و دهان و زبان هر بخش از
بدن او را واریسی

کرد. وقتی مگی را به نزدیک اوج رساند، او ناله
کرد و مایکل

متوقف شد و بعد لباسهای خودش را درآورد و
دوباره شروع

کرد. مگی به خود پیچید و التماس کرد تا وقتی که
بالاخره مایکل

پاهای او را از هم باز کرد و مقابل او مکت کرد.

414

انگار ترس درونی مگی را حس کرد که فوراً بدون
سوال او را به

پهلو چرخاند، باسنش را گرفت و او را به سمت
بدن خودش پایین
کشید.

کامل وارد مگی شد و او فریاد کشید و شروع به
حرکت کردن

کرد. برای ارضا شدن دیوانه شده بود. دستان
مایکل، سینه‌های

او را مالش دادند، نوکشان را لیس زدند و با آخرین
لمس

کلیتوریس او، مگی به هزار تکه تبدیل شد.

وقتی به اوج رسیدند مایکل اسم او را فریاد زد تا
وقتی که مگی

روی سینه او افتاد. دستان مایکل دور او حلقه شد
و در گوشش

زمزمه کرد: این واقعیه.

مگی جواب نداد. قلبش اشک میریخت و لبهایش
 میلرزیدند
 تا حرفهای درونش که برای آزاد شدن فریاد میزدند
 را بیرون
 بریزد. من عاشقتم. اما آن زمزمه طعنه زننده، تنها
 حقیقتی که
 تا الان میدانست را به یادش آورد. نه برای همیشه.
 هیچکسی
 نمیتونه برای همیشه عاشق باشه.
 بنابراین هیچ چیز نگفت. فقط چشمانش را بست و
 خوابید.

415

مایکل با دو جام پر از شراب کنار تخت نشست و او
 را در خواب

تماشا کرد. عجیب بود که فقط دیروز برای اولین
بار بود که

خواستار او شده بود. معمولاً با زنی که به او
اهمیت میداد،

میخوابید و هر روز با هر بار دیدن یکدیگر، حس
نیاز کمتر

میشد تا وقتی که هیچ چیزی به جز دوستی آرامی
باقی نمی ماند

که هیچکدامشان نمیتوانستند در مورد آن کاری
کنند. اما حالا،

با نگاه کردن به همسر جدیدش حسی از هیجان و
درستی به

سرعت در خونس حرکت کرد. دقیقاً همان حسی که
در مسیر

در آغوش گرفته بود و حس عمیقی که انگار
میخواست یک

ماشین مسابقه را براند.
 مگی برای او ارزش داشت.
 حالا این را میدانست. آن را پذیرفت. فهمید که اگر
 میخواست
 او را قانع کند که میتوانند یک ازدواج واقعی
 داشته باشند
 نیاز داشت تا حرکات دقیقی انجام دهد. خنده‌دار بود
 که چطور
 عشق اینقدر دوردست به نظر میرسید و چیزی
 جادویی در آینده
 بود. تا وقتی که آن را خیلی بد میخواستی واقعا
 تظاهر میکردی
 که احساسات هرگز وجود نداشتند.

416

حالا میدانست. در تمام مدت او منتظر مگی رایان
 بوده است.

آن ارتباط را شب قرار کورکورانهشان حس کرده
 بود. باهوشی و
 جذابیت زیادش مانند مشتی به او ضربه زد. مگی
 او را در هر
 چیزی مسحور کرد اما کشش عمیقتر و دائمیتری
 در خونس
 آواز خواند بنابراین از ترس خشکش زد. میدانست
 روزی که
 عاشقش شود هرگز به او اجازه نمیدهد که برود و
 مگی تمام
 چیزی بود که او باور داشت در یک همسر
 نمیخواست. حس
 کرد او قلبش را به تکههای کوچکی تبدیل کرده و
 هرگز خوب
 نمیشود.

در طول سال دفعات زیادی به او فکر کرده بود اما
همیشه تصویر

او را به پس ذهنش فرستاده بود و خودش را قانع
میکرد که آنها

یک زوج تحملناپذیر هستند. حالا به نظر میرسید
هر قدم،

مستقیم به رُم ختم میشد.

او جفت روح او بود.

فقط نیاز داشت که قانعش کند.

اما برای انجام دادن آن نیاز داشت بعضی دیوارها
را بشکند. مایکل

در مقابل وظیفهای که در مقابلش بود نفس عمیقی
کشید. به

417

کار درستی که باید انجام میداد فکر کرده بود اما
یک حرکت

خطرناک بود. میخواست به اعماق وجود او دست
پیدا کند و

ناراحتی دائمی مگی در این مورد که کنترل را در
تخت به دست

آورد به او میگفت که مگی رازهایی برای گفتن
دارد. اصلا

میتوانست به اندازه کافی به او اعتماد کند که آنها
را با او در

میان بگذارد؟ اصلا میتوانست کاملاً تسلیم شود؟
میخواست آن را بفهمد.

418

-بهترین حرف رو فراموش نکردی؟

-که چی باشه؟

برای سکس - S .

لبخند مگی پهنتر و راضیتر شد. آلتش تحریک شد
و روی

صندلی جابجا شد.

-اوه، کنت چه موقع قصد داری تموم کلمه‌های
آمریکایی رو یاد
بگیری؟

.همینطور برای به اوج رسیدنه 1 . - C کشیده
حرف زد

climax 1

419

مایکل با صدای بلند خندید و سرش را تکان داد:
-کارا، تو فوقالعاده‌ای. هم توی تخت و هم بیرون
اون.

-سعیم رو میکنم.

جرعه‌های شامپاین نوشید اما مایکل حس کرد که
گارد او محکم

شده. باید با قدمهایی آرام حرکت میکرد و او را در
تعادل نگه
میداشت.

-مگی، تو دوست داری که کنترل اوضاع رو داشته
باشی؟

-چیز بدیه؟

مایکل نگاهش را روی او نگه داشت ولی او سرش
را بلند نکرد.

-نه اصلا. تو یه زن قوی هستی و بدون اون
نمیتونستی انقدر با

کیفیت زندگیت رو پیش ببری. فقط کنجاوم که در
مورد

سلطه‌گر بودن توی تخت چه فکری میکنی.

مگی نفسی کشید و سریع سرش را بلند کرد.

-چرا؟ تو تسلط رو دوست داری؟

شانه بالا انداخت.

421

-کنت، من توی این مسائل سلطه‌پذیری و اینا

نیستم. من اون

رمانهای بیدياسام رو خوندم اما شلاق زدن در مورد

من کار

نمیکنه.

خدایا، او دیوانهی مگی بود.

-نه کارا، منم درد رو دوست ندارم. به نظر میرسه

تو کنترل

کردن عشق‌بازی رو ترجیح میدی که خوبه اما

کنجکاوم بدونم آیا

تا الان واقعا بسته شدی (رها شدی) 1 یا نه.

مگی چشمانش را باریک کرد.

-من هر بار که به اوج میرسم رها میشم. منظورت
چیه؟

او به حمام رفت، دو کمر بند از ردهای سفید مجل
برداشت و به
سمت تخت برگشت.

مگی پرسید: داری چی کار میکنی؟ میخوای منو
ببندی؟

کنار او نشست. - به من اعتماد داری مگی؟
صورتش پر از احتیاط شد: چرا؟

1 اینجا یک کلمه هر دوی این معانی را می دهد
مگه منظور مایکل معنی اول است ولی مگی در
جمله بعد

معنی داخل پرانتز را برداشت کرده.

-اعتماد داری؟

مکث کرد. - آره. بهت اعتماد دارم.

با شنیدن صداقت صدای مگی، آرامش وجودش را
فرا گرفت.

-ازت ممنونم. ازت میخوام بهم اجازه بدی باهات یه
کاری بکنم.

-چی؟

-تو رو ببندم.

خنده خفهای از لبهای او بیرون آمد اما فاقد حس
شوخ طبعی
بود.

-بهم بگو که داری شوخی میکنی. نمیتونیم فقط
همون سکس

معمول رو داشته باشیم؟

-چرا. اما با تو، چیزهای بیشتری رو میخوام.
میخوام بهت انقدر
لذت بدم که از شدت زیاد بودنش منفجر بشی.
میخوام بتونی
طبق شرایط خودت رها بشی. ازت میخوام بهم به
اندازه کافی
اعتماد کنی که برای امشب کنترلت رو واگذار کنی.
اگه ناراحت
بودی بهم بگو که بس کنم و من بس میکنم. این
کار رو برای
من انجام میدی؟

422

مگی نشست و به کمربندها خیره شد و محکم لب
پایینش را گاز
گرفت و اعتراف کرد: نمیدونم آیا میتونم کنترل
شرایط رو

نداشته باشم یا نه.

-فکر کنم میتونی.

مایکل کمربندها را با حالتی بامزه تکان داد تا
اعصاب او را آرام

کند و در همان حال خندید.

-میتونیم یه کم خوش بگذرونیم. من همیشه در
مورد بستن

همسرم رویا میدیدم. میتونی فانتزی منو به واقعیت
تبدیل
کنی.

در حالی که مگی به آن سناریو فکر میکرد
صبورانه منتظر ماند.

احساسات در حال جنگیدن و کشمش برای
سلطه‌گری بودند.

بالاخره سرش را تکان داد: امتحان میکنم.

نفس دلخوری بیرون داد و گفت: اما فقط چون تو
یه سری

فتیشهای بردگی داری و فکر کنم باید اونا رو از
فکرت خارج
کنی.

423

مایکل خندید. با حرکاتی عمدی، با یک کمر بند مچ
دستان او را

در بالای سرش به هم گره زد و آنها را به صندوق
کنار تخت

بست. مگی خودش را کشید و او مطمئن شد که
سفتی آن به

اندازه کافیست بنابراین او نباید احساس گیر افتادن
میکرد. به

اندازه کافی شل بود که به او اجازه دهد آزاد شود.
آتش به خاطر

بدن برهنه او تحریک شد.

-حالا چی؟

دسته مویی را با فوت کردن از صورتش کنار زد و
اخم کرد.

مایکل به صورت بدخلق او خندید، روی او نشست
و به پایین
نگاه کرد.

تمام شوخ طبعی درونش به یکباره از بین رفت. او
زیبا بود و تمام

بدنش انحنادار و صیقلی و عضلانی بود. به آرامی
خم شد و عمیق

او را بوسید، زبانش را درون دهانش کرد و زبانش
را به عنوان

پیشبینی از کاری که برنامه داشت با او انجام دهد،
وارد دهانش

کرد. وقتی لبهای او را رها کرد، مگی به سختی
نفس کشید و

چشمانش از شهوت خیس شده بودند.

424

از وقتش استفاده کرد. نوک سینههای او را مکید و
گاز گرفت و

دستانش به سمت شکم او و باسنش رفت بعد به
پشتش سر

خوردند تا باسن او را بگیرند و پاهایش را بازتر
کنند. انگشتانش

روی برآمدگیای که التماس لمس او را میکرد مکث
کردند و

بعد وارد او شدند.

مگی فریاد کشید و دستانش را کشید. مایکل دو
انگشتش را

درون داغی مرطوب وجود او کرد و در همان حال
با انگشت

شستش کلیتوریس او را مالید. تمام ماهیچه‌های
زیر بدنش از

انتظار تکان خوردند و مگی روی تخت به خودش
پیچید.

-لعنت بهت. منو باز کن! میخوام لمست کنم.

-هنوز نه کارا. من با فانتزیم خیلی سرگرمم.

مگی به او فحش داد و او خندید و سرش را پایین
برد و او را

چشید.

مگی به شدت ارضا شد. فریادش گلویش را خراش
داد و مایکل

به او اجازه داد که در آن حس قوی بماند. وقتی
دوباره هشیار

شد، پوست قرمزش در زیر او مورمور شد. مایکل
پاهای او را
بیشتر باز کرد و آلتش را با یک حرکت محکم درون
او کرد.

425

دندانهایش را روی هم کشید و برای کنترل داشتن
دعا کرد.
مگی خیلی محکم دور او منقبض شد و اسپاسمها،
مانند
طوفانهای کوچک بدنش را تکان دادند. مایکل کاملاً
او را پر کرد
و لذت خالص در وجودش شعلهور شد. به آرامی او
را به سمت
پایین و روی ملافهها فشار داد.
-مایکل.

ناگهان چشمان براق او از وحشت درخشید و زیر
او تکان خورد

و با حرکتی وحشتزده کمربندها را کشید.
-نکن.

ترس مگی باعث شد خودش حدس بزند.
-می آموزه ب ه من نگاه کن. به چشمای من نگاه
کن و ببین من
کی هستم.

وقتی مگی عمیقا به چشمان او خیره شد، تمرکزش
بیشتر شد.

مردمکهایش از شناخت او گشاد شدند و تمام
ماهچههایش

آرام شدند و به مایکل اجازه دادند که بیشتر پیش
برود. اشک

چشمانش را پر کردند. مایکل با مهربانی او را
بوسید و با

شسته‌هایش اشک‌هایی که روی صورت او پایین
ریختند را پاک
کرد.

-من دوستت دارم مگی. هرگز ال‌کسا رو دوست
نداشتم و نخواهم
داشت. من عاشق تو هستم.

تکان خورد. با هر حرکت او را برای خودش ادعا
کرد و به او
احساساتش را گفت و اینکه نیاز دارد که مگی به او
تعلق داشته
باشد. آخرین درگیریه‌ها در بدن مگی آرام شد و با
هر حرکت او
همراه شد و هرچه بیشتر و بیشتر اوج گرفتند،
پاشنه‌های پایش

بیشتر در کمر او فرو رفتند. مگی در زیر او به اوج
رسید و او به

خودش اجازه داد رها شود. لذت غیرقابل تحمل بر
او غلبه کرد

و داشت به اوج میرسید. وقتی که بالاخره طوفان
عبور کرد،

مایکل متوجه شد که زندگیش هرگز مثل قبل
نمیشود.

و نمیخواست مثل قبل بشود.

مایکل عاشقش بود.

این کلمات دوباره و دوباره در ذهنش پخش شدند.
گاهی اوقات

به اندازه اپرا زیبا بودند. گاهی اوقات یک صدای
شاد و

تمسخرآمیز بودند. در هر صورت او باید با آن کنار
میآمد اما خدا

میدانست که آن لحظه خیلی ترسیده بود.

دستانش که حالا آزاد بودند را پیچاند. مایکل با
بیشترین مهربانی

که تا الان یک مرد به او نشان داده بود، او را در
آغوش گرفت.

عشقبازی او به نظر کمتر در مورد بستن و بیشتر
در مورد دادن

هر چیزی به او و درخواست کردن چیزهای مشابه
آن بود.

حرفهایی که داشتند بالا میآمدند را قورت داد و
ساکت ماند.

فقط سه کلمه ساده بودند اما سختترین کلماتی بودند
که

میتوانست به گفتن آنها فکر کند. پوست مرطوب از
عرق مایکل

به او فشرده شد که حسی واقعی داشت. مایکل به
او هدیهای

داده بود که نمیشد هیچ قیمتی روی آن گذشت.
اعتماد. تا

حدودی با گره زدن و مجبور کردنش به بسته شدن،
یاد گرفت

که به انسان دیگری اعتماد کند.

مایکل بوسه آرامی روی موهای درهم او گذاشت.

-ازت ممنونم که اعتمادت رو بهم دادی. میخوام
تمام وجود تو

رو بشناسم کارا اما میتونم منتظر بمونم.

428

صبوری مایکل وجود او را تکان داد. چرا چیز
بیشتری از بدن او

میخواست؟ اعتراف او که هیچ وقت عاشق الکسا
نبوده واقعی
بود. شاید همیشه آن حقیقت را حس کرده بود اما
نمیخواست
مانع آخر خودش را از دست بدهد. حالا هیچ جایی
برای فرار
کردن وجود نداشت و با این وجود نمیتوانست آن
سه کلمه که
مایکل به آنها نیاز داشت را بگوید.
مگی چشمانش را بست و تنها هدیه دیگری که
برایش باقی مانده
بود را به او داد. حقیقت را.
-شونزده سالم بود. عاشق یکی بودم... بازیکن
حمله تیم فوتبال.
البته که اون به سختی متوجه من بود اما تمام
کارهای معمول

دخترونه رو کردم تا توجهش رو به دست بیارم. یه
روز اومد و با

من صحبت کرد. روزهای بعد، ازم خواست بریم
بیرون. گنج بودم

و باور کردم که بالاخره دوستپسر و دوستدختر شده
بودیم.

دستان مایکل نوازش موهای او را متوقف کردند.
به آرامی در

تخت چرخید تا با او روبرو شود. نگاه خیره‌اش را
حس کرد اما

همانطور که حوادث جلوی چشمانش می‌آمدند، نگاه
خیره‌اش را

روی سقف نگه داشت.

429

-کلی آرایش کردم. دامن کوتاه پوشیدم که چاکهای
زیادی

داشت تا هر چیزی که داشتم رو نشون بده. اون
زمان هیچکسی

رو نداشتم که مراقبم باشه و بدون هیچ قانونی
میاومدم و

میرفتم. اون منو به سینما برد بعد به زمین فوتبال
مدرسه

برگشتیم. روی چمن نشستیم و به ماه نگاه کردیم.
من خیلی

خوشحال بودم. تا وقتی که اون منو به زمین هل داد
و دستش

رو زیر لباسم کرد. میبینی، فقط حرف میزنم و
هیچکاری

نمیکنم. قبلا هرگز با یه پسر قرار نداشته بودم و
حتی هرگز یه

قرار موفق نداشتم. بهش اجازه دادم بعضی کارها
رو انجام بده

چون فکر کردم کار درستی برای انجام دادنه. تا
وقتی که دامنم
رو پایین کشید.

نفسی کشید و مایکل دستانش را گرفت. همانطور
که او در تقلا

بود، در سکوت منتظر ماند اما گرمای وجودش به
آرامی به پوست
او منتقل شد.

-اون بهم تجاوز کرد. بعد چرخید، بلند شد و گفت
که ناامید

بوده. بهم گفت که من با لباسهایی که پوشیدم و
طرز برخورد

خواهان اون بودم. که اگه به کسی میگفتم مایه
تمسخر مدرسه

میشدم. لباسهام رو پوشیدم و اون منو به خونه
رسوند. وقتی

به خونه من رسیدیم بهم گفت که به خاطر اوقات
خوشی که

داشتیم ممنونه و دوباره اونو انجام بدیم. از ماشین
پیاده شدم و

مامانم داشت توی اتاق نشیمن تلویزیون میدید.
مستقیم رفتم

پیشش و کل داستان رو تعریف کردم.

وقایع آن شب وحشتناک به او هجوم آوردند اما این
بار کسی

کنار او دراز کشیده بود. این بار کسی به اندازه
کافی اهمیت

میداد که گوش کند.

-مامانم خندید و بهم گفت چیزی که میخواستم رو
دریافت

کردم. گفت روشهای پیشگیری از حاملگی رو
رعایت کنم،

باهوشتر باشم و با اون کنار بیام. بعد از پیش من
رفت.

مگی نگاهش را از سقف خالی اتاق گرفت و به
سمت مایکل
چرخید.

-نمیدونستم چی کار کنم. حس میکردم می تونم
دیوونه بشم.

چند روز بعدی رو تو خونه موندم بعد به مدرسه
برگشتم. وقتی

در راهرو از کنار اون پسر رد شدم فقط سرم رو به
نشونه سلام

تکون دادم. تست حاملگی منفی شد. روشهای
پیشگیری رو

انجام دادم و ناگهان متوجه شدم که دو تا مسیر
جلوی روم قرار

داره و باید انتخاب کنم. میتونستم جنسیت رو پشت
لباسهای

گشاد مخفی کنم و هیچ وقت دوباره از بودن با یک
پسر از لحاظ

جسمی لذت نبرم. یا میتونستم از اون بگذرم و به
روش خودم

پیش برم. تا حدودی فهمیدم که میتونم از سکس
لذت ببرم اما

وقتی که من شرایط رو تعیین کنم. مطمئن شده بودم
که چیزی

مثل اون هرگز دوباره اتفاق نمیفته.

قلبش طوری میزد که نزدیک بود سخته کند.

-تصمیم گرفتم به اون حرومزاده اجازه ندم کسی که
بودم رو

ازم بگیره. اون طوری که خواستم لباس پوشیدم و
از اون زمان

به بعد کسی که باهاش سکس داشتم رو کنترل
کردم. وقتی که

من میخواستم، جایی که من میخواستم و طوری که
من

میخواستم. اما بعضی وقت ها، وقتی که یه مرد
روی من هست،

بعضی چیزها جلوی چشمم میاد و وحشتزده میشم.
از این

حالت متنفرم اما نمیتونم اون بخش از حافظهام رو
کنترل کنم.

تا الان.

432

مایکل دستش را دراز کرد و سر او را روی قفسهی
سینه‌اش

گذاشت. قدرت و گرما و امنیت به طوری که نفسش
را بند

میاورد، وجودش را فرا گرفت.

-خیلی متاسفم کارا. نمیدونستم. اگه میدونستم
هرگز

مجبورت نمیکردم اون کار رو بکنی.

سرش را به شدت تکان داد.

-نه، خوشحالم که اون کارو کردی. حالا نمیترسم.

نفس عمیقی کشید و او متوجه شد که مایکل در
زیرش لرزید.

به آرامی سرش را بلند کرد تا به صورت او نگاه
کند.

غرور و خشم خالص در چشمانش میدرخشید. وقتی
موهای او

را از روی صورتش عقب میزد، دستانش به اندازه
یک پروانه آرام

بودند.

-به خاطر اینکه کسی تو رو اینجوری اذیت کرده
این سوال برای

من پیش میاد که توی این دنیا چی عادلانه و
درسته. اما تو،

میآموره، چنین اتفاقی برات افتاده و قدرتمند شدی.
تو زندگیت

433

رو با قوانین خودت ساختی اون هم بدون کمک
هیچکسی. من

جلوت احساس کوچیکی میکنم.

مگی لبش را گاز گرفت و سرش را روی سینهی او
گذاشت.

حرفهایش در سکوت اتاق منعکس شدند و آخرین
آجر دیواری

که از قلبش محافظت میکرد را انداختند. مایکل در
مورد قطره

اشکی که روی سینه‌اش چکید چیزی نگفت.
این باعث شد مگی حتی بیشتر عاشقش شود.

.

434

فصل دوازدهم

دو روز بعد مگی در تراس لم داده بود، جرعهای از
گیلاس شراب

مینوشید و دانتی را نوازش میکرد. او روی یک
میز دراز کشیده

و در گرمای خورشید، آفتاب میگرفت و به آرامی
خرخر میکرد.

چرخید و قسمت مورد علاقه‌ی بدنش برای خاراندن
یعنی شکم

بزرگش را در معرض نمایش گذاشت. هر دفعه که دست مگی

خسته میشد، متوقف میشد اما بعد دانت به او هیس هیس

تهدیدآمیزی میکرد که حالا میدانست کاملاً ساختگی است.

مگی نصیحت کرد: تو استاد نمایش بازی کردنی. آن چشمهای بزرگ سبز با خواستهای کینهتوزانه و شل و ول به

او خیره شد. مگی آه بیصبرانه ای بیرون داد و گیلانش را پایین

گذاشت. به آرامی ناخنهایش را روی شکم او کشید و دانت به

دوباره شروع به خرخر کرد که این بار به اندازه‌ی یک اره برقی بلند بود.

-باشه، باشه، بیا. الان خوشحالی؟

435

خدایا، او از گربها متنفر بود.

البته او مانند دانه یک دروغگوی بزرگ بود. این
گربه صفتی

راهش را به درون او پیدا کرده بود. از اینکه آن
حیوان به هیچ

کسی جز او اجازه نمیداد که لمسش کنند، هیجان
اندکی

وجودش را فرا گرفت. به طرز حیرتانگیزی حس
میکرد که انگار

به یکدیگر تعلق دارند. دو تا سرگردان و تنهای
مصمم که

نمیدانستند چگونه با مردم رفتار کنند.

چکار میخواست بکند؟

مایکل عاشقش بود. از زمان اعتراف داغانکندهی
مایکل و اقرار

داغان کنندهی خودش، در سکوت موافقت کرده
بودند که دیگر

در مورد موضوع بحث نکنند. مگی میخواست او را
باور کند و

برای گفتن همان حرفها مشتاق بود اما چیزی او را
به صورت

زندانی نگه داشت.

گذشتهاش.

نور خورشید به الماس دو قیراطی روی انگشت
حلقه‌اش تابید و

با تمسخر سوسو زد.

436

باید خیلی زود تصمیم می‌گرفت. موافق بود که چند
روز دیگر

بماند تا مطمئن شوند که ماما کنته خوب است و
میتوانستند

برنامه‌های عروسی ونزیا را فیکس کنند.

هرگز به کسی به جز مادرش در مورد تجاوز جنسی
نگفته بود.

خیانت مادرش، اعتمادی را در اعماق وجودش
کشت و مایکل

آن را به زندگی برگرداند. با به یاد آوردن دستها و
دهان و زبان

او روی هر بخشی از بدنش بدون این که توانایی
انجام کاری به

جز تسلیم شدن را داشته باشد، موهای دستش سیخ
شد. لعنت.

حالا میدانست که چرا آنقدر روی آن وسایل اسارت
سرمایه‌گذاری میشد.

دانته انگار که افکار او را میدانست، از گوشه چشم
به او نگاه

کرد، دستش را کنار زد و به حالت دیگری درآمد.

-آره شرط میبندم که تو یه مرد جذابی که تمام
زنهای اطراف

شهر رو تحریک میکنی.

به او اشاره کرد و گفت: رفیق مسئولیت یه سری
از کارهات رو

به عهده بگیر. فکر کنم باید ببرمت پیش یه
دامپزشک و درستت

بکنم.

437

-داری با گربه حرف میزنی؟

مگی سرش را چرخاند و سعی کرد سرخ نشود.
کارینا دست به

سینه ایستاده بود و به او میخندید. انکار کرد و
گفت: البته که

نه. تو چه چیزایی میشنوی.

او با صدای بلند خندید.

-آره حتما همینطوره. سلام دانتِه.

چند قدم نزدیکتر آمد و کمی دستش را بلند کرد و
آن را به

آرامی به گربه نزدیک کرد. دانتِه نزدیک شدن آرام
او را تماشا

کرد و مگی و کارینا نفسشان را نگه داشتند.

با هیزی از روی عصبانیت بالا پرید، دمش را تکان
داد و در میان

بوتهها ناپدید شد. دهان کارینا باز ماند. مگی
رضایتش را مخفی

کرد و جرعه ای از شرابش نوشید. کارینا با ناله
گفت: چرا از من

خوشش نمیاد؟ من عاشق حیوونام. من بهش غذا
میدم. تو بهش

توهین میکنی و اون تو رو پرستش میکنه.
مگی شانه بالا انداخت.

-مردا دمدمیان. چه خبره؟

438

-ما میخوایم بریم به شهر که گلها رو ببینیم.
میخوای بیای؟

مگی بینیش را چین داد. حوصله سر بره. من نمیام.
کارینا خندید.

-میفهمم... خودمم دختری نیستم که گل دوست
داشته باشم

اما از اونجایی که تو تازه وارد خانواده شدی،
میتونی از زیر این
قضایا در بری.

آهی کشید و ادامه داد: باشه، یه بچه لوس و
بد اخلاق باش. خیلی

زود میبینمت. مامان داره استراحت میکنه اما
حالش خوبه.

حالت گیجی روی صورتش سایه انداخت.

-اونم خیلی عجیبه. به محض اینکه شماها رفتید،
تمام این

انرژی رو داشت و خود قبلیش شده بود و به نظر
خوب میرسید.

دکتر دوباره اومد و گفت که هر چیزی باید یک
زنگ خطر باشه.

-اوه. عجیبه اما حداقل حالش بهتره.

-آره، حق با توه. بعدا میبینمت.

کارینا رفت و مگی مقداری دیگه نشست و در گرما
و سکوت

آفتاب گرفت. باید مایکل را پیدا میکرد. حالا که
خانه خالی بود،

وقتش بود که با هم صحبت کنند. آخرین جرعه از
شرابش را

نوشید تا شجاعتش را به دست بیاورد و داخل خانه
رفت.

بعضی از اتاقها را نگاه کرد تا اینکه صدایش را از
اتاق مطالعه

شنید. بیرون در ایستاد و قبل از در زدن مکث کرد.
شاید بیرون

از اتاق میماند تا وقتی که...

-نه مکس، اون به خاطر پول با من ازدواج نکرد.
اون خودش به

اندازه کافی پول داره. تو مثل یه مادر محافظه کاری
دوست من.

مایکل مکث کرد بعد با سرمایی صحبت کرد که
باعث لرزش
مگی شد.

-تو چی کار کردی؟ استخدام یه کارآگاه خصوصی
برای چک

کردن سابقه اون غیر قابل تحمله. آره، من در مورد
گذشته اون

میدونم. اون مثل خانوادهاش نیست. لعنتی منو توی
این مورد

به چالش نکش. اون الان زن منه.

سکوت طولانیتر شد.

-نه، فکر نمیکنم موضوع بچه دار شدن برای مدتی
اتفاق بیفته...

اون به زمان احتیاج داره. اون شبیه زنی نیست که
میخواستم

باهاش ازدواج کنم اما مسائل تغییر میکنن. من
میتونم صبر
کنم.

مگی صدای قدمهای او که میرفت و میآمد را شنید.
-این تصمیم منه و دیگه نمیخوام در موردش بحث
کنم. من

این کار رو خواهم کرد.

وقتی مگی در راهرو مخفی شد، مکالمه مقدار
دیگری ادامه پیدا

کرد. حس حقارت او را سوزاند تا وقتی که واقعا
پوستش به

سوزش افتاد. مکس باور نداشت که او به اندازه
کافی برای بهترین

دوستش خوب باشد. کارآگاه به او چه گفته بود؟
اینکه خانواده

او یک شوخی بودند و مگی هیچ تجربهای از یک
رابطه سالم

نداشت؟ مکس در زمانی که او را دیده بود، این
حقیقت را فهمیده

بود که او سعی میکند مخفی شود.

او فقط پوستهی یک زن را داشت. مایکل لیاقت
بیشتر از اینها را

داشت. او به فردی مهربان و بدون مشکل نیاز
داشت. زنی که

خانواده او مجبور نباشند آموزشش دهند؛ زنی که
عاشق گربها

و بچهها و آشپزی باشد.

نه زنی مثل او. زنی با گذشتههای بد، قلبی زخمی و
ناتوان در

441

عشق ورزیدن.

وقتی داشت دچار حمله‌ی هراس میشد به آرامی
عقب کشید

و چرخید. بعد صدای او را شنید.

-آه، لمیا تیگروتا، دوست داری بریم قدم بزنیم؟ بعد
از ظهر
قشنگیه.

صدای آهنگین و باشکوهش پوستش را نوازش
کرد و او را وسوسه
کرد که فراموش کند.

حقیقت وجودش را تکان داد.

دیگر نمیتوانست تظاهر کند. نه در مقابل او. نه در
مقابل خودش.

مگی به شوهرش خیره شد و تنها تصمیمی که
میتوانست را
گرفت.

-مایکل، من دارم میرم خونه.

مایکل پلک زد و دستش را دراز کرد اما مگی عقب کشید.

اخم کرد. مشکل چیه مگی؟ اتفاقی افتاده؟

-میخوام به تنهایی برم خونه.

442

-این در مورد مائه؟

بازوی او را گرفت و خم شد.

-داری با وحشت فرار میکنی چون من به احساساتم اعتراف

کردم؟ میدونم به درستی در موردشون صحبت نکردیم اما فکر

کنم بهت مقداری زمان دادم.

مگی بازویش را از دست او بیرون کشید و پوزخند زد.

-هیچ لطفی به من نکن کنت. فقط بذار بگم که از
دروغ گفتنها

خستهام و میخوام به زندگیم برگردم. نه این زندگی
و ازدواج
جعلی.

دستانش را بالا برد و دور اتاق قدم زد.
-همهی اینا مزخرفه! بایه نقشی رو بازی کردیم و
تظاهر کردیم

که ازدواج کردیم بعد مجبور به یه ازدواج واقعی
شدیم، اونم وقتی

که هیچ راهی وجود نداشت. ما خیلی متفاوت
هستیم. من اینو

نمیخوام!

با صدای بلند گفت: من خواهرهای از خودراضی و
گربههای

سرگردون و درسهای اجباری آشپزی کردن
نمیخوام! نمیخوام

443

حس کنم که همیشه زیر باز مسئولیت خفه می‌شم.
دوست دارم

آزاد باشم و انتخابهای خودم رو داشته باشم. پس
وقتشه که هر

دو تا مون بیدار بشیم و نقش بازی کردن توی فیلم
لعنتی هفته

رو بس کنیم.

ماه‌یچهای در فکش پرید. عصبانیت با دردش
مخلوط شد و فقط

خشمش را بیشتر کرد. با عصبانیت پرسید: حرفای
من برای تو

هیچ معنی نداشت؟ بهت گفتم که عاشقتم. هیچ
معنایی

نداشت؟"

مگی چانهاش را بالا گرفت و مستقیماً به چشمان او نگاه کرد.

-حرفای تو هیچ معنایی نداشت.

روی پاشنه‌ی پا چرخید تا برود. مایکل تکانی خورد تا متوقفش

کند اما او مانند دانه صاف ایستاد و از روی عصبانیت

دندانهایش را نشان داد.

-منو تنها بذار. نمیتونی ببینی که دیگه نمیخوام این کار رو

بکنم؟ دیگه تو یا این سبک زندگی وحشتناک که همسر واقعی

تو به ارث میبره رو نمیخوام! به خاطر خدا یه کم غرور داشته

باش!

این بار، مایکل به او اجازه داد برود.
 مگی در راهرو پایین دوید و قبل از عزیمت
 سریعش، به دنبال
 پناهگاهی برای بستن زخمهایش بود. به شهر رفت،
 وسایلش را
 رها کرد تا بعداً آنها را بگیرد. به جز دوربینش همه
 چیز قابل
 تعویض بود. الان بهتر بود برود تا با خواهران او
 رو به رو شود.
 مایکل میتواند برای آنها بهانه بیاورد.
 با پاهایی سنگین، دوربین، کیف دستی و تلفن
 همراهش را
 برداشت. سریعاً چند تماس گرفت و تنها خانهای که
 تا الان باعث

شده بود حس کند واقعا به آنجا تعلق دارد را ترک
کرد. تنها

خانهای که تا الان باعث شده بود حس کند عاشق
است.

مگی به عقب نگاه نکرد.

-چی شده؟

مگی در اتاق نشیمن نشست و به بهترین دوستش
خیره شد.

الکسا بچه را به آرامی روی پایش تکان میداد و
پیش بندی روی

شانهاش انداخته بود. لیلی به تولهسگی که کنار
پایش مادرش

بازی میکرد نگاه میکرد و حرفهای نامفهومی میزد
و جیغ

میکشید. توپ طلایی کوچک از جنس خز روی
کفش راحتی او

بود و هر بار که الکسا تکان میخورد، عقب و جلو
می رفت.

اولد یلر، سگ شکاری زشت الکسا، که بیشتر از
یک سال پیش

نیک را قانع کرده بود که نگهش دارد، روی قسمت
کوچکی از

زمین که آفتاب از پنجره به داخل آمده بود دراز
کشیده بود و با

نارضایتی توله سگ را تماشا میکرد. دستمال
مشهور آبی و

نارنجی متها دور گردنش پیچیده شده بود و به او
که روزی

ولگرد بود ظاهری برجسته داده بود.

مگی سعی کرد از موضوع دور شود: نمیتونم باور
کنم تو یه

توله‌سگ گرفتی. نیک از شلوغ کاری متنفره.

الکسا بیصبرانه نفسی کشید و توپ خردار را از
دسترس دور
کرد.

-این دفعه من کاری نکردم. نیک داشت میامد
خونه و سیمبا

رو در جنگل در حال گریه کردن پیدا کرد. تمام بدن
طفلکی

کبود بود. احتمالا از یه ماشین در حال حرکت به
بیرون پرت
شده.

مگی خودش را عقب کشید.

-نمیتونم باور کنم که اونو به یه پناهگاه نبرده. تو
با برادرم چی
کار کردی؟

الکسا خندید و همزمان با موسیقی هیپ هاپی که از
بلندگوها
پخش میشد تکان خورد. سیمبا با خوشحالی غرید و
سعی کرد
با آهنگ همراه شود. لیلی نخودی خندید.

-اول اونو برد پیش دامپزشک بعد آوردش خونه در
حالی که از
من خواست که درگیر نشم. اون گفت که یه آگهی
چاپ میکنه

و برای سگه یه خونه پیدا میکنه.
شانه بالا انداخت و گفت: منم بهش اجازه دادم. بعد
از یه هفته،

آگهی ناپدید شد و ما هرگز دوباره در موردش
صحبت نکردیم.

اون وقتی که از سر کار به خونه میاد قبل از من به
اون سلام
میکنه.

اشتیاق وجود مگی را دربرگرفت. دلش برای آن
گربهی احمق و
آن طوری که میچرخید و میخواست شکمش نوازش
شود، تنگ

شد. دلش برای خونگرمی کارینا، رفتار داد و ستد
گرایانهی

جولیتا و طغیانهای احساسی ونزیا تنگ شده بود.
دلش برای

447

اصرار بدون صدای مادر مایکل در آشپزخانه، بوی
پخت و پز و

نوشیدن قهوه در تراس تنگ شده بود.
دلش برای شوهرش تنگ شده بود.
مگی رو نفس کشیدنش تمرکز کرد و با آن درد
مبارزه کرد. یک
روزی خوب میشد. او یک نجات یافته بود. اما چه
کسی
میدانست زنده ماندن خیلی کمتر از زندگی کردن
بود؟
-خب تو میتونی به طور مناسبی ازش تشکر کنی
چون برات
یه هدیه دارم.
مگی پیراهن قرمز ابریشمی را به سمت دوستش
پرت کرد.
-لطفا جزئیات رو نگو. هنوز خیلی عجیبه که تو با
برادرم
میخوابی.

الکسا خندید و آن پارچه زیبای ابریشمی و توری
را در دستش
بررسی کرد.

-ممنون عزیزم، اون دقیقا همون چیزیه که امشب
نیاز داشتیم.
بعلاوه یه پرستار بچه.

-این هفته یک شب نگهش میدارم پس میتونید یه
قرار داشته

448

باشید. برای چند وقت هیچ سفری نمیرم.
مگی دستانش را خم کرد. انگشت خالی حلقه‌اش با
تمسخر

چشمک زد و به سرعت دستش را روی پایش
گذاشت.

الکسا برای مدتی طولانی به او نگاه کرد. بالاخره
وقتی که صحبت

کرد، صدایش نرم و آرامش دهنده بود.
-مگی تو باید حقیقت رو به من بگی. چه اتفاقی
افتاده؟

شانه بالا انداخت.

-رفتم ایتالیا. مایکل رو دیدم. حالا برگشتم. چیز
دیگهای برای
گفتن وجود نداره.

-مایکل به دیدن من اومد.

سرش به سرعت بالا آمد و دهانش باز ماند.

-چی؟ اون بهت چی گفت؟

الکسا به سمت تخت نردهدار رفت، لیلی را درون
آن گذاشت،

سیمبا را به آرامی با پایش کنار زد و کنار او روی
مبل نشست.

درون چشمان آبپاش مخلوطی از همدردی و حمایت بود.

-مایکل بهم همه چیز رو گفت مگی. در مورد رفتن به ایتالیا و

449

اینکه تظاهر کردی همسر اونی. درمورد کشیشی که اونو واقعی

کرد. اینکه چطور احساساتش رو به تو اعتراف کرد اما تو فرار

کردی و اونا رو به صورتش پرت کردی.

به خاطر دروغهای نابی که او گفته بود، خشمی که به معنای

واقعی کلمه قرمز بود پشت چشمانش شعله‌ور شد. لرزید و سعی

کرد منطقی صحبت کند.

-اون تمام داستان رو به تو نگفته الکسا.

صورتش از ناراحتی در هم رفت. پس چرا تو
 نمیگی؟ تو بهترین
 دوست منی.

مگی دستان او را گرفت و محکم نگه داشت.
 نزدیک بود

اشکهایش بریزد اما جلویشان را گرفت.

-من خیلی متاسفم. من یه نقشه داشتم اما همه چی
 درست

پیش نرفت و حالا به یه افتضاح تبدیل شده. من با
 مایکل یه

معامله کردم... به شرطی تظاهر میکردم همسرش
 هستم که قول

بده از تو دور بمونه. میدونم اون احساسات عمیقی
 داره و من به

خاطر تو و نیک نگران بودم. اون موافقت کرد اما
 وقتی به ایتالیا

رفتیم مسائل پیچیده شدن.

451

-نمیتونم باور کنم که تو هنوز این فکر رو میکنی.
هرگز هیچ

چیزی به جز دوستی بین ما وجود نداشته.

-الان اینو میدونم.

-چه اتفاقی افتاد؟ عاشقش شدی؟

مگی سرش را تکان داد.

-اولش فکر کردم فقط سکسه اما بعد خانوادهاش و
اون گریه

احمق منو گیر انداختن... بعد سکس بیشتری
داشتیم و من شروع

کردم به دادن ایده‌های دیوانه کننده در مورد رابطه
بینمون. اون

بهم گفت که عاشقمه.

الکسا انگشتان مگی را فشار داد: و تو چی گفتی؟
 -هیچی. نتونستم چیزی بگم چون واقعا باورش
 نداشتم.

میخواستم درباره‌اش صحبت کنم اما بعد شنیدم که
 داشت

پشت تلفن با دوستش مکس صحبت میکرد.

نفسی کشید و گفت: اون باور داره که من به
 اندازه‌ی کافی برای

مایکل خوب نیستم. اگرچه ما اصلا به هم نمیخوریم
 و حق با
 اونه.

451

الکسا با دهان باز نفس کشید.

-از کی تا حالا به نظر کسی اهمیت میدی؟

مگی با لجاجت سرش را تکان داد.

-من اون مکالمه رو شنیدم. من برای اون مناسب
نیستم... من

اون مدل زنی که اون نیاز داره نیستم. اون یه
خانواده بزرگ با

حیوونهای خونگی و سفرهای دائمی به ایتالیا
میخواد. اون یه

زن مهربون و قوی با یه شغل آبرومند و رفتار
خوب میخواد. ما

با هم میجنگیم و من از همی این چیزهایی که گفتم
متترم.

چشمان الکسا پر از اشک شد و دستان مگی را
گرفت.

-اوه مگی. دوس عزیزم، نمیدونی که تموم اون
چیزهایی که

گفتی هستی؟ بالاخره کی میخوای باورش کنی؟ فقط
وفاداری

تو به نیک و من و تمایلت برای محافظت از ما به
من می‌گه که

تو برای داشتن یه خانواده برای خودت ساخته
شدی. مایکل یه

مرد پیچیده‌هاس... چیزی که خیلی از زنها نمی‌بینن یا
حتی

نمیدونن که وجود داره. اما تو میدونی. تو اونو به
چالش

کشیدی، تحت فشار گذاشتی و مجبورش کردی یه
چیزهایی رو

شدیدتر حس کنه. وقتی اومد و همه چیز رو به من
گفت، قلبش

452

شکسته بود. باور داشت که تو اونو دوست نداری
و هیچ وقت

نمیتونی دوستش داشته باشی و اینطوری اون نابود
میشه.

مگی جلوی اشکهایش را گرفت. خداوندا، فکر
ناراحتی مایکل

او را تکه تکه کرد. مگی به شدت عاشق او بود و
با این وجود

میدانست الکسا نمیتواند حقیقت را ببیند.

او به چیزهای خیلی بیشتری نیاز داشت. خندهدار
بود که او هرگز

باور نمیکرد که از قبل ارزش تقاضا کردن را داشته
باشد. اما

مایکل او را عوض کرده بود. با اجازه دادن به
خودش برای عاشق

مایکل شدن، میدانست که همیشه نیاز دارد با مردی
باشد که

حسی مانند او دارد. هرچیز دیگری ممکن بود را از
پا دریاورد.

-متاسفم الکسا. من میخوام به زندگیم ادامه بدم و
هرگز

نمیخوام دوباره در مورد مایکل کانتیه صحبت کنم.
اگه واقعا

دوست من هستی، این کار رو به خاطر من انجام
بده.

صدایش شکست. - لطفا.

الکسا با ناراحتی نفسی بیرون داد. - اما...
-لطفا.

453

لبه‌ایش را به هم فشار داد و بعد سرش را تکان
داد.

-باشه. فقط میخوام تو خوشحال باشی مگی.

خالی بودن آینده‌اش مانند ابری او را فرا گرفت و
با زور لبخندی
زد.

-من خوب می‌شم. حالا بیا درمورد یه چیز دیگه
صحبت کنیم.

بقیه ساعتها گذشت و مگی برای مدتی کوتاه تظاهر
کرد که

همه چیز به حالت طبیعی برگشته است.

مایکل پشت میزش نشست و به یادداشتهای خود در
مورد

مراسم بازگشایی خیره شد. در طی دو روز،
رویایش در مورد

خانواده‌اش و دل‌لچه فمیلیا بالاخره به واقعیت
میپیوست. جمعه

شب از اولین زنجیره شیرینیفروشیها، در یک
 مهمانی و نمایش
 جالب برای رقابت کردن با دیگران پردهبرداری
 میشد.
 هوا باید خوب بماند تا نوید بخش یک روز زیبای
 بهاری پر از
 آفتاب باشد. شیرینی فروشی آماده بود تا با
 مجموعهای از دسرها،
 قهوههای مخصوص و نانهای تازه درهانش را باز
 کند. اسکله

454

پایین شهر برای بعضی از سرمایهگذارها که
 منظرهای مانند آن
 را هیچ جای دیگری ندیده بودند، یک رویا بود.
 این باید شادترین هفته زندگیش باشد.

در عوض، اندوه بدنش را خرد و متلاشی کرده و
قلبش را شکنجه

میداد. او تصمیم گرفت با گفتن واقعیت به الکسا
سعی کند تا

ببیند آیا راهی برای رسیدن به مگی هست یا نه.
اینکه چگونه

حرفهای مگی او را خرد کرده بود و رفتن سریعش
فقط اعتراف

شدید او را تایید میکرد. مگی او را نمیخواست.
عاشق او نبود و

زندگیای که او پیشنهاد داده بود را نمیخواست.

آن شب افتضاح بود. او در مورد یک عموی
مریض داستان ساخته

بود و نقش بازی کرده بود تا مادر و خواهرانش را
قانع کند که

همه چیز خوب است. روز بعد آنجا را ترک کرده
بود و راندهاش

چمدانهای که مگی جا گذاشته بود را تحویل داد.
مایکل

انگشتانش را روی شقیقه دردناکش فشار داد. خدایا
چه

افتضاحی. او بالاخره عاشق شده بود و آن زن حتی
او را

نمیخواست. چطور میتواند بعد از او دوباره شاد
باشد؟

455

بدون توقف تصویر او را به یاد میآورد. طوری که
مگی در

آغوشش بود و از به اوج رسیدن بیحال شده بود.
طوری که برای

او قلدری میکرد و با او میخندید و در هر قدم او را
به چالش

میکشید. مهربانیای که او به خانواده‌هاش نشان
میداد و طوری

که به دانتی غذا میداد اگرچه قسم میخورد که او را
دوست

ندارد. با عشق و متفاوت بود، مگی برای او ساخته
شده بود. هرگز

گذشته اش را به هیچ زن دیگری اعتراف نکرده
بود. هیچ زنی به

اعماق او نفوذ نکرده بود که حتی به خودش زحمت
بدهد که

درباره رویاهای او بپرسد. اما مگی او را درک
میکرد، تایید

میکرد و از او حمایت میکرد.

غم و اندوه عمیقی به قلبش نیش زد و خواست او
را غرق کند.

سریعا دستش را به سمت بطری کنیاک دراز کرد و
لیوانی برای

خودش پر کرد. مایع سوزان به راحتی از گلوی
پایین رفت و

در شکمش شعله‌ور شد. شاید اگر کاملاً مست میشد
بالاخره

میتوانست بدون تصویر بدن برهنه‌ی او به خواب
برود.

تلفنش به صدا درآمد. فحشی داد و به شماره نگاه
کرد. لحظهای

مکث کرد بعد دکمه را فشار داد.

456

-الکسا؟ همه چی خوبه؟

همانطور که او صحبت میکرد برای مدتی طولانی
گوش کرد.

ناگهان تکههای پازل به هم خوردند و جور درآمدند.
قلبش به

سرعت تپید و وقتی دوستش با جزئیات مکالمه را
تعریف کرد از

روی صندلیش بلند شد. نقشهای شکل گرفت و
میدانست باید

چه کاری انجام دهد.

این آخرین شانسش بود اما مگی ارزش جنگیدن
داشت.

فقط امیدوار بود که کافی باشد.

مگی در جمعیت نزدیک الکسا ایستاد و مراسم در
حال انجام را

تماشا کرد. چمدانهایش دیروز جلوی در خانهاش
رسیده بود.

یک یادداشت ساده با دستخط زیبای او به دستگیره
وصل بود.

من به معاملهامون پایبندم و مدارک لازم برای
منحل کردن

ازدواج رو آماده میکنم.

مگی ناامیدیش را نادیده گرفت و روی حس
رضایتش به خاطر

تنها ماندن خانوادهاش تمرکز کرد. حس پوچی
درونش مجبورش

457

کرد دستش را به سمت تلفن برد و چندین شغل در
خارج از

کشور پیدا کند. نیاز داشت که از نیویورک بیرون
برود و مشغول

باشد. تا آخر هفته به لندن میرفت. شاید به مقدار
زیادی فاصله

برای بهتر شدن نیاز داشت.

قایقهای بادبانی متمایز و کشتیهای مسافربری با
ظرافت

مسیرشان را در آب طی میکردند و به تصویر پس
زمینه

ساختمانها زیبایی اضافه میکردند. به نظر میرسید
همه

طراحیها با کوهستانهای باشکوه و آب همخوانی
دارند و خطوط

سیال و براق و آرام به جای مسدود کردن منظره
طبیعت آن را

بهتر میکرد. سنگ آهک هوای خنک و تازه‌ای به
آبگرم بخشیده

بود. اطراف ساختمانها را باغهای سرسبز،
نیمکتها، مجسمهها
و فوارهها فرا گرفته بود. رستوران سوشی
رستوران کوچک
باستانی ژاپنی را به رخ میکشید و دیوارهای
بامبویی و
ابریشمهای قرمز مجلل که با تزئینهای جشن مخلوط
شده بود.
تصاویر درخشان روی دیوارهای آجری قدیمی که
یک روزی یک
ایستگاه قطار خرابه بودند نقاشی شده بودند. آنجا
کاملاً مرمت
شده بود و حالا اسکله به او یادآوری میکرد که
خلاقیت، مراقبت
از روی عشق و کمی پول میتواندست چه چیزی
ایجاد کند.

لدولچه فمیلیا آخرین فروشگاهی بود که معرفی
میشد. پارچه

بزرگی با لوگوی پرینت شده آن ساختمان را
پوشانده بود و

طنابها با علامت مایکل آماده افتادن بودند. جمعیت
با هیجان

تکان خوردند و گروه موسیقی شروع به نواختن
آهنگ دراماتیکی
کردند.

وقتی نیک روبان قرمز را برید، الکسا با سر و
صدا جیغ کشید و

مگی همانطور که غرق غرور میشد با او همراه
شد. نیک به

سختی کار کرده بود و به دیدگاهش برای تغییر دادن
اسکله به

چیزی زیبا باور داشت. او به رویاهایش باور
داشت. شاید وقتش

بود که او هم همین کار را میکرد. ممکن بود به
مردی که

عاشقش بود نرسیده باشد اما توانایی این را داشت
که برای

رسیدن به رضایتی عمیقتر، شغلش را عوض کند.
بعد از نگاه

کردن به عکسهایی که در برگامو گرفته بود،
صدایی درونی برای

گرفتن چیز معنیدارتری درون او بیدار شد. معمولاً
چنین

غریزههایی را نادیده می‌گرفت اما این بار تصمیم
گرفت نیازش

برای گرفتن عکس از بعضی از زیباییهای دنیا با
نگاه منحصر به

فرد خودش را کاوش کند. برای سفرهای روزانه در
مورد

عکسهای معمولیاش برنامهریزی کرد و قرار
ملاقاتهایی برای

459

دیدن سردبیران بعضی از مجلات در انگلستان
ترتیب داد که

میدانست گزینههای جدیدی برای کار او دارند.
مایکل بالای جایگاه مخصوص رفت. قلب مگی
تکان خورد. تمام

سلولهای بدنش برای حق صاف کردن موهای او،
لمس کردن

گونههای سفتش و شادی کردن همراه او در این
لحظه، فریاد

زدند. یک کت شلوار ذغالی شیک با کروات بنفش
پوشیده بود و

با حضورش تمام جمعیت را مجذوب کرد و همگی
فورا ساکت

شدند. نگاههای تاریک و خیرهکنندهی جذاب او
باعث شد زنان

اطرافش ریز ریز بخندند و پچ پچ کنند. مگی با این
غریزه که به

آنها بگوید عقب بکشند مقابله کرد و در عوض
ساکت ماند.

مایکل در میکروفون گفت: خانمها و آقایان،
مفتخرم که بالاخره

با شما هستم تا اوج یک رویای خانوادگی رو افتتاح
کنیم.

خانوادهی من اولین شیرینیپزی شون رو در
برگاموی ایتالیا

ساختن و شیرینیهای اون در آشپزخانهی مادرم
پخته میشد.

با انجام کارهای سخت، کنتس مغازههایی در میلان
باز کرد و

همیشه آرزو داشت به آمریکا بیاد تا دستورهای
پختمون رو به

461

اشتراک بذاره. اون رویا بالاخره اینجاست و از همه
شما به خاطر

تقسیم کردن اون با ما ممنونم.

مردم دست زدند و فریاد کشیدند. او با تشکر کردن
از نیک و

شرکت دریم اسکپ، شرکای کاریش و افراد زیاد
دیگری که به

او در این راه کمک کرده بودند ادامه داد. بعد مکث
کرد. به درون

جمعیت نگاه کرد و با نگاه خیرهانش به او چاقو زد.
نفس مگی گرفت.

چشمان مایکل پر از احساس شد. او طوری صحبت
میکرد که

انگار تنها بودند و هر کلمه به طور ظریفی مغز و
قلب او را سوراخ

کرد و باعث شد ستون فقراتش به لرزه دربیاید.

-خانواده برای من خیلی مهمه و چیزیه که بهش
باور دارم. اسم

لدولچه فمیلیا نشانهای از باورها و غرور منه که
عزیز میدارمشون.

چیزی که بیشتر از هر چیز دیگهای عاشقش هستم.

کف دستان مگی مرطوب شد و چسبیده به زمین
باقی ماند و به

خاطر صدا و چشمها و حضور او میخکوب شده
بود.

-حالا من یه خانوادهی جدید پیدا کردم. من عاشق
یک زن

فوقالعاده شدم. کسی که باعث شد به پایان خوش
باور داشته

461

باشم. کسی که دنیای من رو باز کرد و من رو کامل
کرد. اما

افسوس که اون منو باور نداره. کلمات برای قانع
کردن اون که

من در زندگیم بهش نیاز دارم، کافی نیستن. برای
اینکه قانعش

کنن که منو کامل میکنه. بنابراین مفتخرم که
شیرینیپزی

جدید و زنجیرهایمون در آمریکا رو افتتاح کنم؛ در
جایی که زنی

رو ملاقات کردم که میخوام همسرم باشه".

با تکان سرش، طنابها تکانی خوردند و بعد رها
شدند.

تابلوی بسیار زیبا با حروف پررنگ با افتخار نام
آنجا را به نمایش
درآورد.

لدولچه مگی 1

خون با سرعت در رگهایش به جریان درآمد و دنیا
تار شد، کج

شد و ایستاد. مگی پلک زد و سرش را به سمت
الکسا چرخاند

که محکم دستان او را گرفته بود و تکان کوچکی
به او داد.

با اشکهایی که در چشمان آبی روشنش میدرخشید،
پرسید:

نمیفهمی مگی؟ اون عاشق توئه. همیشه تو بودی
اما باید به

اندازهی کافی شجاع باشی که بهش دست پیدا کنی.
تو باید باور

مگی شیرین 1 La Dolce Maggie

462

کمی که لیاقت اونو داری. این همون چیزیه که
روزی که نیک

عشقش به من رو اعتراف کرد بهم گفتی، یادته؟
اگه عاشق کسی

هستی برای اون بجنگ، اون هم دوباره و دوباره.
بهترین دوست

من یه بزدل نیستم. تو لیاقت اینو داری. تو لیاقت
عشق رو داری.

ناگهان مثل خوناشامی که بعد از یک خواب عمیق
به زندگی بر

میگردد، تمام رنگها و شکلها را دید. احساساتش
منفجر شدند

و شروع به راه رفتن در بین جمعیت کرد و به
سمت صحنه،

جایی که مایکل منتظرش ایستاده بود رفت.
مایکل در وسط راه به او رسید. مگی صورت
زیبای او، منحنی پر
لبهایش، تهریشی که روی چانه‌اش سایه انداخته
بود، بینی
خمیده و حرارت چشمان به رنگ عقیقش را
بررسی کرد. مایکل
صورت او را بین دستان بزرگ و محکمش گرفت و
پیشانی‌اش را
روی پیشانی او گذاشت. نفس گرمش به دهان او
خورد.
-مگی من، می‌آموره، دوستت دارم. می‌خوام با تو
زندگی کنم،
پیر بشم و با تو بچه داشته باشم. تو کاملاً منو
نابود کردی.

نمیتونستم هیچ وقت با زن دیگهای باشم چون
خسته میشدم.

متوجه نمیشی؟ من اون زن معمولیای که تو فکر
میکنی ممکنه

463

منو خوشحال کنه رو نمیخوام چون تو برای من
همه چیز بودی.

شوخطبعی و بذلهگویی و جذابیت و صداقت. تو
مال منی و تا

وقتی که تو رو قانع کنم از این دست بر میدارم.
اینو میدونی؟

مگی جلوی حق هقش را گرفت و دستش را به
سمت او دراز کرد.

لبهای مایکل روی لبهای او نشست و عمیقاً
بوسیدش و همان

موقع فریاد موافقت جمعیت در گوشهای او پیچید.
قلبش در

قفسه سینه‌اش ثابت ماند. حسی از آرامش و
برگشتن به خانه

وجودش را فرا گرفت و بالاخره باور کرد.

وقتی لبهای مایکل کنار رفتند با خشونت زمزمه
کرد: عاشقتم

مایکل کانتیه و من همهی اونا رو میخوام. تو،
خانواده‌ها،

شیرینی‌پزی‌ها و همه چیز رو. من همیشه عاشق تو
بودم اما از

پذیرفتنش خیلی میترسیدم.

مایکل دوباره او را بوسید، بغلش کرد و او را بالا
کشید و با

خوشحالی خندید. مگی در آغوش محکم او باقی
ماند و بالاخره

کامل شد.

در خانه‌ی خودش و با پایانی خوش.

464

خاتمه

-مگی، عجله کن! کارگرا برای اسبابکشی اومدن!

زیر لب خرغری کرد و یکبار دیگر نگاهی به
اتاقهای خالی

آپارتمان‌ش انداخت، تا مطمئن شود چیزی را از قلم
نینداخته.

نقل مکان به یک عمارت آسان نبود. لعنتی، از
همین حالا در

مورد جای چیزها و ترتیب اتاقها دعوا کرده بودند.
بعد با فکر

تمام آن روشهای دوست داشتی که با آن آشتی
کرده بودند،

لبه‌ایش را لیسید. خیلی از اتاقها را تعمید داده بودند.

خوشبختانه، هنوز خیلی از آنها در نوبت بودند. جیغ زد: دارم میام.

با نگاه آخر به تشک لختی که هنوز روی تختش بود، وقتی

خاطرهای به یادش آمد مکث کرد. مگی به سمت تختخواب رفت

و دستش را زیر تشک فرو کرد. لیست.

طلسم عشق.

465

نگاهی به کاغذ سفید انداخت و تای آن را باز کرد که لیستش را

ببیند. خدا را شکر که مایکل آن را ندیده بود؛
وگرنه از احساس

حقارت جان میداد. در حالی که از مسخرگی
کارهایش سر تکان

میداد، نگاهی به لیست مواردی انداخت که از مادر
زمین خواسته

بود شوهری با آن ویژگیها برایش مهیا کند. در
حالی که نگاهش

روی کاغذ میلغزید، ویژگیها در هم میآمیختند و تار
میشدند.

مردی با حس وفاداری.

مردی خانواده دوست.

مردی که خوب عشق بورزد.

مردی که بتواند دوست من باشد.

مردی که بتواند من را به چالش بکشد.

مردی که بتوانم رازهایم را با او در میان بگذارم.
 مردی که بتوانم به او اعتماد کنم.
 مردی با اعتماد به نفس.
 مردی با قلبی گشاده و مهربان.
 مردی که برای من بجنگد.

466

مردی که من را دقیقاً همانطور که هستم دوست
 بدارد.
 مگی نفس گرفت. لیست را از نو خواند، احساسی
 غریب از
 اضطراب بر تنش نشست. مست، بیدفاع و تنها؛
 ویژگیهای
 موجود در این لیست چیزی نبود که هرگز در ذهن
 منطقی او

شکل بگیرد. نه، هر کدام از این موارد داد میزد که
او را کسی را
میخواهد تا کاملش کند.

مایکل. مادر طبیعت مایکل کانتیه را برای او
فرستاده بود.

در حالیکه مگی با دقت کاغذ را تا کرد و در مشتش
گرفت،

حلقهی الماس سوسوی ضعیفی از نور را میتاباند.
مضحک بود.

داشت بیخود خودش را مضطرب میکرد. چیزی به
نام مادر زمین

وجود نداشت. مرد ایدهآل و طلسم عشق وجود
خارجی نداشت.

مگر نه؟

از روی احتیاط تصمیم گرفت که کتاب طلسمها را
دور بیندازد.

آن کتاب بنفش را کجا گذاشته بود؟
کارینا.

467

وقتی آن شب بعد از آشتیشان از اسکله برمیگشتند،
مگی از

دیدن کارینا جلوی در خانگی مایکل شوکه شد.
بهترین قسمتش

آن توپ گرد و قلمبهی خز مشکی بود که کارینا
جلوی سینه‌اش
نگه داشته بود.

به محض اینکه دانه مگی را دیده بود، از میان
بازوان کارینا به

آغوش مگی پریده بود انگار که از اول به آنجا
تعلق داشت. کارینا

اعتراف کرده بود که همین که به دانه گفته بود که
میخواهد

او را به دیدن مگی بیرد، یک راست وارد کریرش
شده بود، انگار

که میفهمید جریان از چه قرار است. شاید هم واقعا
فهمیده بود.

حالا که خانوادهاش کامل شده بود، مگی میفهمید
که معنای

تعلق کامل به دیگران چیست و قسم میخورد که
هرگز

فراموشش نکند. با این حال هنوز هم از این تصور
که خواهر

جدیدش کتاب طلسمی دارد که ممکن است واقعا کار
کند،

خوشش نمیآمد.

لب پایش را به دندان گرفت، و در فکر فرو رفت
که آیا باید

حرفی بزند؟

468

نه، عجیب نبود؟ این یک چیز کوچولوی مسخره
بود، و کارینا

احتمالا آنرا میخواند، می خندید و دورش میانداخت.
مگی سر تکان داد، اتاق و زندگی قدیمیش را ترک
کرد.

پایان